



سودایی

جی.ام. کوتسی

ترجمهٔ محسن مینو خرد

برندهٔ جایزهٔ نوبل ۲۰۰۳ - جایزهٔ بوکر - جایزهٔ فمینا

سوداڀي

جی.ام.کوٽسی

ترجمہ محسن مینوخرڊ



نشر مہری

ادبیات ترجمہ * ۱۵

سودایی

جی.ام. کوتسی

ترجمہ محسن مینوخر

چاپ اول: ۱۳۹۴، نشر مہری | چاپ دوم: ۱۴۰۰، نشر مہری

شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۵۰۲۹-۸۱-۲

صفحه آرائی: استودیو مہری | نقاشی روی جلد: فاطمہ تخت کشیان

کتاب حاضر ترجمہ ای از نسخه انگلیسی کتاب «DISGRACE» است. اجازه ترجمہ اثر بہ زبان فارسی و حق نشر آن توسط ناشر، بہ نشر مہری واگذار شدہ است.

مشخصات نشر: نشر مہری: لندن

۲۰۲۱ میلادی / ۱۴۰۰ شمسی.

مشخصات ظاہری: ۲۸۲ ص.: غیر مصور.

موضوع: داستان.

کلیہ حقوق محفوظ است.

© محسن مینوخر.

© ۲۰۲۱ نشر مہری.



www.mehripublication.com

info@mehripublication.com



برای عشق:
که شاهین ترازوی هستی را به جانب کفه فردایی پر امید خم می کند
«ح.م»

A las cinco de la tarde.
Eran las cinco en punto de la tarde.
Un niño trajo la blanca sábana a las cinco de la tarde.
Una espuerta de cal ya prevenida a las cinco de la tarde.
Lo demás era muerte y sólo muerte
«Garcia Lorca, La cogida y la muerte»

در ساعت پنج عصر
درست سر ساعت پنج عصر
پسری پارچه سفید را آورد
در ساعت پنج عصر
سبدی آهک از پیش آماده
در ساعت پنج عصر
باقی همه مرگ بود و تنها مرگ
و دیگر هیچ...
«گارسیا لورکا، کوریدا و مرگ»

یک

او مردی پنجاه و دو ساله، که از زنش جدا شده، به گمان خودش، کم‌وبیش خوب از پس مشکل سکسی‌ش برآمده است. پنج‌شنبه بعد از ظهر راهی گرین پوینت می‌شود. درست سرساعت دو زنگ درِ ویندسورمانسیون را فشار می‌دهد، اسم خود را می‌گوید و وارد می‌شود. ثریا دم درِ اتاق شماره‌ی ۱۱۳ منتظر است. او یک‌راست به اتاق خواب که بوهای خوش می‌دهد و با نور ملایمی روشن شده است می‌رود و لخت می‌شود. ثریا از حمام بیرون می‌آید، پیرهن از تن پایین می‌لغزاند و توی تخت بغل او می‌سُرد. می‌پرسد «دلت برام تنگ شده بود؟» او جواب می‌دهد «همیشه دلم برات تنگ می‌شود.» و پوست عسلی رنگ و آفتاب ندیده‌ی ثریا را نوازش می‌کند؛ درازش می‌کند، پستان‌هاش را می‌بوسد؛ باهم عشق می‌کنند.

ثریا کشیده و باریک است و موهای بلند و سیاه و چشم‌های سیاه و براقی دارد. راستش مرد با سن و سالی که دارد می‌تواند جای پدرش باشد؛ البته این هم هست که آدم از دوازده سالگی می‌تواند پدر بشود. یک‌سالگی می‌شود که او جزو مشتری‌هاش شده است. به نظرش ثریا هیچی کم ندارد. در برهوت روزهای هفته، پنج‌شنبه آبادی شده دل‌انگیز و پُرصفا.

ثریا توی تخت احساساتی به خرج نمی‌دهد. آرام است، آرام و رام. باورهای عمومی‌ش عجیب اخلاقی‌اند. از پستان‌لخت شناکردن توریست‌ها کنار دریا خوشش نمی‌آید. به نظرش معتادهای ولگرد را باید جمع کرد فرستادشان خیابان‌ها را جارو کنند. مرد نمی‌پرسد او چطور می‌تواند چنین نظراتی داشته باشد در حالی که خودش چنین کسب و کاری دارد.

از آن‌جا که از ثریا لذت می‌برد، از آن‌جا که لذت بردنش از او تمامی ندارد، مهر ثریا به دلش می‌نشیند. خودش فکر می‌کند این مهر و محبت دو جانبه است. مهر و محبت شاید عشق نباشد، دست‌کم خویشاوندش که هست. گرچه آشنایی‌شان اول‌ها چندان امیدبخش نبود، بخت‌شان خوش بود، هردوشان، که او ثریا را پیدا کرد و ثریا او را.

مرد احساساتش را بی‌دریغ نثار می‌کند و حتا از خود ضعف هم نشان می‌دهد، این را می‌داند، با این‌همه دست‌بردار هم نیست.

برای نود دقیقه باهم بودن ۴۰۰ راند به ثریا می‌دهد که نیمی‌ش به جیب آژانس می‌رود. نامردی‌ست که این همه‌اش را آن‌ها برمی‌دارند. ولی خُب آژانس مالک ساختمان شماره ۱۱۳ و آپارتمان‌های دیگری تو ویندسور مانسیون است؛ به تعبیری مالک ثریا هم هست، مالک این قسمتِ او، این عملیات.

بارها به فکرش رسیده از ثریا بخواهد وقت‌هایی که کار نمی‌کند بیاید پیش‌اش. می‌خواهد ثریا شبی را، شاید حتا یک شبِ تمام را، با او باشد. ولی نه تا خود صبح. او خودش را خوب می‌شناسد و می‌داند صبح‌ها تنگ خُلق و بی‌حوصله است و خوش دارد تنها باشد و برای همین نمی‌خواهد ثریا را سرصبحی بیازارد.

این هم خلق‌وخوی اوست. خلق‌وخوش عوض شدنی نیست، دیگر از او گذشته است. خلق‌وخوش تغیرناپذیر است، ریشه‌دار است. اول سر، سپس

خلق و خو: سفت و سخت‌ترین پاره‌های بدن.
از خلق و خوت پیروی کن. این شعارِ فلسفی نیست، او نمی‌خواست
آن را به این نام مفتخر کند. این شعار مثل ریسمانِ ترازِی ست که می‌توان
با آن جهتی عملی و سرراست پیدا کرد.

او تندرست است، فکرش هم خوب کار می‌کند. کارش پژوهش است،
یا بوده است، و شور و شوق پژوهش همچنان در ته و توی وجودش
می‌جوشد. او در چارچوب درآمدش، خلق و خوش و حال و هوای عاطفی‌ش
زندگی می‌کند. آیا خوش‌بخت است؟ از خیلی بابت‌ها، آری، معتقد است
که هست. اما بندِ آخرِ اودیپوسِ استراوینسکی را فراموش نمی‌کند: مردی
را خوش‌بخت مخوان پیش از آن که مُرده باشد.

در رابطه‌های سکسی‌ش گرچه سنگ تمام می‌گذارد، ولی از عشق
و شیدایی خبری نیست. اگر بنا بود توتمی انتخاب کند، مار را انتخاب
می‌کرد. هم‌خوابگی ثریا و خودش را جفت‌گیری دو مار می‌بیند: کشدار،
درهم‌تنیده، ولی صاف و ساده، کم‌کی خشک، حتا در داغ‌ترین حالتش.
آیا توتم ثریا هم مار است؟ با مردهای دیگر او بی‌شک زن دیگری
می‌شود. با این حال تا جایی که به خلق و خو مربوط می‌شود دوستی ثریا
با او مطمئن قلبی نیست.

ثریا گرچه به لحاظ شغلی زنِ سبکی‌ست، اما او به وی اعتماد دارد، تا
اندازه‌ای. موقع دیدارشان با ثریا کم‌وبیش راحت حرف می‌زند، حتا گه‌گاه
سفره‌ی دلش را برای او باز می‌کند. ثریا از چند و چون زندگی او با خبر
است. داستان دوبار ازدواج کردنش را شنیده است، از دخترش و پستی و
بلندی‌های زندگیش خبر دارد. از خیلی از نظراتش آگاه است. ثریا از زندگی
بیرون از ویندسورمانسیون‌اش حرفی نمی‌زند. ثریا اسم راستکی‌ش نیست،
او این را خوب می‌داند. از نشانه‌هایی معلوم می‌شود بچه زاییده است، یا

بچه‌هایی. برای همین شاید دراصل این کاره نیست. شاید از روی ناچاری یکی دو شب در هفته کار می‌کند و بقیه‌ی روزها زندگی آبرومندان‌های را در حومه‌ای، رایلند یا اتلون، می‌گذراند. این از مسلمان‌ها بعیداست، ولی این روزها هر چیزی ممکن است.

او از کار خودش چندان حرفی نمی‌زند، مبدا ثریا را خسته کند. زندگی‌ش از راه درس دادن تو دانشگاه صنعتی کیپ‌تاون می‌گذرد. زمانی استاد زبان‌های مدرن بوده و از وقتی کرسی زبان‌های باستانی و مدرن برای صرفه‌جویی ورچیده شده، استادیار علوم ارتباطات شده‌است. به او هم مثل همه‌ی کسانی که بهینه‌سازی شده‌اند اجازه داده شده، شاگرد به اندازه‌ی کافی باشد یا نباشد، سالی یک درس درحوزه‌ی تخصصی‌ش تدریس کند. امسال او شاعران رومانتیک درس می‌دهد، باقی ساعت‌هاش را «ارتباطات مقدماتی» و «ارتباطات پیش‌رفته».

با آن که هر روز ساعت‌ها سرِ ماده‌ی درسی جدیدش وقت می‌گذارد، اولین جمله‌ی کتاب درسی «ارتباطات مقدماتی» را یاوه می‌داند: «جامعه‌ی بشری زبان را آفریده تا ما بتوانیم افکار، احساسات و مقاصد خود را به یکدیگر منتقل کنیم.» عقیده‌ی خودش، که ازش حرفی نمی‌زند، این است که زبان از آواز سرچشمه می‌گیرد و آواز از این که انسان نیاز دارد روح بیش از حد بزرگ و کم و بیش تهی‌اش را پُر کند از آوا.

در این بیست‌وپنج سال زندگی دانشگاهی‌اش سه کتاب نوشته که هیچ کدام‌شان نه سروصدایی کرده و نه حتا کم‌ترین توجهی برانگیخته است: اولی درباره‌ی اپرا (بویتو و افسانه‌ی فاوست)، دومی درباره‌ی مکاشفات همچون جلوه‌ی اروس (مکاشفات ریچارد سنت ویکتور)، سومی درباره‌ی وردزورث و تاریخ (وردزورث و بار سنگین گذشته‌ها).

چند سالی همه‌اش در این فکر بوده که چیزی درباره‌ی بایرون بنویسد.

اولش فکر می‌کرد نوشته‌اش باز هم کتاب از آب درمی‌آید، بازهم رساله‌ای انتقادی، اما همه‌ی خیزهایی که برای نوشتن‌اش برداشته به گِلِ ملال نشسته است. حقیقت‌اش این که او از نقد خسته شده است، از نثری که با متر اندازه‌گیری شود. چیزی که دوست دارد بنویسد موسیقی است: بایرون در ایتالیا، درنگی اندر باب عشق میان دو جنس در قالب اپرای مجلسی. در کلاس ارتباطات همان‌جور که رو به روی دانشجوها ایستاده، عبارت‌ها و نغمه‌ها و آوازهای اثرِ نانوشته‌اش از ذهنش می‌تراوند. او هرگز معلم چندان خوبی نبوده است؛ در این آموزشگاه مبدل و به گمان او اخته شده هم بیش از پیش وصله‌ی ناجور شده است. البته پاره‌ای از همکاران قدیمش هم به همین درد دچار شده‌اند، کوله باری از آموزش و پرورش به دوش دارند که به درد وظیفه‌هایی که باید آن‌جام دهند نمی‌خورد؛ واعظانی در عصر پسا-دینی.

چون که به ماده‌ی درسی‌ش علاقه‌ای ندارد، بر دانشجوهایش اثری نمی‌گذارد. حرف که می‌زند نمی‌بینندش، اسمش یادشان می‌رود. بی‌اعتنایی‌شان بیش از آنی‌ست که خودش اقرار می‌کند آزارش می‌دهد. با این همه، وظایفش را در قبال ایشان و پدر مادرهایشان و دولت به تمام و کمال آن‌جام می‌دهد. هر ماه به شان تکلیف می‌دهد و تکلیف‌ها را جمع می‌کند، می‌خواند، حاشیه‌نویسی می‌کند، غلط‌های املائی و زبانی‌شان را می‌گیرد، استدلال‌های سست‌شان را گوش‌زد می‌کند و به ورقه‌هایشان یک به یک برگ‌ی ضمیمه می‌کند که روش در یکی دو جمله درباره‌ی نوشته نظر داده است.

کار تدریس را ادامه می‌دهد برای این که از آن راه نان می‌خورد. هم‌چنین برای این که به او فروتنی می‌آموزد، صاف و پوست‌کنده به او می‌گوید که چند مرده حلاج است. این طنز دست از سرش برنمی‌دارد

که: کسی که می‌آید بیاموزاند جانانه‌ترین درس‌ها را می‌آموزد، درحالی که کسانی که می‌آیند بیاموزند هیچ چیز نمی‌آموزند. این یک ویژگی کارش است که با ثریا در میان نمی‌گذارد. گمان نکند همچو طنزی در کار ثریا هم باشد.

تو آشپزخانه‌ی این آپارتمان در گرین‌پوینت یک کتری هست و چند فنجان پلاستیکی و یک قوطی قهوه‌ی فوری و کاسه‌ای پُر از کیسه‌های کوچک شکر. تو یخچال پُر از شیشه‌های آب است. تو حمام صابون هست و حوله‌های منظم روی هم تا شده، تو قفسه ملافه‌های تمیز. ثریا وسایل آرایشش را تو یک کیف سفری نگه می‌دارد. این آپارتمان جای دیدارهای با قرار و مدار است و بس، کارآمد، تمیز و مرتب.

اولین بار که ثریا از او پذیرایی کرد ماتیک قرمز روشن مالیده بود و سایه چشم غلیظی کشیده بود. او که از چسبناکی آرایش خوشش نمی‌آمد از ثریا خواهش کرد پاکش کند. ثریا پاکش کرد، دیگر هم بزرگ نکرد. زود یادگیر، حرف‌شنو، اهل مدارا.

دوست دارد به ثریا هدیه بدهد. سال نو یک دستبند میناکاری به او داد و عید فطر مسلمان‌ها، پرنده‌ی کوچولویی از مرمر سبز که در یک عتیقه فروشی چشمش را گرفته بود برایش خرید. از حظی که ثریا می‌برد خوشش می‌آید، حظی که بی‌غل و غش است.

تعجب می‌کند که هفته‌ای نود دقیقه معاشرت بازن بس است تا خوش حالش کند، اوایی که همیشه فکر می‌کرد نیازمند همسر و خانه و زناشویی ست. معلوم می‌شود نیازهایش درواقع کوچک‌اند و گذرا، عین نیازهای یک پروانه. احساسات تند و تیزی در کار نیست، هر چه که هست بس ژرف است و حدس نازدنی: بَم‌نَوای خشنودی، مثل زمزمه‌ی ترافیک که شهرنشینان را خواب می‌کند، یا همچون سکوت شب در گوش روستانشینان.

به یادِ اَمّا‌بواری می‌افتد، که با چشم‌های برّاق و سرشار از هماغوشی بعد از ظهر به خانه می‌آید. حیرت‌زده خود را در آینه تماشا می‌کند و می‌گوید: پس سعادتی این است! آها، پس سعادتی که شاعرها ازش دَم می‌زنند این است! البته اگر روح طفلکیِ اَمّا گذارش به کِیپِ تاون می‌افتاد یکی از این بعد از ظهرهای پنج‌شنبه او با خود می‌بُرد تا نشانش بدهد سعادتی یعنی چه: سعادتی معتدل، سعادتی معتدل شده.

تا این که صبح شنبه‌ای ورق پاک برمی‌گردد. توی شهر کاری دارد و در خیابان سنت جورج دارد پیاده می‌رود که لابه‌لای مردم رو به روش چشمش به هیکل باریکی می‌افتد. شک ندارد که ثریاست، دو تا بچه همراهش‌اند، دو تا پسر. پاکت به بغل؛ رفته بوده‌اند خرید.

درنگی می‌کند، بعد بافاصله دنبال‌شان می‌رود. آن‌هامی‌روند تو فیش این کاپتین دورگو. پسرها موهای برّاق و چشم‌های سیاه ثریا را دارند. باید پسرهایش باشند.

راهش را ادامه می‌دهد، برمی‌گردد، دوباره از جلوی کاپتین دورگو رد می‌شود. سه‌تایی نشسته‌اند پشت میز کنار پنجره. در یک آن، نگاه ثریا از پشت شیشه با نگاه او برخورد می‌کند.

او همیشه مَرَدِ شهر بوده است، در شهر و در میان سیل بدن‌ها، جایی که اِروس می‌خرامد و تیرنگاه پرتاب می‌کند. ولی از این برخوردِ نگاهش با نگاه ثریا درجا پشیمان می‌شود.

پنج‌شنبه‌ی بعد که همدیگر را می‌بینند هیچ کدام به آن پیش‌آمد اشاره‌ای نمی‌کنند. با این حال یادش آزارشان می‌دهد. او هیچ دلش نمی‌خواهد زندگی دوگانه و پُر‌مخاطره‌ی ثریا را آشفته کند. به نظرش زندگی دوگانه و سه‌گانه، زندگی کردن توی غرفه‌های مختلف، خیلی هم خوب است. حالا تازه حس می‌کند مهرش به ثریا بیشتر هم شده است. دلش می‌خواهد به

او بگوید از بابت من خاطر جمع باش.

ولی هیچ کدامشان نمی‌تواند فراموشش کند. دوتا پسر بچه آن‌جا هستند و موقعی که مادرشان دارد با آن مرد غریبه نزدیکی می‌کند آن‌ها آرام و سایه‌وار توی کُنْجی برای خودشان بازی می‌کنند. توی بغل ثریا او دمی می‌شود پدرشان: ناپدری، پدرخوانده، سایه - پدر. از بستر ثریا که بیرون می‌آید حس می‌کند بچه‌ها چطور زیرچشمی و کنجکاوانه نگاهش می‌کنند. فکرهای بی‌اختیار می‌روند پیش آن یکی پدر، پدر واقعی. یعنی او هیچ خبر دارد زنش دارد چه می‌کند، نکند خودش را به ندانستن زده تا رنج نکشد؟

او خودش پسری ندارد. بچه‌گیش توی خانواده‌ای از زن‌ها سپری شد. مادر و خاله‌ها و خواهرها که رفتند جاشان را رفته رفته معشوقه‌ها و همسرها و دخترش گرفتند. هم‌نشینی با زن‌ها از او مردی زن پرست و تا اندازه‌ای زن‌باره ساخت. با آن قامت بلند، اندام ستبر، پوست سبزه و موهای پُرچین و شکن‌اش خیالش تخت بود که به هر حال برای زن‌ها کشش دارد. اگر به طرز خاصی، به قصد معینی، به زنی نگاه می‌کرد مطمئن بود که او نگاهش را پاسخ می‌دهد. شیوه‌ی زندگی کردنش این جور بود؛ همین شیوه سال‌ها و دهه‌ها مایه‌ی استواری زندگی‌اش بود.

بعد روزی از روزها همه چیز به پایان رسید. توانایی‌هایش ناگافل از او گریختند. نگاه‌هایی که زمانی به نگاهش پاسخ می‌دادند از روش سُریدند و او را نادیده گذشتند. یک شبه شد روح. اگر زنی را می‌خواست می‌بایست چم‌وخم به دنبال افتادنش را یاد بگیرد. بیشتر وقت‌ها، به شیوه‌های مختلف، بخردش.

او در تب و تاب از این زن به آن زن رفتن به سر می‌آورد. با زن‌های همکارهایش سر و سرّ داشت؛ گردشگرها را از تو میخانه‌ها بلند می‌کرد؛ با

روسپی‌ها می‌خوابید.

آشنایی‌ش با ثریا تو اتاق نشیمن کوچکی دست داد چسبیده به دفتر اداره‌ی خدمات زوج‌یابی، که کرکره‌های پشت پنجره‌هاش بسته بودند و در گوشه و کنارش گلدان‌های گل بودند و بوی مانده‌ی دود تو هواش معلق بود. تو کتابچه‌ی اداره از ثریا باعنوان «خارجی» یادشده بود. توی عکس، ثریا گل ساعتی به موهاش زده بود و گوشه‌ی چشم‌هاش بفهمی‌نفهمی خط‌هایی افتاده بودند. در توضیح نوشته شده بود «فقط بعد از ظهرها». این آن چیزی بود که تکلیف مرد راروشن کرد: وعده‌ی اتاقی کرکره بسته، ملافه‌های خُنک، ساعت‌های مُرده.

از اولش رضایت بخش بود، درست همانی که می‌خواست. زده بود به خال. یک سالی می‌شود که دیگر احتیاجی نبوده برود سراغ اداره.

بعد آن پیش‌آمدِ خیابان سنت جورج و به دنبالش پاره شدن رشته‌ی اُلُفت. با آن که ثریا همچنان سرِ قرارهاش می‌آید، مرد حس می‌کند با تبدیل شدن ثریا به زنی مثل باقی زن‌ها و خودش مشتری‌ای مثل باقی مشتری‌ها، رابطه‌شان دارد سرد می‌شود.

می‌تواند به‌خوبی تصورش را بکند که روسپی‌ها که دور هم جمع می‌شوند چطوری از مردهایی که باهشان بوده‌اند حرف می‌زنند، به‌خصوص از پیرمردها. داستان‌ها می‌گویند و می‌خندند، و البته چندش‌شان هم می‌شود، از آن جور چندش‌شدنی که نیمه شبی از دیدن سوسکی توی دست‌شویی به آدم دست می‌دهد. به‌زودی به او نیز با ظرافت و به عمد خواهند خندید. این سرنوشت اوست و گریز ناپذیر.

چهارمین پنج‌شنبه‌ی بعد از آن پیش‌آمد، دارد از آپارتمان بیرون می‌رود که ثریا حرفی می‌زند که او خود را برای شنیدنش آماده کرده بود.

«مادرم حالش خوب نیست. می‌خواهم یک مدتی کار نکنم ازش

پرستاری کنم. هفته‌ی آینده نیام.»

«هفته‌ی بعدش می‌توانم ببینمت؟»

«نمی‌دانم. باید ببینم حال مادرم چه طور می‌شود. بهتر است اول زنگ

بزنی.»

«شماره‌ات را ندارم.»

«به آژانس زنگ بزن، به‌شان خبر می‌دهم.»

چند روزی صبر می‌کند و بعد به آژانس زنگ می‌زند. مردی در جواب می‌گوید «ثریا؟ ثریا دیگر برای ما کار نمی‌کند. نه، اجازه نداریم شما را به او وصل کنیم، این کار خلاف مقررات ماست. می‌خواهید با یکی دیگر از مهمان‌دارها مان آشنا تان کنیم؟ خارجی زیاد تو دست و بال مان هست، مالزیایی، تایلندی، چینی، هر جورش را که بخواهید.

او شبی را تو اتاق هتلی در لانگ استریت با یک ثریای دیگر می‌گذراند. به‌نظر می‌رسد ثریا شده یک مارک تجاری. این یکی هژده‌ساله، کار نکرده و به‌نظرش ناپخته است. ثریا همان جور که دارد لخت می‌شود می‌پرسد «خُب، چه کارها می‌کنی؟» او جواب می‌دهد «واردات - صادرات. «ثریا می‌گوید «راست می‌گی؟»

تو محل کارش یک منشی جدید آمده. او را ناهار به رستورانی نزدیکای دانشگاه دعوت می‌کند. زن، همان جور که دارد سالاد می‌گوش را می‌خورد از مدرسه‌ی پسرهایش شکایت می‌کند. می‌گوید مواد پخش کن‌ها تو ورزشگاه‌ها ولواند ولی پلیس هیچ غلطی نمی‌کند. دو سه سالی ست که او و شوهرش برای مهاجرت به نیوزیلند نام نویسی کرده‌اند و تو نوبت‌اند. «کسانی مثل شما راحت‌تر زندگی می‌کنند. منظورم این است که وضعیت هرچه قدر هم خوب یا بد، دست کم می‌دانید کجای کارید.»

او می‌گوید «کسانی مثل شما؟ یعنی چه کسانی؟»

«منظورم نسل شماست. این روزها مردم ورمی دارند قانون‌هایی را که می‌خواهند از شان پیروی کنند دستچین می‌کنند. این یعنی هرج و مرج. آخر تو این هرج و مرج می‌شود بچه بار آورد؟»

اسمش داوون است. بار دومی که دعوتش می‌کند، می‌بردش خانه و با هم می‌خوانند. اما بی‌فایده. داوون پنجول می‌زند و خودش را بالا پایین می‌اندازد و هیجانش آن قدر بالا می‌گیرد که عاقبت تو ذوق او می‌زند. او یک شانه می‌دهد به داوون موهاش را مرتب کند و برش می‌گرداند دانشگاه.

از آن سر، از داوون دوری می‌کند، راهش را کج می‌کند تا از دم اتاق کارش رد نشود. داوون هم نگاهی از سر دلخوری به او می‌اندازد و خودش را به ندیدن می‌زند.

او باید دیگر بس کند، از دنبال زن‌ها افتادن دست ور دارد. اوری گِئس^۱ چندسالش بود که خودش را اخته کرد؟ البته این دلپذیرترین راه چاره نیست، ولی آخر پیر شدن هم روند دلپذیری نیست. آن کار دست کم پاک‌سازی که هست، تا بشود حواس را متوجه اشتغال اصلی پیرها کرد: آماده شدن برای مردن.

می‌شود رفت پیش دکتر ازش خواست این کار را بکند. عمل جراحی سختی نباید باشد: این کار را هر روزه با حیوان‌ها می‌کنند و آن‌ها هم چیزی‌شان نمی‌شود، البته اگر ملال بعدش را به حساب نیاریم. بریدن و دوختن. با یک بی‌حسی موضعی و دستی که نلرزد و یک ذره خویشتن‌داری، آدم از روی یک کتاب راهنما خودش هم می‌تواند این کار را انجام بدهد. یک مرد که رو یک صندلی نشسته و دارد تنش را قیچی می‌کند: منظره‌ای زشت، ولی نه زشت‌تر، به یک لحاظ، از این که همان مرد روی

۱. تتولوگ مسیحی سده‌ی سوم که خود را اخته کرد تا از جنسیت برهد و خدای گونه شود. م.

بدن یک زن وَرز و وِلو برود.

هنوز هم به فکر ثریاست. باید دیگر این دفتر را ببندد. به جاش پول می‌دهد به یک کارآگاه خصوصی تا ردّش را پیدا کنند. چند روزه، اسم حقیقی و نشانی و شماره تلفن‌اش را می‌دهند دستش. وِرمی دارد نه صبح که شوهر و بچه‌هاش رفته‌اند بیرون بهش زنگ می‌زند. می‌گوید «ثریا؟ من دیوید هستم، حالت چطوره؟ کی می‌توانم دوباره ببینمت؟»

پیش از این که زن جواب بدهد سکوتی کش‌دار می‌افتد. «من شما را نمی‌شناسم. شما تو خان‌هام دارید مزاحمم می‌شوید. من از شما خواهش می‌کنم دیگر هیچ‌وقت به اینجا زنگ نزنید، هرگز.»

خواهش می‌کنم. می‌خواهد بگوید امر می‌کنم. او از تند و تیزی لحن زن جا می‌خورد، آخر پیش از این اثری از همچون روحیه‌ای در او ندیده بود. ولی خُب، یک حیوان شکارگر که سر تو لانه‌ی یک ماده روباه، خانه‌ی توله‌هاش، می‌کند توقع چه برخوردی دارد؟

گوشی را می‌گذارد. حسادت به‌شوهری که هرگز ندیده بر او سایه می‌اندازد.

دو

بی‌میان‌پرده‌ی پنج‌شنبه‌ها، هفته برهوتی خشک و خالی‌ست. روزهایی هستند که او نمی‌داند با خودش چه کار کند.

تو کتاب‌خانه‌ی دانشگاه بیشتر وقت می‌گذارد، هر چه را که از حلقه‌های دورتر محافل دور و ور بایرون پیدا می‌کند می‌خواند و به یادداشت‌هاش که تاکنون دوتا پوشه‌ی کت و کلفت شده‌اند اضافه می‌کند. از آرامش دم غروب قرائت‌خانه کیف می‌کند، از پیاده‌خانه رفتن بعدش کیف می‌کند: هوای تازه‌ی زمستانی، خیابان‌های نمودر پردرخش.

عصر جمعه‌ای دارد از راه درازی که از میان درخت‌زار دانشکده‌های قدیمی می‌گذرد به‌خانه می‌رود که می‌بیند یکی از شاگردهایش دارد پیشاپیش می‌رود. دختره اسمش ملانی آیزاکس است، سرِ درس رمانتیک‌ها می‌آید. بهترین دانشجو که نه، ولی بدترین هم نیست: هوشش خوب است، ولی سر به هواست.

ملانی دارد خوش‌خوش می‌رود؛ او بهش می‌رسد. می‌گوید «سلام.» دختره در جواب لبخند می‌زند و سری پایین می‌آورد، لبخندی زیرکانه، نه شرمگانه. کوچولوست و ترکه‌ای؛ موهای سیاه کوتاه، آرواره‌های

پهن چینی‌وار و چشم‌های درشتِ سیاهی دارد. رخت و لباسش همیشه تو چشم می‌خورد. امروز دامن کوتاه بلوطی رنگ و بلوز خردلی و جوراب شلواری سیاه پوشیده‌است؛ مُهره‌های طلایی رو کمر بندش با مُهره‌های طلایی گوش‌واره‌هاش جورند.

او بگی‌نگی از دختره خوشش می‌آید. این که مسئله‌ی مهمی نیست: ترمی نیست که پاش پیش یکی از شاگردهاش نُسُریده باشد. کیپ تاون: شهر اسراف در زیبایی، در زیبارویان.

یعنی ملانی می‌داند او یک چشمش به اوست؟ شاید. زن‌ها شامه‌شان تیز است، و زنِ نگاه‌های خواهنده را خوب احساس می‌کنند.

باران باریده؛ دو طرف راه آب‌باریکه راه افتاده است. می‌گوید «فصل دلخواه من، موقع روز دلخواه من. این دور و ورها زندگی می‌کنی؟»

«آن ور راه‌آهن. بایک همخانه.»

«کیپ تاونی هستی؟»

«نه، بزرگ شده‌ی جورج‌ام.»

«خانه‌ی من همین نزدیکی‌هاست. می‌توانم به یک نوشیدنی دعوت کنم؟»

مکث، احتیاط. «باشد. ولی ساعت هفت و نیم باید برگردم.»

از درخت‌زار که بیرون می‌آیند می‌رسند به منطقه‌ی مسکونی آرامی که او دوازده سالی، اولش با رُزالیند، بعد، پس از جدایی، تنها، آن‌جا زندگی کرده‌است.

قفل دروازه‌ی ایمنی را باز می‌کند، قفل درِ آپارتمان را باز می‌کند، دختره را به درون دعوت می‌کند. چراغ برق را روشن می‌کند، کیفاش را می‌گیرد. قطره‌های باران رو موهای دختره است. با نگاهی که شیفتگی ازش می‌بارد به او زل می‌زند. ملانی چشم پایین می‌اندازد، همان لبخندک

گنگ و شاید حتا پُر عشوه را نشان می‌دهد.

تو آشپزخانه یک بُتری میرلاست باز می‌کند و بیسکویت و پنیر می‌گذارد روی میز. به آشپزخانه که برمی‌گردد ملانی کنار کتابخانه ایستاده، سر یک‌وَری گرفته، دارد اسم کتاب‌ها را می‌خواند. او موسیقی می‌گذارد: کوینتت کلارینتِ موتسارت.

می و موسیقی: جان‌مایه‌های مراسمی که مردها و زنها با همدیگر بجا می‌آورند. مراسم که غلط نیستند، درست شده‌اند تا زهر سختی‌های روزگار را بگیرند. ولی دختری که او به خانه آورده نه‌تنها سی سال جوان‌تر از اوست، بلکه دانشجوست، دانشجوی اوست، او درسش می‌دهد. هرچه که میان‌شان پیش بیاید، آن‌ها فردا باید مثل معلم و شاگرد با هم روبه‌رو بشوند. آیا او آماده‌گیش را دارد؟

می پرسد «از درس من خوشت میاد؟»

«از بلیک خوشم میاد. ولی از وردزورث نه آن قدرها.»

«این حرف را به من نباید بزنی. وردزورث یکی از استاد‌های بزرگ

من بوده.»

راست می‌گوید. چون تا جایی که یادش می‌آید، همنوایی‌های پیش‌درآمد همیشه در او طنین‌انداز بوده‌اند.

«شاید آخرهای ترم بیشتر بفهمم شاید توم جوانه بزندی و شاخه و برگ

بدهد.»

«شاید. اما با تجربه‌ای که من دارم شعر یا همان اول با آدم حرف می‌زندی یا هیچ وقت. یک برق تجلّی و یک جواب‌انی. عین آذرخش. عین عاشق شدن.»

عین عاشق شدن. آیا جوان‌ها هنوز هم عاشق می‌شوند، یا این شیوه دیگر کهنه شده، به درد نخور، عهدبوقی، عین لوکوموتیو بخاری؟ او که

بیرون ماجراست، از زمانه عقب افتاده. همان قدر می‌داند که عاشق شدن بارها از مُد افتاده و از نو رایج شده‌است.

از ملانی می‌پرسد «تو خودت شعر می‌نویسی؟»
 «مدرسه که می‌رفتم می‌نوشتیم. شاعر خوبی نبودم. دیگر وقتش را ندارم.»
 «سَروسوز چی؟ سَروسوزِ ادبی داری؟»

ملانی از این عبارت نامانوس چهره درهم می‌کشد. «سال دوم آدرین رایش و تونی موریسون خواندیم. و آلیس واکر. حسابی درگیر شدم. ولی نمی‌توانم اسمش را بگذارم سَروسوز.»

که این‌طور، بی سَروسوز. نکند ملانی دارد به‌طور غیر مستقیم بهش هشدار می‌دهد که از این جلوتر نیاید؟

می‌گوید «می‌خواهم یک شامی فراهم کنم، دوست داری بام همراهی کنی؟ یک چیز خیلی ساده.»
 ملانی دودل نگاه می‌کند.

دیوید می‌گوید «خواهش می‌کنم! بگو آره دیگر!»
 «باشد. ولی اول باید زنگ بزنم.»

گفت‌وگوی تلفنی بیش از حد انتظار طول می‌کشد. از تو آشپزخانه صدای پچ و پچ‌ها را می‌شنود، و سکوت‌ها را.

چندی بعد از ملانی می‌پرسد «چه نقشه‌ای برای آینده داری؟»
 «تکنیک صحنه و صحنه‌آرایی. دارم پایان‌نامه‌ام را درباره‌ی تئاتر می‌نویسم.»

«پس چرا درس شعر رومانتیک را گرفته‌ای؟»
 ملانی چین به بینی می‌اندازد و فکر می‌کند. می‌گوید «بیشتر به خاطر حال و هواش بود که گرفتم. دیگر شکسپیر نمی‌خواستم، پارسال شکسپیر گرفته بودم.»

شامی که او فراهم می‌کند راستی راستی ساده است: ماهی انشوویس و ماکارونی با سُس قارچ. قارچ‌ها را می‌دهد ملانی خُردکند. جز این، ملانی می‌نشیند روی یک چارپایه و غذا درست کردن او را تماشا می‌کند. تو اتاق غذاخوری شام می‌خورد، و یک بُتری دیگر هم باز می‌کنند. ملانی بی‌رودروایسی می‌خورد. خوش اشتهاست، آدمی با این جثه.

می‌پرسد «شما همیشه خودتان برای خودتان غذا می‌پزید؟»

«من تنها زندگی می‌کنم، اگر خودم نپزم، کس دیگری نمی‌پزد.»

«من از پخت و پز بدم میاد. گمانم باید یاد بگیرم.»

«چرا؟ اگر راستی راستی بدت میاد با مردی ازدواج کن که پخت و پز

بلد باشد.»

هر دو به این صحنه فکر می‌کنند: زن جوان با لباس مَکَش مرگ ما و زیور آلات پرزرق و برق از در خانه می‌آید تو و بی‌تابانه هوا را بو می‌کشد؛ شوهر، آقای‌رایت پژمرده حال، پیش‌بند بسته، دارد تو آشپزخانه‌ی بخار گرفته دیگری را هم می‌زند. نقش‌های عوضی: دست‌مایه‌ی کمدی‌های بازاری.

غذا ته می‌کشد و او می‌گوید «همین بود، دِسر هم بی دِسر، مگر این که سیبی یا ماستی بخواهی. می‌بخشی - نمی‌دانستم مهمان برام میاد.» ملانی می‌گوید «خوشمزه بود، دست‌تان درد نکند.» جامش را سر می‌کشد و بلند می‌شود.

او دستش را می‌گیرد و می‌نشاندهش روی مبل «حالا کجا می‌خواهی بروی. می‌خواهم یک چیزی نشانت بدهم. رقص دوست‌داری؟ رقصیدن نه: رقص.» و یک نوار می‌گذارد تو دستگاه ویدیو. «فیلم از یک بابایی‌ست به اسم نورمن مَک لَرِن. خیلی قدیمی است. تو کتاب‌خانه پیداش کرده‌ام. ببینم نظر تو چی است.»

کنار هم می‌نشینند تماشا می‌کنند. یک زوجِ رقصنده روی یک صحنه‌ی خالی پایکوبی می‌کند. دوربین مخصوصی شبیح حرکات‌شان را که انگاری پشت‌شان بال‌بال می‌زند فیلم‌برداری کرده است. این فیلم را او اولین بار بیست‌وپنج سال پیش دیده بود ولی هنوز هم شیفته‌اش است، شیفته‌ی: لحظه‌ی زمان حال و گذشته‌ی آن لحظه، گذرا و گیرافتاده در همان فضا. دلش می‌خواهد دختره هم شیفته‌اش بشود. ولی می‌بیند نمی‌شود. فیلم که تمام می‌شود دختره بلند می‌شود چرخ‌ی دوراتاق می‌زند. در پیانو را بلند می‌کند، کلید سی را فشار می‌دهد. می‌گوید «پیانو می‌زنید؟»
«کم‌کی.»

«کلاسیک یا جاز؟»

«جاز نه، متاسفانه.»

«می‌خواهید یک چیزی برا من بزنید؟»

«حالا نه. تمرین ندارم. یک وقت دیگر، که همدیگر را بهتر شناختیم.»

ملانی نگاهی به اتاق کار او می‌اندازد. می‌پرسد «می‌شود ببینم؟»

«چراغ را روشن کن.»

او یک آهنگ دیگر می‌گذارد، سوناتی از اسکارلاتی، که او اسمش را گذاشته گربه‌موزیک.

ملانی بیرون که می‌آید می‌گوید «شما خیلی کتاب از بیرون دارید، بهش علاقه‌ی خاصی دارید؟»

«دارم درباره‌ش کتاب می‌نویسم. زندگی‌ش تو ایتالیا.»

«مگر جوان مرگ نشد؟»

«سی و شش ساله. همه‌شان جوان مرگ شدند. یا ورپریدند. یا به سرشان زد و انداختندشان یک گوشه. ولی بیرون تو ایتالیا نمرد. تو یونان مُرد. از یک رسوایی فرار کرد به ایتالیا و همان‌جا ماندگار شد. سروسامانی

پیدا کرد. آخرین ماجرای عشقی بزرگ زندگی‌اش را از سر گذراند. آن روزها سفر به ایتالیا میان انگلیسی‌ها خیلی هوادار داشت. اعتقاد داشتند ایتالیایی‌ها هنوز از طبیعت‌شان دورنیفتاده‌اند. کم‌تر اسیر آداب‌اند، بیشتر عشقی‌اند.»

ملانی چرخ دیگری تواتاق می‌زند. روبه‌روی قاب عکسی روی میز کنار مبل می‌ماند و می‌پرسد «این زن تان است؟»
«مادرم است. عکس جوانی‌هاش است.»
«شما زن دارید؟»

«داشتم. دوبار. ولی دیگر ندارم.» نمی‌گوید: حالا با هرکسی که پیش بیاید می‌روم. نمی‌گوید: حالا با روسپی‌ها می‌روم. «لیکور می‌خوری؟»
ملانی لیکور نمی‌خواهد، ولی بدش نمی‌آید یک کمی توقه‌هواش بریزد. دارد قهوه را لب می‌زند که او خم می‌شود و دست به گونه‌اش می‌کشد. می‌گوید «تو خیلی قشنگی. می‌خواهم بیایی کاری بکنی کارستان.» باز دست به صورتش می‌کشد. «بمان. شب را بامان بگذران.»
ملانی از روی لبه‌ی فنجان به‌او خیره‌خیره نگاه می‌کند. «چرا؟»
«برای این که باید این کار را بکنی.»
«چرا باید بکنم؟»

«چرا؟ برای این که زیبایی زن تنها مال خودش نیست. بخشی از پیشکشی‌هاش به دنیاست. وظیفه‌ی او این است که آن را با دیگران قسمت کند.»

دستش هنوز روی گونه‌ی اوست. ملانی کنار نمی‌کشد، ولی وا هم نمی‌دهد.

«اگر قبلن قسمتش کرده باشم چی؟» نفس تو صداش کمکی گرفته است. دوست داشته شدن همیشه هیجان‌انگیز است: هیجان‌انگیز، لذت بخش.

«پس باید باز هم بیشتر قسمتش کنی.»

کلمه‌های چرب و نرم، به پیرسالی خودِ فریب. ولی در این لحظه او به‌شان باور دارد. ملانی صاحب خودش نیست. زیبایی صاحب خود نیست. از زبان شکسپیر می‌گوید «ز زیباییان همی افزون‌شان خواهیم، مبادا پژمرد هرگز همان گل سرخ زیبایی.»

حرکت خوبی نبود. لب‌خند روی لب‌های ملانی وا می‌رود. او دوباره شده معلم، مرد کتاب، پاسدار گنجینه‌ی ادب. ملانی فنجان را می‌گذارد روی میز. «دیگر باید بروم، منتظرماند.»

ابرها پراکنده شده‌اند، ستاره‌ها می‌درخشند. «شب خوبی بود.» این می‌گوید و قفل درِ حیاط را باز می‌کند. «می‌خواهی تا خانه همراهیت کنم؟»

«نه.»

«بسیارخوب، شب خوش.» پیش می‌رود، ملانی را بغل می‌کند. پستان‌های کوچک ملانی دمی به او می‌سایند. ملانی از بغل او بیرون می‌سُرد و می‌رود.

سه

این جا جایی ست که او باید بس کند، ولی نمی کند. یک شنبه صبح سوار می شود می رود دانشگاه که هیچ کس نیست و خود را می رساند به دفتر. از پرونده ی ثبت نام دانشجویان کارت ملانی آیزاکس را بیرون می آورد و از اطلاعات شخصی ش کی می گیرد: آدرس خانه، آدرس کیپ تاون، شماره تلفن.

شماره را می گیرد. صدای زنی جواب می دهد.

«ملانی؟»

«الان صداش می زنم. شما؟»

«بهش بگویند دیوید لوری.»

«الو؟»

از همین یک کلمه همه ی تردیدهایش شنیده می شود. هنوز خیلی جوان است. نمی داند باید با معلمش چه رفتاری داشته باشد. او باید دست از سرش بردارد. ولی حسی گریبانگیرش شده است. گل سرخ زیبایی: شعر مثل تیری راست به هدف می نشیند. ملانی صاحب خودش نیست؛ شاید او هم صاحب خودش نیست.

می‌گوید «گفتم شاید دوست داشته باشی بیرون ناهار بخوری. ساعت دوازده میام دنبالت.»

ملانی هنوز وقت دارد به آن‌های بتراشد و طفره برود، ولی آن قدر هول شده است که نمی‌تواند و فرصت از دست می‌رود.

او که می‌آید، ملانی تو پیاده‌رو جلوی خانه‌اش منتظر است. شلوار چسبان سیاه و بلوز سیاه پوشیده‌است. کپل‌های دوازده ساله‌اند.

ملانی را با ماشین می‌برد رستوران هاوت بی در کنار دریا. توی راه سعی می‌کند راحتش بگذارد. از درس‌های دیگرش می‌پرسد. ملانی می‌گوید دارد توی یک نمایش بازی می‌کند. جزو درس‌هایی‌ست که برای گرفتن لیسانس باید بگذرانند. تمرین‌ها خیلی وقتش را می‌گیرند. تو رستوران ملانی اشتها ندارد و غمگین به دریا نگاه می‌کند.

«چیزی شده؟ می‌خواهی به من بگویی؟»

ملانی سر می‌جنباند.

«بابت من و خودت نگرانی؟»

ملانی می‌گوید «شاید.»

«خیالت راحت باشد. من مواظبم. نمی‌گذارم کار به جاهای خیلی

باریک بکشد.»

خیلی باریک. توی همچو قضیه‌ای باریک یعنی چه، خیلی باریک یعنی

چه؟ آیا خیلی باریک ملانی همان خیلی باریک اوست؟

باران گرفته: پرده‌های آب بر فراز خلیج خلوت موج می‌زنند. می‌گوید:

«می‌خوای بریم؟»

ملانی را می‌برد آپارتمان خودش. کف اتاق نشیمن و در زیر

صدای باران که به شیشه‌ی پنجره می‌خورد باش می‌خوابد. بدن ملانی

پاکیزه‌است، ساده، در جای خودش بی‌عیب. گرچه ملانی هیچ هیجانی نشان نمی‌دهد، او از هم‌خوابگی لذت می‌برد، چنان لذتی که پس از انزال مدهوش می‌شود.

هوش و حواسش جا که می‌آید باران بندآمده‌است. دختره زیرش دراز کشیده، چشم‌هایش بسته‌اند، دست‌هایش شُل روی سرش، اخم‌گونه‌ای روی چهره‌اش. دست‌های خودش زیر بلوز درشت‌بافت ملانی، روی پستان‌هایش. شلوار چسبان و شورت ملانی پیچیده توی هم روی زمین؛ شلوار خودش پایین کشیده تا قوزک پاش. به خودش می‌گوید پس از توفان؛ درست عین کارگئورگ گروس^۱.

ملانی صورت می‌گرداند، از زیر او بیرون می‌آید، لباس‌هایش را جمع می‌کند، از اتاق بیرون می‌رود. چند دقیقه بعد لباس پوشیده برمی‌گردد. زیر لب می‌گوید «باید برم.» او سعی نمی‌کند نگاه‌اش دارد.

فردا صبح سرخوش از خواب بیدار می‌شود، سرخوشی‌ای کش‌دار. ملانی نیامده سر درس. از دفتر زنگ می‌زند به یک گل‌فروشی. گل‌سرخ؟ شاید گل‌سرخ نه. می‌خک سفارش می‌دهد. زنه می‌پرسد «سفید یا قرمز؟» سفید؟ قرمز؟ می‌گوید «دوازده شاخه صورتی بفرستید.» زنه می‌گوید «دوازده تا صورتی نداریم. می‌خواهید مخلوط بفرستیم؟» می‌گوید «مخلوط بفرستید.»

سه‌شنبه تمام روز، از ابرهای پرپشتی که باد از غرب می‌آورد باران می‌بارد روی شهر. طرف‌های غروب دارد از سرسرای ساختمان ارتباطات رد می‌شود که چشمش می‌افتد به ملانی که با چند تا دیگر از هم‌شاگردی‌هایش ایستاده‌اند دم در منتظرند باران بند بیاید. می‌رود پشت سرش، دست می‌گذارد روی شانه‌اش و می‌گوید «همین جا باش، با ماشین می‌رسانمت.»

با یک چتر برمی‌گردد. از میدان که دارند می‌گذرند به پارکینگ برسند
ملانی را بیشتر می‌کشد طرف خودش تا باران نخورد. وزشی ناگهانی
می‌افتد توی چتر برش می‌گرداند. هردو هول هولکی می‌دوند طرف ماشین.
ملانی بارانی زرد براقی پوشیده است؛ توی ماشین کلاه بارانی را
می‌کشد روی سرش. صورتش گل‌انداخته؛ می‌بیند سینه‌ی ملانی چطور
بالا پایین می‌رود. ملانی یک قطره باران را از رو لب بالاش می‌لیسد. او
به خودش می‌گوید بچه است! راستی راستی بچه! من چی کار دارم می‌کنم؟
بالاین حال دلش برای او پَر می‌زند.

از توی ترافیک سنگین عصر خود را بیرون می‌کشند. می‌گوید «دیروز
جات خالی بود. حالت خوب است؟»

ملانی جواب نمی‌دهد، به برف پاک‌کن‌ها خیره شده است.
پشت یک چراغ قرمز دست‌های سرد ملانی را می‌گیرد توی
دست‌هاش. می‌گوید «ملانی!» و سعی می‌کند لحنش ملایم باشد. ولی
هنر دلبری را فراموش کرده است. صدایی که می‌شنود صدای پدری‌ست
که می‌خواهد از زیر زبان دخترش حرف بکشد، نه صدای یک دلداده.
جلوی خانه‌اش نگه می‌دارد. ملانی می‌گوید «مرسی.» در ماشین را
باز می‌کند.

«نمی‌خواهی دعوت‌م کنی پیام تو؟»

«گمانم هم‌خانه‌ام خانه است.»

«امشب چی؟»

«امشب تمرین تئاتر دارم.»

«پس کی دوباره ببینمت؟»

ملانی جواب نمی‌دهد. دوباره می‌گوید «مرسی.» و می‌رود.
چهارشنبه ملانی سرکلاس است، روی صندلی همیشگی‌اش. درس

هنوز وردزورث است، فصل ششم پیش درآمد، شاعر در **کوه‌های آلپ**.
 دیوید بلند بلند می‌خواند،
 «ز بالای برهنه گرده‌ای در کوه
 چکاد **مون بلان** همی سرزد، ولی افسوس
 کان بی‌روح تصویر آمده در چشم
 کند غصب ایده‌ای را سربه‌سر زنده چنان که دیگرش هستی نمی‌ماند.»
 بله، کوه سفید پرشکوه **مون بلان** می‌شود مایه‌ی ناامیدی. چرا؟ اجازه
 بدهید از فعل غصب کردن شروع کنیم. کسی به فرهنگ لغت نگاهی
 کرده ببیند یعنی چی؟
 سکوت.

«اگر نگاهی انداخته بودید می‌دیدید غصب کردن یعنی چیزی را به
 زور گرفتن یا روی چیزی دست اندازی کردن.»
 «وردزورث می‌گوید ابرها پراکندند و چکاد آشکار شد و ما از دیدنش
 غمگین شدیم. واکنشی عجیب برای یک مسافر آلپ. آخر چرا غمگین؟
 او می‌گوید برای این که تصویری بی‌روح، صرفن نقشی روی شبکه،
 روی چیزی که تا به حال ایده‌ی زنده‌ای بوده دست‌اندازی کرده‌است. این
 ایده‌ی زنده چی بوده؟

بازهم سکوت. خود فضایی که او توش حرف می‌زند هم مثل ملافه‌ی
 شُل و ول معلق‌است. دانشجوها می‌خواهند اعتراض کنند: خُب یک بابایی
 به یک کوه نگاه می‌کند، آخر چرا باید این‌همه پیچاندش؟ او چه جوابی
 براشان دارد؟ آن شب اول به ملانی چی گفت؟ که بی‌برق تجلی هیچ
 چیزی وجود ندارد. برق تجلی توی این اتاق کجاست؟

نگاهی سریع به ملانی می‌اندازد. سرش پایین است، غرق متن، یا این
 طور به‌نظر می‌رسد.

«همان واژه‌ی غصب چند سطر بعد دوباره تکرار می‌شود. غصب‌گری یکی از مایه‌های عمیق فصل **کوه‌های آلپ** است. صورت‌های ازلی بزرگِ ذهن، ایده‌های ناب، خود را غصب شده توسط تاثیرات حسی می‌بینند. «با این همه ما نمی‌توانیم روزانه در اندیشه‌های ناب زندگی کنیم، به‌دور از تجربه‌های حسی. بحث این نیست که: چه‌جوری می‌شود تخیل را پاکیزه نگه‌داشت، درامان از تاخت و تاز واقعیت. بحث باید این باشد که: آیا می‌شود کاری کرد که آن دو درکنار هم هستی داشته باشند؟

«سطر ۵۹۹ را نگاه کنید. وردزورث دارد از محدودیت‌های دریافتِ حسی حرف می‌زند. قبلن دراین باره صحبتی کردیم. اندام‌های حسی به حدّ توان‌شان که برسند، فروغ‌شان خاموش می‌شود. با این حال همان دم خاموشی، نور مثل شعله‌ی شمع پرّشی می‌کند و ما لحظه‌ای آن نادیده را می‌بینیم. این قسمت مشکل است؛ شاید با آن لحظه‌ی در **مون‌بلان** هم نخواند. منتها وردزورث گویی کورمال کورمال راهش را به طرف تعادل باز می‌کند: نه ایده‌های ناب، پوشیده در ابرها، نه دریافت بصری نقش بسته روی شبکیه، تا با وضوح عین واقع‌اش مغلوب و ناامیدمان کند، بلکه تاثیر حسی، که تا حدّ ممکن سیّال نگه داشته شود، همچون وسیله‌ای برای‌بیدار کردن یا فعال کردن ایده‌ای که در زیر خاک حافظه مدفون شده‌است.»

مکث می‌کند. هیچ‌کس هیچ چیز نفهمیده است. خیلی تند و خیلی دور رفته‌است. چطور به خود نزدیک‌شان کند؟ چطور ملانی را به خود نزدیک کند؟

می‌گوید «مثل عاشق بودن است. اگر کور باشید بعید بتوانید از همان اول عاشق بشوید. ولی حالا، آیا راستی‌راستی دل‌تان می‌خواهد معشوق را در روشنای سردِ دستگاه بصری‌تان ببینید؟ شاید بیشتر صلاح باشد حجابی روی آن نگاه بکشید تا او را در صورت ازلی‌اش، مادینه خداوار،

زنده نگه دارید.»

این شاید آن قدرها در کار وردزورث نباشد، ولی دست کم شنونده‌ها را بیدار می‌کند. آن‌ها دارند از خودشان می‌پرسند: صورت‌ازلی؟ مادینه خدا؟ از چی دارد حرف می‌زند؟ این پیرمرد چی از عشق سرش می‌شود؟ دمی را یادش می‌آید که کف اتاق بلوز او را بالا زد و پستان‌های کوچولو و ناز و خوش‌ریختش را بیرون انداخت. ملانی برای اولین بار سر بالا می‌آورد؛ چشمش به چشم او می‌افتد و در برقیدنی همه چیز را می‌بیند. آشفته، سر پایین می‌اندازد.

می‌گوید «وردزورث درباره‌ی **کوه‌های آلپ** نوشته‌است. ما تو این کشور کوه‌های آلپ نداریم، ولی در اکنزبرگ، یا کوچک‌ترش، تیبیل ماونتین داریم که به دنبال شاعرها ازشان بالا می‌رویم، به امید این که یکی از آن لحظه‌های وردزورثی که خوانده‌ایم بهمان الهام شود.» حالا دیگر فقط دارد برای لاپوشانی حرف می‌زند. «ولی لحظه‌های آنچنانی دست نمی‌دهند مگر این که نیم‌نگاهی به صورت‌های ازلی بزرگ تخیل در درون مان داشته باشیم.»

دیگر بس است! از شنیدن صدای خودش حالش به هم می‌خورد، به حال ملانی هم افسوس می‌خورد، که مجبور است به این اظهار محبت‌های درپرده گوش بدهد. کلاس را مرخص می‌کند، این پا آن پا می‌کند، به امید دو کلمه حرفی با ملانی. ولی او لابه‌لای جمعیت یواشکی بیرون می‌زند. هفته‌ی پیش او فقط یکی از چهره‌های دلنشین کلاس بود. حالا حضوری‌ست در زندگی او، حضوری تپنده.

سالن سخنرانی دانشکده تاریک است. او بی‌سر و صدا رو یکی از صندلی‌های ردیف آخر می‌نشیند. جز مرد کله طاسی تو چند ردیف جلوتر که لباس سرایداری تنش است، او تنها تماشاگر است.

غروب در سالن گنبدی اسم نمایشنامه‌ای‌ست که دارند تمرین می‌کنند. نمایشی کمدی درباره‌ی آفریقای جنوبی جدید که در آرایشگاهی در هیلبرو، شهرکی در جوهانسبورگ، می‌گذرد. توی صحنه آرایشگری حسابی اوا خواهرنما دارد به دو تا مشتری می‌رسد، یکی سیاه، یکی سفید. سه تایی بلبل زبانی می‌کنند، شوخی می‌کنند و لیچار می‌بافند. انگاری اصل پالایش دارد کار خودش را می‌کند: همه‌ی تعصب‌های کهنه‌ی خشن روی دایره ریخته می‌شوند و با شلیک خنده‌ها شسته و رفته می‌شوند.

نفر چهارمی هم پا به صحنه می‌گذارد: دختری که کفش‌های لژدار پوشیده و موهایش حلقه‌حلقه رو شانه‌اش ریخته. آرایشگر می‌گوید «بفرما بنشین عزیزم، الانه میام خدمت». دختره می‌گوید «واسه کار آمده‌ام - همانی که آگهی کرده بودید. «کیپ تاونی غلیظ حرف می‌زند؛ خودش است، ملانی. آرایشگر می‌گوید «خُب، یک جارو وردار دست به کار شو.» دختره یک جارو بر می‌دارد، روی صحنه تاتی‌تاتی می‌کند و جارو را پیش پاش به جلو می‌سُراند. جارو می‌گیرد به سیم برق. قرار بر این است که برقی زده شود و به دنبالش جیغ و دو وا دو، ولی این‌ها به موقع اتفاق نمی‌افتند. کارگردان می‌پرد روی صحنه، و پشت سرش جوانی کت چرمی سیاه پوش که بنا می‌کند به ور رفتن با پریز برق. کارگردان می‌گوید «یک کمی تروفرزتر. تو حال و هواهای برادران مارکس.» رو می‌کند به ملانی «باشد؟» ملانی با سر قبولی می‌دهد.

سرایدار آن جلو بلند می‌شود و آهی از ته دل می‌کشد و از سالن بیرون می‌رود. او هم می‌بایست بلند می‌شد می‌رفت. کار پسندیده‌ای نیست، تو تاریکی نشستن و دختری را پاییدن (بی‌اختیار یاد لغت چلچلی می‌افتد). ولی آخر پیرمردهایی که گویا به همین زودی‌ها می‌خواهد به جرگه‌شان

بپیوندند، ولگردهایی بارانی خال خالی به تن و دندان دستی‌ی ترک خورده به دهن و سوراخ گوش مودار - همه‌شان روزی روزگاری برای خودشان جوان‌هایی بودند خوش قد و بالا با چشم‌های بینا. حالا می‌شود آن‌ها را به خاطر این که این دَم‌های آخر چارچنگولی به جایگاه‌شان تو ضیافت دلنشین حواس می‌چسبند سرزنش کرد؟

بازی روی صحنه از سر گرفته می‌شود. ملانی جاروش را می‌اندازد. صدای تلق، جهش برق، صدای آژیر. ملانی داد می‌زند «تقصیر من نبود. عجب گیری کردم، چرا همیشه همه‌ی تقصیرها باید بیفتد گردن من؟» دیوید آهسته بلند می‌شود، تو تاریکی دنبال سرایدار می‌رود بیرون.

ساعت چهار بعد از ظهر فردا زنگ در آپارتمان ملانی را می‌زند. او در را باز می‌کند. تی شرتی چروکیده تنش است و شلوارک به پاش و دم پاییهایی به شکل موش‌های کارتون که به نظر دیوید مسخره و لوس‌اند. بهش نگفته بود دارد می‌آید. ملانی آن قدر جاخورده که راحت می‌گذارد مرد مزاحم بیاید تو و بغلش بزند. ملانی را که دارد رو دست می‌برد، دست و پاش عین دست و پای عروسک خیمه شب بازی لق می‌خورند. تقلا کنان می‌گوید «نه، الان نه! دخترخاله‌ام میاد!» کلمه‌ها به سنگینی چماق تو ماریچ نازک گوش‌های دیوید می‌کوبند.

ولی هیچ چیز جلودارش نیست. ملانی رامی‌بَرَد تو اتاق خواب، آن دم‌پایی‌های مضحک را از پاهاش می‌کَند، پاهاش را می‌بوسد و از احساساتی که ملانی در او می‌انگیزد به شگفت می‌آید. از جلوه‌گری روی صحنه باید باشد: آن کلاه‌گیس، آن کپل‌های جنبان، آن لهجه‌ی جانيفتاده. دلدادگی‌ای شگفت! و نیز بی‌تردید از تیری از ترکشِ آفرودیت، مادینه خدای موج‌های کف‌آلود.

ملانی مقاومتی نمی‌کند. تنها کاری که می‌کند این است که روی

می‌گرداند: لب‌ها را، چشم‌ها را. می‌گذارد روی تخت بیندازدش و لختش کند: حتا کمکش هم می‌کند، دست‌ها را بالا می‌گیرد و میان‌تنه را. خُنگ‌اش می‌شود و لرزشی سراپاش می‌دود. هنوز لخت نشده، موش‌وار می‌خزد زیر روتختی بافتنی و به او پشت می‌کند.

تجاوزانه، دقیقن نه، ولی ناخواسته، ناخواسته تا مغز استخوان. انگار تصمیم گرفته بود تا پایان کار مُرده‌وار خود را رها کند، عین خرگوشی که آرواره‌های روباه روی گردنش به هم می‌آیند. تا هر کاری می‌خواهد باش بشود، انگاری از راه دور می‌شود.

کار که تمام می‌شود ملانی می‌گوید «پائولین ممکن است هر آن سر برسد. خواهش می‌کنم بروید.»

دیوید گوش می‌کند، ولی دَم ماشین‌اش که می‌رسد چنان پُکری، چنان کسالتی به جان‌ش می‌افتد که پشت فرمان مچاله می‌شود و توان راه افتادنش نمی‌ماند.

اشتباه، اشتباهی بس بزرگ. شک ندارد در این لحظه ملانی دارد خود را پاک می‌کند، از او پاک می‌کند. پیش خود مجسم می‌کندش وان را پُر آب کرده است و چشم بسته، عین خواب‌گردها، پا توی آب می‌گذارد. دوست داشت خودش هم توی آبی غوطه‌ای می‌زد.

زنی کلفت پا و کت و دامن پوش شق و رق می‌آید می‌رود توی ساختمان. یعنی این دختر خاله پائولین همخانه‌ی ملانی‌ست، همانی که ملانی این‌قدر از نکوهش‌اش چشم می‌زند؟ تکانی به خود می‌دهد و راه می‌افتد.

فرداش ملانی سر کلاس نمی‌آید. غیبتی بی‌موقع، آخر روزِ روزِ آزمون نیم‌سال تحصیلی‌ست. حاضر غایب که می‌کند جلوی نام ملانی حاضر می‌گذارد و یک نمره‌ی هفتاد. پایین صفحه با مداد یادداشت می‌کند

«فعلن». هفتاد نمره‌ی متوسطی است، نه خوب نه بد.

ملانی تمام هفته‌ی آینده را هم غایب است. او بارها زنگ می‌زند، جواب بی جواب. تا این که پنج شنبه نیمه‌های شب زنگ در آپارتمانش را می‌زنند. ملانی‌ست، سراپا سیاه‌پوش، با یک کلاه پشمی سیاه کوچولو. قیافه‌اش گرفته است؛ او خود را آماده‌ی خشم و آلم‌شنگه‌ی ملانی می‌کند. از آلم‌شنگه خبری نیست. درواقع این ملانی‌ست که دستپاچه است. بی این که به او نگاه کند زیرلب می‌گوید «می‌شود امشب این‌جا بخواهیم؟» «البته، البته.» دلش آرام می‌گیرد. آغوش باز می‌کند، محکم و سرد

ملانی را توی بغل می‌فشارد. «بیا، برات چای درست کنم.»

«نه، چای نمی‌خواهم، خیلی خسته‌ام، فقط باید بیفتم.»

تو اتاق قدیم دخترش برایش تختی رو به راه می‌کند، بوسه‌ی شب خوش به گونه‌اش می‌زند و تنه‌اش می‌گذارد. نیم ساعت بعد که برمی‌گردد ملانی همان جور با لباس افتاده و غرق‌خواب است. کفش‌هایش را می‌کند، روش را می‌پوشاند.

ساعت هفت صبح که پرنده‌ها بنا به خواندن می‌کنند، درِ اتاقش را می‌زند. ملانی بیدار است، ملافه را تا زیر چانه بالا کشیده و چهره‌اش تکیده است.

می‌پرسد «حالت چطوره؟»

ملانی شأن‌های بالا می‌اندازد.

«چیزی پیش آمده؟ می‌خواهی بگویی؟»

ملانی بی این که حرفی بزند سر می‌جنباند.

می‌نشیند روی تخت و ملانی را می‌کشد به طرف خودش. او توی بغلش حق و حق به گریه می‌افتد. با این همه، او می‌بیند میل درش به جوش می‌آید. به زمزمه و «نازی، نازی.» گویان دلداریش می‌دهد. «بگو

ببینم چی شده.» و نزدیک است بگوید «به بابا بگو ببینم چی شده.»
ملانی نفس می‌گیرد و سعی می‌کند حرف بزند، ولی بینی‌ش گرفته
است. دیوید دستمالی براش می‌آورد. ملانی می‌گوید «می‌شود یک مدتی
اینجا بمانم؟»

با آهستگی حرف ملانی را تکرار می‌کند «اینجا بمانی؟» ملانی
گریه‌اش بند آمده، ولی هنوز سر تا پا از غصه می‌لرزد. «کار درستی‌ست؟»
ملانی از درست بودن این کار حرفی نمی‌زند. درعوض خودش را
محکم‌تر به او می‌فشارد، با صورت گرمش به شکم او. ملافه پس می‌رود،
ملانی فقط زیر پیراهنی و شورت تنش است.

آیا ملانی متوجه هست دارد چه می‌کند؟

او توی درختزار دانشکده که اولین قدم را برداشت فکر کرده بود
این یک ماجرای کوتاه و زودگذر است. حالا دختره تو خانه‌اش است
با مشکلاتی که به دنبال دارد. دختره چه بازی‌ای دارد می‌کند؟ او باید
حواسش باشد. ولی از اول می‌بایست حواسش باشد.

روی تخت کنار ملانی دراز می‌کشد. چیزی که اصلن فکرش را نمی
کرد این بود که ملانی بخواهد بیاید با او زندگی کند، در عین حال این
فکر در آن لحظه سرمست کننده هم هست. ملانی هر شب آن‌جا خواهد
بود؛ هرشب می‌تواند همین جور توی تختش بخوابد، تنگ دلش. مردم بو
خواهند برد، آن‌ها همیشه بو می‌برند. بچ‌پچ‌ها راه می‌افتند، حتا رسوایی به پا
خواهد شد. چه اهمیتی دارد؟ آخرین جهش آتش احساس پیش از خاموشی.
روتختی را پس می‌زند، می‌رود زیر و نوازشش می‌کند. نجوامی‌کند» البته
که می‌توانی بمانی، معلوم است.»

زنگ ساعت، دو در آن طرف‌تر، تو اتاق خودش، به صدا در می‌آید.
ملانی غلتی می‌زند و به او پشت می‌کند و ملافه را می‌کشد رو شانه‌اش.

می‌گوید «من باید بروم، کلاس دارم. سعی کن باز بخوابی، ظهر میام، آن وقت با هم حرف می‌زنیم.» موهاش را نوازش می‌کند، پیشانی‌ش را می‌بوسد. معشوقه‌اش است؟ دخترش؟ تو دلش می‌خواهد ملانی چی باشد؟ دارد به او چه چیزی می‌دهد؟

ظهر که برمی‌گردد، ملانی بیدار شده نشسته پشت میز آشپزخانه، نان برشته و عسل با چای می‌خورد. انگار خانه‌ی خودش است. دیوید می‌گوید «خُب، به‌نظر میاد حالت خیلی بهتراست.» «بعداز رفتنت خوابیدم.»

«حالا می‌خواهی بگویی چی شده؟»
ملانی از نگاه کردن به چشم‌های او طفره می‌رود «حالا نه. باید برم، دیرم شده. دفعه‌ی دیگر برات می‌گوییم.»
«و دفعه‌ی دیگر یعنی کی؟»
«امشب، بعد از تمرین، خوبه؟»
«خوبه.»

ملانی بلند می‌شود، نعلبکی و فنجان‌ش را می‌برد می‌گذارد توی ظرف‌شویی (ولی نمی‌شوردشان)، برمی‌گردد رو به او می‌گوید «مطمئنی خوبه؟»
«آره، خوبه.»

«می‌خواستم بگویم می‌دانم خیلی غیبت داشته‌ام، ولی این نمایشنامه همه‌ی وقتم را گرفته.»
«می‌فهمم. می‌خواهی بگویی کار تأثیرت ارجحیت دارد. بهتر بود پیش از این می‌گفتی. فردا میای سرِ درس؟»
«آره، قول می‌دهم.»

ملانی قول می‌دهد، ولی قولی وفا نکردنی. او رنجیده است، عصبانی

است. ملانی رفتارش درست نیست، خیلی قسر درمی رود؛ دارد یاد می گیرد از او سوءاستفاده کند و در آینده لابد بیشتر هم سوءاستفاده خواهد کرد. ولی اگر ملانی خیلی قسر دررفته، او بیشتر قسر دررفته؛ اگر رفتار ملانی بد بوده، رفتار او بد اندر بدتر بوده. در باهم بودن شان، اگر باهم باشند، او دست بالا را دارد و ملانی دنباله رو اوست. این را نباید فراموش کند.

چهار

بار دیگر روی تخت اتاق دخترش با ملانی می‌خوابد. لذت‌بخش است، به لذت‌بخشی بار اول؛ ملانی می‌پرسد «شما خیلی این کار را می‌کنید؟»
«کدام کار را؟»

«با شاگردهایتان می‌خوابید. با آماندا هم خوابیده‌اید؟»
جواب نمی‌دهد. آماندا یکی دیگر از شاگردهاش است، مو بور و قلمی. او علاقه‌ای به آماندا ندارد.

«چرا از زن‌تان جدا شدید؟»
«دو بار از زن‌هام جدا شده‌ام. دو بار ازدواج کرده‌ام، دو بار هم جدا شده‌ام.»

«زن اول‌تان چی شد؟»
«داستانش دراز است. یک وقت دیگر بهت می‌گویم.»
«عکس‌هاشان را دارید؟»

«من عکس جمع‌کن نیستم. زن جمع‌کن نیستم.»
«یعنی من یک نمونه از کلکسیون شما نیستم؟»
«نه، البته که نه.»

ملانی بلند می‌شود، چرخ می‌زند و به همان بی‌خیالی‌ای که انگار تنه‌است لباس‌هاش را جمع می‌کند. او معمولن با زن‌هایی هست که در لباس پوشیدن و لباس درآوردن باحیاط‌ترند. ولی آن‌ها به این جوانی نیستند، این قدر خوش تراش.

بعد از ظهر همان روز ضربه‌ای به درِ دفترش زده می‌شود و جوانی که او تا به حال ندیده وارد می‌شود. بی‌این که تعارفش کنند می‌نشیند، نگاهی به دور و ورِ اتاق می‌اندازد و با تحسین، رو به جا کتابی‌ها سر تکان می‌دهد. بالا بلند و ورزیده است؛ ریش بُزی تُنکی دارد و به یک گوشش حلقه است. کاپشن سیاه چرمی و شلوار سیاه چرمی پوشیده است. از سر و روش درد سر می‌بارد.

می‌گوید «پس جناب استاد تویی. استاد دیوید. ملانی از تو بام حرف زده.»

«که این طور. و چی به شما گفته؟»

«که تو باش می‌خواهی.»

سکوتی طولانی. به خود می‌گوید: حالا بیا و درستش کن. باید حدس می‌زدم. همچی دختری عاقبتش همین است.

می‌گوید «شما کی هستید؟»

تازه وارد سوال او را پشت گوش می‌اندازد. دنباله‌ی حرفش می‌گوید «فکر می‌کنی خیلی زرنگی، مرد محبوب زن‌ها». خیال می‌کنی وقتی زنت بشنود چه گندکاری‌هایی می‌کنی باز هم می‌توانی همین قیافه را از خودت نشان بدهی؟»

«بس است. چی می‌خواهی؟»

یارو حالا تند و تیزتر و با لحن تهدیدآمیز می‌گوید «به من نمی‌گویی

بس است. فکر نکن همین طوری راحت می‌توانی پا تو زندگی مردم بگذاری و هر وقت هم دلت خواست بروی بیرون.» نور روی چشم‌های سیاهش می‌رقصد. به جلو خم می‌شود و دست‌هاش چپ و راست روی میز را می‌روبند. کاغذ است که به این ور و آن ور پخش و پلا می‌شود.

دیوید بلند می‌شود. «دیگر بس است! وقتش است که بروید!» پسره ادای او را در می‌آورد «وقتش است که بروید!» باشد. بلند می‌شود خوش‌خوشک می‌رود طرفِ در. «خداحافظ میرزا قلمدون! خواهیم دید!» و می‌رود.

به خودش می‌گوید، ارازل و اوباش. دختره با ارازل می‌پرد، حالا من را هم قاتی کرده! دلش به شور می‌افتد.

همه‌ی شب منتظر ملانی بیدار می‌ماند، ولی نمی‌آید. درعوض، به خدمتِ ماشینش که توی خیابان پارک شده می‌رسند. باد لاستیک‌هاش را خالی می‌کنند، تو قفل‌هاش چسب مایع می‌چکانند، رو شیشه‌هاش روزنامه می‌چسبانند، رو بدنه‌اش خط می‌اندازند. قفل‌هاش را باید عوض کند. شش صد راند هزینه‌ی تعمیر می‌گذارند رو دستش.

قفلساز می‌پرسد «هیچ می‌دانی کارِ کی است؟»

کوتاه جواب می‌دهد «اصلن.»

بعد از این ضرب شست، ملانی خودش را کنار می‌کشد. دیوید تعجب نمی‌کند: اگر خودش شرمنده است، ملانی هم باید باشد. ولی دوشنبه باز سروکله‌اش تو کلاس پیدا می‌شود؛ و کنارش، تکیه داده به پشتی صندلی، دست‌ها توی جیب، با قیافه‌ی حق به‌جانب، همان پسره‌ی سیاه پوش است، دوست پسرش.

معمولن دانشجوها با هم پیچ‌پچی می‌کنند. امروز کشمات است. با این که گمان نمی‌کنند آن‌ها از ماجرا سر درآورده باشند، ولی پیدا است که

منتظرند ببینند او با این مزاحم چه کار می‌خواهد بکند.

راستی چه کار می‌تواند بکند؟ گویا آنچه که به سر ماشینش آمده کافی نبوده. انگاری این رشته سر دراز دارد. چه کار می‌تواند بکند؟ باید دندان سرِ جگر بگذارد و تاوان بپردازد، مگر چاره‌ی دیگری هم دارد؟

می‌گوید «بحث‌مان را با بایرون ادامه می‌دهیم.» و غرقِ یادداشت‌هاش می‌شود. «همان‌طور که هفته‌ی پیش دیدیم، نه‌تنها بدنامی و رسوایی گریبان‌گیر بایرون شد، بلکه برنحوه‌ی برداشت خوانندگان شعرهاش هم تاثیر گذاشت. بایرون متوجه شد که خودش و آفریده‌های شعری‌اش - هرولد، منفرد، حتا دون خوان همه درهم تنیده‌اند.»

چه بد که موضوع درسش باید این باشد، ولی او در وضعیتی نیست که بخواهد مطلب را سرهم بندی کند.

زیرچشمی نگاهی به ملانی می‌اندازد. معمولش تندتند یادداشت برمی‌داشت. امروز، افسرده و بی‌حال، روی کتابش کز کرده است. دیوید ناخواسته دلش می‌رود پیش او. به خودش می‌گوید، طفلک پرنده‌ی کوچولوی من که روی سینه می‌گذاشتیمش!

به‌شان گفته بود «لارا» را بخوانند. یادداشت‌هاش درباره‌ی «لارا» اند. هیچ جوری نمی‌تواند از این شعر طفره برود. بلند بلند می‌خواند:

پرتاب شد به این جهان دَمان
گم‌گشته روحی ز دیگرجهان؛
چیزی، برون شده
ز اوهام ظلمانی
به تصادف جسته
ز خطرهای خودبانی

«کی می‌تواند معنی این بیت‌ها را برام روشن کند؟ این «روح گم‌گشته» چه کسی‌ست؟ چرا خودش را «چیز» می‌نامد؟ از کدام جهان می‌آید؟»

او مدت‌هاست که دیگر از وسعت نادانی شاگردهایش تعجب نمی‌کند. آن‌ها چنان بی‌دین، بی‌تاریخ و بی‌سوادند که انگار همین دیروز سر از تخم درآورده‌اند. پس انتظار ندارد آن‌ها چیزی از فرشتگان هبوط کرده یا این که کجا بایرون می‌توانسته درباره‌شان خوانده باشد بدانند. ولی انتظار دارد بتوانند حدس‌هایی بزنند تا او پا به پا ببرد به مقصود نزدیک‌شان کند. ولی امروز جیک کسی در نمی‌آید، سکوتی از سر لُج به خاطر حضور بیگان‌های در میان‌شان. نمی‌خواهند حرف بزنند، نمی‌خواهند به نقشه‌ی دیوید کمک کنند، مبادا آن غریبه به حرف‌هایشان بخندد و دست‌شان ببندازد.

می‌گوید «شیطان، این فرشته، از بهشت رانده می‌شود. ما از شیوه‌ی زندگی کردن فرشته‌ها خبر نداریم، اما خُب می‌شود گفت آن‌ها احتیاجی به اکسیژن ندارند. شیطان، این فرشته‌ی سیاه، تو بهشت لازم نیست نفس بکشد. او ناغافل می‌بیند به «جهان دَمان» بیگانه‌ی ما، به جهان موجوداتی که نفس می‌کشند، پرتاب شده است. گم‌گشته: موجودی که راهش را خود انتخاب می‌کند، که خطر بار زندگی کند، حتا برای خود خطر هم می‌آفریند. اجازه بدهید چند بیت دیگر هم بخوانیم.

پسره تا حالا نگاهی هم به متن نینداخته. در عوض، با پوزخندی، پوزخندی که شاید کَمکی گیجی هم درش هست، به حرف‌های او گوش می‌دهد.

می‌توانست ز خود بگذرد
از برای اغیار
لیک نه از سر دلسوزی،

نه از سر اجبار
مگرش بود ورا لجاجتی دامن گیر
که سرفرازانه به پیشش می راند
تا کند کاری که نه کس یا کم تر
کس می کرد
و چنان ویراگر وسوسه در می انداخت
وی را روح
به جنایت نیز می توانست کشاند.

«پس این شیطان چه جور موجودی ست؟»
حالا دیگر دانشجوها باید بو بیرند میان آن ها، او و پسر، چی می گذرد.
این سوال متوجه پسر است و او عین خوابگردی که بیدار شده باشد
جواب می دهد: او هرکاری دلش بخواهد می کند. بی خیال بد و خوبش.
آن کار را می کند.

«دقیقن. خوب یا بد، آن جامش می دهد. کارش روی اصول نیست،
ویری است، و ریشه های ویرگری هاش هم برایش روشن نیستند. چند بیت
بعد می گوید «دیوانه گیش نه از سر، که از دل است.» دل دیوانه. یعنی چی
دل دیوانه؟»

دیگر دارد زیادی می پرسد. می بیند پسر دوست داشته بیشتر مایه
بگذارد. می خواهد نشان دهد بیشتر از فقط موتور و لباس های زرق و برقی
چیز سرش می شود. و شاید هم می شود. شاید هم خبر دارد دل دیوانه
داشتن یعنی چه. ولی اینجا تو این کلاس، پیش این غریبه ها، کلمه ها به
زبان نمی آیند. او سر تکان می دهد.

«بسیار خُب. یادتان باشد که از ما نمی خواهند این موجودِ دیوانه دل را

محکوم کنیم، موجودی که نقصی ذاتی ندارد. برعکس، ما را به فهمیدن و همدلی کردن دعوت می‌کنند. ولی همدلی حد و مرزی دارد. برای همین گرچه او درمیان ما زندگی می‌کند، از ما نیست. او درست همانی‌ست که خود را می‌نامد: یک موجود، یک غول بی شاخ و دُم. باری، بایرون می‌خواهد بگوید نمی‌توان او را، به معنای عمیق انسانی کلمه، دوست داشت. او محکوم به تنهایی‌ست.»

آن‌ها سر به زیر گفته‌های او را قلم‌انداز یادداشت می‌کنند. بایرون، شیطان، قابیل، برای آن‌ها هیچ فرقی باهم ندارند.

شعر را به پایان می‌برد. بند اول دن خوان را تکلیف به‌شان می‌دهد خانه آن‌جام بدهند و کلاس را زودتر از موعد تعطیل می‌کند. از دور صدا می‌زند: ملانی، می‌شود چند کلمه‌ای بات حرف بزنم؟

ملانی خسته و با قیافه‌ی گرفته رو به روش می‌ایستد. دوباره دلش به سوی ملانی پَر می‌کشد. اگر تنها بودند بغلش می‌زد و کاری می‌کرد سر حال بیاردش. بهش می‌گفت گفت کوچولوی من.

به‌جاش می‌گوید «برویم تو دفتر من؟»

از پله‌ها می‌روند بالا تا می‌رسند به اتاق کارش، دوست پسر ملانی هم به‌دنبال‌شان. به پسر می‌گوید «همین‌جا منتظر باش.» و در را می‌بندد.

ملانی می‌نشیند روبه روش، سر به زیر. به ملانی می‌گوید «بین عزیزم، می‌دانم که روزهای سختی را می‌گذرانی، و من هم نمی‌خواهم بد ترش کنم. ولی باید مثل یک معلم بات حرف بزنم. در قبال دانشجوهای مسئولیت دارم، همه‌شان. کارهایی که دوستت بیرون دانشکده می‌کند به خودش مربوط است. ولی نمی‌خواهم بیاید مزاحم کلاسم بشود. این را بهش بگو، از قول من.

«در مورد خودت هم، باید بیشتر برای درس‌ها وقت بگذاری. باید

مرتب‌تر سر درس بیای. و امتحان عقب افتاده‌ات را هم باید بدی.»
 ملانی گیج و حیرت‌زده نگاهش می‌کند. انگاری می‌خواهد بگوید، تو
 من را از همه بُردی. وادارم کردی اسرار را پیش خودم نگه دارم. من دیگر
 فقط یک دانشجو نیستم. چطور با من این جور حرف می‌زنی؟
 صدای ملانی، که عاقبت درمی‌آید، آن قدر گرفته است که او به سختی
 می‌شنودش. «نمی‌توانم امتحان بدهم، درست و حسابی درس نخوانده‌ام.»
 چیزی را که دیوید می‌خواهد بگوید درست به زبان نمی‌آید. همه‌ی
 کاری که می‌تواند بکند این است که اشاره‌ای بکند و امیدوار باشد
 ملانی مطلب را بگیرد. «تو فقط امتحان بده، مثل همه. مهم نیست
 که آماده‌گیش را نداری، مهم این است آن را ردش کنی. یک تاریخی
 می‌گذاریم. دوشنبه‌ی آینده چطور است، موقع ساعت ناهاری؟ دو روز آخر
 هفته را وقت داری بخوانی.»

ملانی چانه جلو می‌دهد و به اعتراض نگاهش می‌کند. یا نفهمیده
 دیوید چه گفته یا دارد پیشنهادش را رد می‌کند.

دیوید تکرار می‌کند «دوشنبه، همین جا تو اتاق من.»

ملانی بلند می‌شود کیفاش را سر شانه می‌اندازد.

«ملانی، من مسئولیت دارم. دست کم وانمود کن داری امتحان

می‌دهی. وضعیت را از آنی که هست پیچیده‌تر نکن.»

مسئولیت: ملانی جواب نمی‌دهد تا این کلمه را مهم جلوه نداده باشد.

همان شب دارد از کنسرتی به خانه برمی‌گردد و پشت چراغ قرمز نگه

می‌دارد. موتورسیکلی از کنارش می‌گذرد. دو نفر سیاه پوش سوارش‌اند.

کلاهی خود سرشان است، ولی او می‌شناسدشان. ملانی ترک نشسته، پاها

واز، کون را عقب داده است. میل در دیوید به جوش می‌آید. به خود می‌گوید

من آن جا بوده‌ام! بعد موتور سیکل از جا می‌کند و ملانی را با خود می‌برد.

پنج

ملانی دوشنبه نمی آید امتحان بدهد. در عوض دیوید تو جعبه‌ی نامه‌هاش یک کارت انصراف می‌بیند: دانشجو ۷۷۱۰۱۰۱ دوشیزه‌ام. آیزاکس از هم‌اکنون از درس ۳۱۲ انصراف می‌دهد.

ساعتی بعد تلفن دفترش زنگ می‌زند. «استاد لوری؟ می‌توانم چند لحظه‌ای وقت‌تان را بگیرم؟ من آیزاکس هستم، از جورج زنگ می‌زنم. دخترم با شما درس دارد، منظورم ملانی‌ست.»
«بله.»

«استاد، ازتان کمک می‌خواهیم. ملانی دانشجوی خیلی خوبی بوده، حالا می‌گوید می‌خواهد همه چیز را بگذارد کنار. ما بدجوری از این خبر جاخورده‌ایم.»

«من که سر در نمی‌آرم.»

«می‌خواهد درس را ول کند برود دنبال کار. خیلی حیف است، سه سال تو دانشگاه وقت گذاشته و خوب هم پیش رفته، حالا که تمام می‌شود می‌خواهد بگذاردش کنار. می‌شود از جناب استاد خواهش کنیم یک صحبتی باش بکنید، سعی کنید او را سرعقل بیارید؟»

«شما خودتان با ملانی صحبت کرده‌اید؟ می‌دانید علت این تصمیم‌ش چی بوده؟»

«تعطیلی آخر هفته یک بند تلفنی باش حرف زدیم، من و مادرش، ولی نتوانستیم ازش چیزی دربیاریم. خیلی درگیر نمایشی‌ست که قرار است توش بازی کند، این است که شاید دارد زیادی از خودش کار می‌کشد، زیادی به خودش فشار می‌آورد. او همیشه برای هر چیزی با جان و دل کار می‌کند، طبیعتش این است، جناب استاد، بیش از اندازه خودش را درگیر می‌کند. ولی اگر شما باش صحبت کنید، شاید بتوانید رای‌اش را بزنید. او خیلی برای شما احترام قائل است. نمی‌خواهیم این‌همه سال را به باد بدهد.»

پس ملانی، با آن زلم زیمبوهایی که از اورینتال پلازا می‌خرد و کورفهمی‌ش از وردزورث با دل و جان برای هر چیزی مایه می‌گذارد. دیوید حدسش را هم نزده بود. دیگر چه چیزهایی درباره‌ی او حدس نزده؟ «می‌دانید آقای آیزاکس، شاید من آدم مناسبی برای حرف‌زدن با ملانی نباشم.»

«هستید، جناب استاد، هستید! همان‌طور که گفتم ملانی برای شما خیلی احترام قائل است.»

احترام؟ شما خبر ندارید، جناب آیزاکس. از چند هفته پیش من دیگر پیش دخترتان حرمتی ندارم، دلیلش هم موجه است. این‌آن چیزهایی‌ست که باید بگوید. درعوض می‌گویند «بینم چی کار می‌توانم بکنم.»

او بعد به خودش می‌گوید، از این ماجرا نمی‌توانی قسر در بروی. بابا آیزاکس هم آن دورها تو جورج این گفت‌وگو را، با آن همه دروغ‌ها و خود را به نادانی‌زدن‌هاش، فراموش نخواهد کرد. بینم چی کار می‌توانم بکنم. چرا به همه چیز اعتراف نکند؟ باید می‌گفت، کرمِ درخت من‌ام. من چطور

می‌توانم کمک‌تان کنم وقتی علّت غم و غصه‌تان خود من‌ام؟
 به‌آپارتمان ملانی زنگ می‌زند و دخترخاله‌پائولین گوشی را برمی‌دارد.
 با لحنی سرد می‌گوید: ملانی در دسترس نیست. «منظورت چی است در دسترس نیست؟». «منظورم این است نمی‌خواهد با شما حرف بزند.»
 دیوید می‌گوید «به‌ش بگویید درباره‌ی انصراف از تحصیلش است. به‌ش بگویید خیلی عجله کرده.»

کلاس چهارشنبه خیلی بد برگزار می‌شود، کلاس پنج‌شنبه از آن هم بدتر. خلوت است؛ تنها بزدل‌ها و بی‌خاصیت‌ها و سر به‌راه‌ها می‌آیند. فقط می‌تواند یک علّت داشته باشد. داستان باید درز کرده باشد.
 تو بخش اموراداری‌ست که از پشت سر صدایی می‌شنود: «استاد لوری را کجا می‌توانم ببینم؟»

او بی‌هوا می‌گوید «من‌ام، فرمایشی داشتید؟»
 مردی که دنبال او می‌گردد ریزه‌پیزه و شانه افتاده است. کت و شلواری آبی پوشیده که برایش بزرگ است، بوی دود سیگار می‌دهد.
 «استاد لوری؟ ما تلفنی با هم صحبت کردیم، آیزاکس.»
 «بله، حال‌تان چطور است؟ بفرمایید برویم تو دفترم.»

مرد مکثی می‌کند، برخوردش مسلط می‌شود و نفس عمیقی می‌کشد.
 می‌گوید «استاد» و روی این کلمه خوب تاکید می‌کند، «شما ممکن است فرد خیلی تحصیل کرده و از این چیزها باشید، ولی کار درستی نکرده‌اید.»
 مکثی می‌کند و سری تکان می‌دهد. «درست نیست.»

دو تا منشی‌ها وانمود نمی‌کنند که دارند کنج‌کاوی‌شان را پنهان می‌کنند. چندتا دانشجو هم آن‌جا هستند؛ صدای مرد غریبه که بلند می‌شود آن‌ها ساکت می‌شوند.

«ما بچه‌ها مان را می‌سپاریم دست شما آدم‌ها برای این که به‌تان اعتماد

داریم. اگر به دانشگاه نشود اعتماد کرد، پس به کی می شود اعتماد کرد؟ هیچ فکر نمی کردیم دخترمان را می فرستیم لای دست او باش. نه، استاد لوری شما ممکن است عالی مقام و مقتدر باشید و همه جور مدارک عالی داشته باشید، ولی به خدا اگر من جای شما بودم از خجالت آب می شدم. اگر من حرف عوضی می زنم، بفرما، این گوی و این میدان، ولی گمان نکنم، قیافه تان داد می زند که من بی راه نمی گویم.»

درست است، حالا نوبت اوست: بگذار هر حرفی دارد بزند. ولی او زبانش بندآمده، خون تو گوش هاش می کوبد. او باش: چطور می تواند انکارش کند؟

زیر لب می گوید «بخشید، من باید بروم، کار دارم. «و عین آدم چوبی رو برمی گرداند و می رود.

آیزاکس تو راهروی شلوغ پشت سرش می رود «استاد، استاد لوری! نمی توانید همین طوری بگذارید و بروید! دوباره به هم می رسیم، مطمئن باشید!»

این جوری شروع می شود. صبح فرداش یادداشتی فوری از معاون دانشکده (امور دانشجویان) به دستش می رسد به این مضمون که علیه او شکایتی شده که مشمول بند ۱/۳ مقررات سلوک دانشگاه می شود. از او خواسته شده در اسرع وقت با معاون دانشکده تماس بگیرد.

یادداشت - که توی پاکتی ست که روش مُهر محرمانه خورده - به همراه یک کپی از مقررات سلوک است. بند ۳ مربوط است به تبعیض یا آزار براساس نژاد، تعلق قومی، دین، جنس، ارجحیت جنسیتی یا نقص عضو. بند ۱/۳ مربوط به تبعیض یا آزار دانشجویان توسط استادان است.

سند دیگری هم هست که حدود اختیارات کمیته ی تحقیق را شرح می دهد. می خواندش، قلبش بدجوری به تپش می افتد. هنوز همه اش را

نخوانده، حواسش پرت می‌شود. بلند می‌شود، درِ دفترش را قفل می‌کند، سند به دست می‌نشیند، سعی می‌کند ببیند چه پیش آمده‌است.

بعید است ملانی خودش به تنهایی همچون قدمی برداشته باشد، این را مطمئن است. او چشم و گوش بسته‌تر از این‌هاست، از قدرت خودش آن‌قدرها خبر ندارد. آن مرتیکه‌ی یک وجبی با آن کت و شلوارش که به تنش زار می‌زند باید پشت قضیه باشد، او و دختر خاله پائولین بی‌ریخت، که عین دُم به ملانی آویزان است. حتمن آنقدر تو گوشش خوانده‌اند و مُخش را خورده‌اند تا راضی شده و دست آخر فرستاده‌اندش به دفتر مرکزی دانشگاه. لابد بهش گفته‌اند «می‌خواهیم از دستش شکایت کنیم.»

«شکایت؟ چه جور شکایتی؟»

«یک امر خصوصی.»

حتمن پائولین با حالت اعتراض گفته «آزار سکسی»، و ملانی شرم‌سار کنار ایستاده. «شکایت علیه یک استاد.»

«برو تو فلان اتاق و بهمان اتاق.»

او، آیزاکس، جری‌تر شده. «ما می‌خواهیم از یکی از استادهاتان شکایت کنیم.»

در جوابش، آن‌جور که روال کار است، گفته‌اند «خوب فکرش را کرده‌اید؟ آیا واقعاً می‌خواهید این کار را بکنید؟»

او هم گفته «بله، ما می‌دانیم می‌خواهیم چه کار کنیم.» و نگاهی به دخترش انداخته تا بهش دل و جرئت داده باشد.

باید یک فُرَم را پُر می‌کردند. فُرَم را می‌گذارند جلوشان، و یک قلم. دستی قلم را برمی‌دارد، دستی که دیوید بوسیده، دستی که دیوید آشنایی شخصی باش دارد. اوّل اسم شاکی: ملانی آیزاکس، با حروف بزرگ. دست روی صفحه‌ی کاغذ پایین می‌سُرد تا جاهایی را که باید، علامت

بزنند. اینجا انگشتِ زرد شده از توتون پدر اشاره می‌کند. دست از شتاب می‌کاهد، می‌ماند و توی چهارخانه‌ی جلوی: من متهم می‌کنم، علامت ضربدر می‌گذارد. بعد جای نام متهم. دست می‌نویسد: استاد دیوید لوری. و سرآخر در پایین صفحه تاریخ و امضاش.

اتهام‌نامه تنظیم شده‌است. دو نام روی آن، نام پدر و نام دختر، کنار هم. دو نام، دیگر نه دل‌داده، که دشمن هم.

او به دفتر معاون دانشگاه زنگ می‌زند و قرار می‌گذارند ساعت پنج، بیرون از ساعت کار، همدیگر را ببینند.

ساعت پنج او در راهرو منتظر است. آرام حکیم، تر و تمیز و جوان‌آسا، می‌آید بیرون تعارفش می‌کند برود تو. دو نفر دیگر هم تو اتاق هستند: الین وینتر، رئیس دیپارتمان‌ش، و فرودیا رسول از علوم اجتماعی، که ریاست کمیته‌ی تبعیض دانشگاه را برعهده دارد.

حکیم می‌گوید «دیروقت است دیوید، همه می‌دانیم چرا این‌جا هستیم، بنابراین بهتر است برویم سر اصل مطلب. چطور می‌توانیم این قضیه را به بهترین نحو حل و فصل کنیم؟»

«من را در جریان این شکایت بگذارید.»

«بله، درست است. قضیه سر شکایتی است که دوشیزه ملانی آیزاکس اقامه کرده. علاوه‌براین درباره‌ی «نگاهی به‌الین وینتر می‌اندازد - «پاری بی‌نظمی‌هایی است که گویا از دوشیزه‌آیزاکس سرزده. الین؟»

الین وینتر رشته‌ی مطلب را به دست می‌گیرد. او هرگز از دیوید خوشش نیامده؛ به نظرش دیوید پس‌مانده‌ای از گذشته است، پس چه بهتر هرچه زودتر از دستش خلاص شوند. «دیوید، تلفنی که با خانم آیزاکس حرف زدم گفت ماه پیش فقط دوبار آمده سر کلاس. پس این باید گزارش می‌شده. درضمن گفت امتحان نیمه‌ی ترم را هم نداده. ولی «نگاهی

به کاغذ روبه‌روش می‌اندازد «آن جور که شما نوشته‌ای او همیشه سر درس حاضر بوده و تو امتحان نیمه‌ی ترم هم نمره‌ی هفتاد گرفته.» نگاهی پرسان به دیوید می‌اندازد. «مگر این که دوتا ملانی آیزاکس وجود داشته باشد...»

دیوید می‌گوید «فقط یکی هست، من دفاعی ندارم از خودم بکنم.» حکیم به نرمی پادرمیانی می‌کند. «دوستان، الان موقع و زمان مناسبی برای وارد شدن تو جزئیات نیست. کاری که حالا باید بکنیم» - تند نگاهی به هردو می‌اندازد- «این است که روال کارمان راروش کنیم. دیوید، شاید احتیاجی به گفتن نداشته باشد که به شما اطمینان می‌دهیم که موضوع کاملن محرمانه بررسی می‌شود. اسم‌تان محفوظ می‌ماند، اسم خانم آیزاکس هم همین‌طور. یک کمیته تشکیل می‌شود. وظیفه‌اش این است که ببیند دلیلی برای اقدامات انضباطی هست یا نه. به شما یا نماینده‌ی حقوقی‌تان فرصت داده می‌شود اگر به ترکیب کمیته اعتراضی داشته باشید بگویید. بازجویی پشت درهای بسته آن‌جام می‌شود. تا کمیته گزارشش را به رئیس دانشگاه نداده و رئیس تصمیمی نگرفته همه چیز به روال همیشگی پیش خواهد رفت. خانم آیزاکس از درس شما رَسَمَن انصراف داده و از شما هم انتظار می‌رود از هرگونه تماسی با او خودداری کنید. چیزی را که از قلم نینداخته‌ام، فرودیا، الین؟»

دکتر رسول، لب‌ها فشرده به‌هم، سر تکان می‌دهد.

«این ماجرای آزار سکسی همیشه بغرنج است، دیوید، بغرنج و درعین حال ناگوار، ولی کار ما سنجیده و عادلانه است، این است که گام به گام و مطابق با مقررات جلو می‌رویم. پیش‌نهاد من این است که سعی کنی با این روال کار آشنا بشوی و شاید با یک مشاور حقوقی تماس بگیری.» دیوید می‌خواهد جواب بدهد که حکیم دستی به هشدار بلند می‌کند و

می گوید «درباره اش فکر کنید، دیوید.»
 دیوید دیگر نمی تواند تحمل کند «به هم نگویید چی کار کنم، بچه که نیستم.»

برافروخته از اتاق می زند بیرون. ولی در ساختمان بسته است و سرایدار هم رفته است خانه. خروجی عقب ساختمان هم بسته است. حکیم باید در را برایش باز کند.

باران می بارد. حکیم می گوید «بیا زیر چتر من.» «بعد دم ماشینش» بین خودمان باشد، دیوید، من با تو احساس همدردی می کنم، کاملن. این چیزها می توانند روزگار آدم را سیاه کنند.»

او سال هاست حکیم را می شناسد، تو تنیس همبازی بوده اند، ولی الان حوصله ی رفیق بازی را ندارد. با دلخوری شانه بالا می اندازد و می رود می نشیند تو ماشین خودش.

قرار است موضوع محرمانه بماند، ولی خُب معلوم است که نمی ماند، مردم با هم حرف می زنند. وگرنه چرا تا پا می گذارد تو اتاق استادان همه ساکت می شوند، چرا یکی از زن های جوان همکارش، که تا به حال با هم روابط صمیمان های داشته اند، فنجان چایش را می گذارد روی میز و بلند می شود و از کنار او که رد می شود یک راست زُل می زند تو چشم هاش؟ چرا سر اولین جلسه ی درس بودلر فقط دوتا دانشجو می آیند؟

به خودش می گوید آسیاب شایعه روز و شب می گردد و اسم و رسم خُرد می کند. انجمن پرهیزکاران در گل و گوشه ها، توی تلفن ها و پشت درهای بسته تشکیل جلسه می دهد. زمزمه های شادی از سر بدخواهی. اول صدور حکم، بعد دادگاه.

تو راهروهای ساختمان ارتباطات سعی می کند با گردن افراشته راه برود.

با وکیلی که کار طلاقش را سر و سامان داده بود صحبت می‌کند. وکیل می‌گوید «اول بگذارید یک چیزی را روشن کنیم. اتهام‌ها تا چه اندازه حقیقت دارند؟»

«همه حقیقت دارند. من با دختره رابطه داشته‌ام.»
«جدن؟»

«جدی بودنش کار را خراب‌تر می‌کند یا آبادتر؟ از یک سنی به بعد، همه‌ی رابطه‌ها جدی‌اند. عین حمله‌های قلبی.»

«اگر نظر من را بخواهید مصلحت این است یک وکیل زن بگیرید.» او دو نفر را نام می‌برد. «سعی کنید یک‌جوری میان خودتان با هم به توافق برسید. باید یک اقدام‌هایی بکنید، شاید یک مدتی مرخصی از کار بگیرید، دانشگاه هم در عوض دختره یا خانواده‌اش را راضی کند شکایت‌شان را پس بگیرند. این بهترین حالتی‌ست که می‌توانید امیدوار باشید پیش بیاد. کارت زرد را بگیرید. ضرر را به حداقل برسانید، صبر کنید تا سر و صداها بخوابد.»

«چه‌جور اقدام‌هایی باید بکنم؟»

«گروه‌درمانی. خدمات اجتماعی. روان‌درمانی فردی. معامله کردن با آن‌ها.»

«روان‌درمانی؟ من احتیاج به روان‌درمانی دارم؟»

«سوءتفاهم نشود. فقط می‌خواستم بگویم یکی از چیزهایی که ممکن است بهتان پیشنهاد بشود روان‌درمانی است.»

«تا درست‌م کنند؟ تا معالجه‌ام کنند؟ تا از خواسته‌های ناشایست درمان بشوم؟»

جناب وکیل شانه بالا می‌اندازد. «هرجور دل‌تان می‌خواهد.»
این هفته‌ی دانشگاه هفته‌ی آگاهی رسانی درباره‌ی تجاوز سکسی‌ست.

گروه «زنان علیه تجاوز» برنامه‌ی بیست و چهار ساعته‌ای در همبستگی با «قربانیان اخیر تجاوز» برگزار می‌کند. اعلامیه‌ای از زیر در می‌فرستند تو اتاقش: زنان سخن می‌گویند. در پایین اعلامیه با خط خرچنگ قورباغه و با مداد نوشته شده «آن روزها دیگر گذشت، کازانوا.»

دیوید با زن سابقش رُزالیند ناهار می‌خورد. هشت سال است که از هم جدا شده‌اند و دارند یواش یواش و نرم نرم یک جورهایی با هم دوست می‌شوند. جنگیان کارکشته. احساس آرامش می‌کند که رُزالیند هنوز همان نزدیکی‌ها زندگی می‌کند. شاید رُزالیند هم همین حس را نسبت به او دارد. کسی که وقتی بدترین‌ها پیش بیاید می‌توان بهش امیدوار بود: زمین خوردن توی حمام و پیدا شدن خون توی مدفوع.

از لوسی، تنها میوه‌ی ازدواج اولش، حرف می‌زنند که حالا تو مزرعه‌ای در کِیپ شرقی زندگی می‌کند. دیوید می‌گوید «شاید همین زودی‌ها بروم سری بهش بزنم، می‌خواهم با ماشین یک خرده بگردم.»
«وسط ترم؟»

«دیگر آخرهای ترم است. دو هفته بیشتر نمانده، بعدش تمام.»
«رفتنت به خاطر دردسرهایی‌ست که پیش آمده؟ شنیده‌ام مشکلاتی داری؟»

«از کجا شنیدی؟»

«مردم است و زبان‌شان، دیوید. همه از دسته گل تازه‌ای که به آب داده‌ای خبردارند، با همه‌ی ریزه‌کاری‌های شیرینش. هیشکی دوست ندارد روش سرپوش بگذارد جز خودت. می‌توانم بهت بگویم چه قدر ابلهانه است؟»

«نه، نمی‌توانی بگویی.»

«با این حال می‌گویم. احمقانه، و زشت. نمی‌دانم با زندگی سکسیت

چی کار می‌کنی و نمی‌خواهم هم بدانم، ولی راه درستش این نیست. تو چند سال — پنجاه و دو سال است؟ فکر می‌کنی هیچ دختری خوشش می‌آید با مردی با این سن و سال برود تو رخت‌خواب؟ فکر می‌کنی دوست دارد نگات کند وقتی...؟ هیچ فکر این را کرده‌ای؟»
او ساکت است.

«از من انتظار همدلی نداشته باش دیوید، و از هیچ‌کس دیگر هم انتظار همدلی نداشته باش. این روزها از همدلی و غم‌خواری خبری نیست. همه محکومت می‌کنند، و چرا نه؟ آخر تو چطوری توانستی؟»
لحن قدیم سر برآورده است، لحن آخرین سال‌های زندگی زناشویی‌شان: سرزنش‌بار. حتا رُزالیند هم باید بهش آگاه باشد. با این همه شاید در این گفته نکته‌ای باشد. شاید جوان‌ها حق‌شان باشد که از دیدرس سالمندان که در التهاب می‌سوزند درامان باشند. کار روسپی‌ها هم همین است: به‌دوش کشیدن بارِ خوش‌خوشان این آدم‌های دوست‌داشتنی.
رُزالیند دنباله‌ی حرفش می‌گوید «بگذریم، گفتی می‌خواهی بروی دیدن لوسی.»

«آره، فکر کردم بعد از این تحقیقات بروم یک مدتی پیشش بمانم.»
«تحقیقات؟»

«هفته‌ی آینده یک کمیته‌ی تحقیق شروع به کار می‌کند.»
«چه تروفرز. آن وقت بعد از این که از پیش لوسی برگشتی چی؟»
«نمی‌دانم. گمان نکنم اجازه داشته باشم برگردم دانشگاه. گمان هم نکنم خودم بخوادم برگردم.»

رُزالیند سرتکان می‌دهد. «چه پایانِ کاری درخشانی، مگر نه؟ نمی‌خواهم بیرسم آیا چیزی که از دختره نصیبت شد ارزشش را داشت. روزها را چطور می‌خواهی سرکشی؟ تکلیف بازنشسته‌گیت چی می‌شود؟»

«با هم به یک توافق‌هایی می‌رسیم. نمی‌توانند که هیچ پولی بهم ندهند.»

«نمی‌توانند؟ آن‌قدرها مطمئن نباش. حالا چند سالش هست این دلبرت؟»

«بیست سال. سنی دارد. آن‌قدر هست که بداند چی می‌خواهد.»
 «می‌گویند قرص خواب خورده. حقیقت دارد؟»
 «من از قرص خواب خبر ندارم. به نظر می‌اد از خودشان درآورده باشند. کی از قرص خواب بات حرف زده؟»
 رُزالیند جواب نمی‌دهد. «دختره عاشقت بود؟ تو ولش کردی؟»
 «نه. ولش هم نکردم.»

«پس این دعوا سر چی است؟»
 «کی می‌داند؟ او هیچی به من نگفت. پشت پرده جنگ و دعوایی بوده که من از شان بی‌خبر بودم. پای یک دوست پسر حسود در میان بوده. پدر مادرش برآشفته شده بودند. او هم لابد دیگر نتوانسته تاب بیارد. من که پاک غافلگیر شدم.»

«تو باید می‌دانستی، دیوید. از تو دیگر گذشته که دست بگذاری رو بچه‌های مردم. باید انتظار بدتر از این‌هاش را می‌داشتی. به هر حال که خیلی خفت باراست. خیلی.»

«نپرسیدی من عاشقش بوده‌ام یا نه. نمی‌خواهی این را هم بپرسی؟»
 «خیلی خُب. تو عاشق این دختره که دارد اسم و رسمت را به لجن می‌کشد هستی؟»

«گردن او نیست. سرزنشش نکن.»
 «سرزنشش نکن! تو کدام طرف هستی؟ معلوم است که سرزنشش می‌کنم! هم تو را سرزنش می‌کنم هم او را. این ماجرا از سر تا تهش مایه‌ی

رسوایی ست. مایه‌ی رسوایی و جلف. از گفتنش عذر هم نمی‌خواهم.»
 قدیم‌ها به اینجا که می‌رسیدند دیوید جوشی می‌شد. ولی امشب
 نمی‌شود. پوست کلفت شده‌اند نسبت به حرف‌های همدیگر، او و رُزالیند.
 فرداش رُزالیندزنگ می‌زند. «دیوید، آرگوس امروز را دیده‌ای؟»
 «نه.»

«پس خودت را آماده کن. یک تیکه از تو نوشته‌اند.»

«چی نوشته اند؟»

«خودت بخوانش.»

گزارش تو صفحه‌ی سه است با این عنوان: «استاد و اتهام سکسی.»
 دیوید نگاهی به سطرهای اول می‌اندازد. «... به‌اتهام آزار سکسی در
 برابر کمیته‌ی انضباطی حاضر شود. دانشگاه تکنیک به علت یک رشته
 رسوایی‌ها از جمله بورسیه‌های تحصیلی جعلی و ادعاهای مطرح شده
 درباره‌ی روابط سکسی بیرون از خوابگاه دانشجویان، درباره‌ی مورد بالا
 سکوت اختیار کرده است. به لوری (۵۳)، نویسنده‌ی کتابی درباره‌ی شاعر
 انگلیسی ویلیام وردزورث، دسترسی پیدا نکردیم تا نظرش را جویا شویم.»
 ویلیام وردزورث (۱۸۵۰-۱۷۷۰)، شاعر طبیعت. دیوید لوری (؟ - ۱۹۴۵)،
 تفسیرگر و شاگرد رسوای ویلیام وردزورث. خداوندا این نوزاده را برکت عطا
 فرما. او را در کنف حمایت نگه‌دار. این کودک نوزاد را برکت عطا فرما.

نش

بازجویی در سالن اجتماعات محل کار حکیم برگزار می‌شود. دیوید را راهنمایی می‌کنند تو و می‌نشانند آن سر میزی که ماناس ماتابانه، استاد تاریخ ادیان، پشتش نشسته است و قرار است ریاست بازجویی را برعهده داشته باشد. دست چپش حکیم و منشی‌اش و زن جوانی دانشجو نشسته‌اند؛ دست راستش سه عضو کمیته‌ی ماتابانه.

او دلشوره‌ای ندارد. برعکس خیلی هم از خودش مطمئن است. قلبش یکنواخت می‌تپد، خوب خوابیده است. به غرور فکر می‌کند، غرور خطرناک قمارباز؛ غرور و خودبینی. او دارد با موضع‌گیری غلط پا پیش می‌گذارد. ولی عین خیالش نیست.

به اعضای کمیته سر تکان می‌دهد. دوتاشان را می‌شناسد: خانم فرودیا رسول و دِسموند شوارتس که رئیس دانشکده‌ی مهندسی ست. سومی، جوری که در برگه‌ی زیر دستش آمده، معلم مدرسه‌ی عالی بازرگانی ست. ماتابانه جلسه را افتتاح می‌کند و می‌گوید «کمیته‌ای که امروز اینجا تشکیل شده قدرت تصمیم‌گیری ندارد. تنها کاری که می‌تواند بکند توصیه کردن است. از این گذشته، شما حق دارید به ترکیب اعضای کمیته ایراد

داشته باشید. پس اجازه بدهید بپرسم: آیا هیچ کدام از اعضای این کمیته هست که احساس کنید نسبت به شما غرضی داشته باشد؟»

او جواب می‌دهد «ایراد، به معنای حقوقی کلمه، ندارم. من ملاحظات منم از نوع فلسفی‌ش دارم که گمان نکنم جاشان اینجا باشد.»

همه تکانی می‌خورند و پایی به زمین می‌کشند. ماتابانه در می‌آید «فکر می‌کنم بهتر است خودمان را به معنای حقوقیش محدود کنیم. بنابراین ایرادی به ترکیب کمیته ندارید. آیا اعتراضی ندارید یکی از دانشجویان ائتلاف علیه تبعیض به عنوان ناظر شرکت داشته باشد؟

«من نه ترسی از کمیته دارم نه ترسی از ناظر.»

«بسیار خُب. پس برویم سر اصل مطلب. اولین شاکی خانم ملانی آیزاکس است، دانشجوی رشته‌ی هنرهای دراماتیک، که اظهاراتی کرده که رونوشتش در اختیار همه‌ی اعضا است. آیا احتیاجی هست چکیده‌ی این اظهارات را بازگو کنم؟ استاد لوری؟»

«جناب رئیس، من درست فهمیده‌ام که خانم آیزاکس خودش در اینجا حضور پیدا نمی‌کنند؟»

«خانم آیزاکس دیروز در برابر کمیته حضور پیدا کرد. اجازه بدهید یک بار دیگر تذکر بدهم که این محاکمه نیست بلکه تحقیق است. روال کار ما مثل روال کار دادگاه نیست. شما به این اعتراضی دارید؟»

«نه.»

ماتابانه دنباله‌اش می‌گوید «شکایت دوم که به اولی مربوط می‌شود از دفتر سوابق دانشجویی و درباره‌ی اعتبار نمره‌های تحصیلی خانم آیزاکس است. اتهام این است که خانم آیزاکس سر همه‌ی جلسات درسی حاضر نبوده و کارهای کتبی‌ش را تحویل نداده و امتحاناتی را که شما بهشان نمره داده‌اید نگذرانده.»

«چکیده‌اش این است؟ شکایت‌ها این‌ها هستند؟»

«این‌ها هستند.»

او نفسی عمیق می‌کشد. «مطمئنم اعضای این کمیته وقت‌شان را می‌توانند صرف کارهای بهتری بکنند تا بازگویی مطلبی که من درباره‌اش بحثی ندارم. من خودم را در هر دو مورد گناهکار می‌دانم. حکم را بدهید و بگذارید برویم سر کار و زندگی‌مان.»

حکیم خم می‌شود به طرف ماتبانه. با هم پیچ پیچ می‌کنند. حکیم درمی‌آید «استاد لوری، باید باز تکرار کنم که این یک کمیته‌ی تحقیق است. وظیفه‌اش این است که اظهارات هر دو طرف را بشنود و توصیه‌ای پیش‌نهاد کند. کمیته قدرت تصمیم‌گیری ندارد. باز هم می‌پرسم، آیا بهتر نیست کس دیگری که با روال کار ما آشنایی دارد به نمایندگی‌تان در اینجا حاضر شود؟»

«من احتیاجی به نماینده ندارم، می‌توانم به بهترین وجه خودم را نمایندگی کنم. آیا فکر می‌کنید با این که به گناه اعتراف کرده‌ام باز هم باید به بازجویی ادامه بدهیم؟»

«می‌خواهیم به شما فرصت بدهیم تا موضع‌تان را بیان کنید.»

«من موضعم را بیان کرده‌ام. من تقصیر کارم.»

«تقصیر کار در چه موردی؟»

«در همه‌ی مواردی که متهم شده‌ام.»

«استاد لوری، شما دارید قضیه را دور می‌زنید.»

«در همه‌ی مواردی که خانم آیزاکس من را متهم کرده، و در مورد

گزارش تحصیلی نادرستی که درباره‌ی او رد شده.»

حالا فرودیا رسول مداخله می‌کند «شما می‌گویید اظهارات خانم

آیزاکس را می‌پذیرید، استاد لوری، ولی واقعن آن‌ها را خوانده‌اید؟»

«خوش ندارم اظهارات خانم آیزاکس را بخوانم. قبول‌شان دارم. هیچ دلیلی نمی‌بینم که خانم آیزاکس دروغ گفته باشد.»

«ولی عاقلان‌هاش این نیست که پیش از تایید اظهارات، آن‌ها را بخوانید؟»

«نه. تو زندگی چیزهای مهم‌تری از عاقل بودن هست.»

فرودیا رسول تکیه به پشتی صندلی می‌دهد. «این دیگر خیلی دُن کیشوتی است، استاد، واقع فکر می‌کنید می‌توانید از پیش بریابید؟ به نظرم شاید وظیفه‌ی ما این باشد که شما را از خودتان محافظت کنیم.» و سرد به حکیم لب‌خند می‌زند.

«می‌گویید مشاور حقوقی نگرفته‌اید. آیا اصلن با کسی صلاح مشورتی کرده‌اید - کشیشی، مثلن، یا روان‌درمانگری؟ آیا حاضرید پیش روان‌درمانگر بروید؟»

این سوال از زن جوانی‌ست که در مدرسه‌ی عالی بازرگانی درس می‌دهد. دیوید جوشش خشم را در خودش احساس می‌کند. «نه، پیش روان‌درمانگر نرفته‌ام و خیال هم ندارم بروم. من مرد بالغی هستم. روان‌درمانی پذیر نیستم. من دور از دست‌یاز روان‌درمانی‌ام.» رو می‌کند به ماتابانه «من به گناه اعتراف کرده‌ام. آیا باز هم دلیلی بر ادامه‌ی این بحث هست؟»

ماتاباته و حکیم پیچ و پیچ با هم مشورتی می‌کنند.

ماتاباته می‌گوید «پیش‌نهاد شده کمیته تنفسی بگیرد تا در مورد تاییدیه‌ی استاد لوری بحث کند.»

همه با سر قبولی می‌دهند.

«استاد، ممکن است ازتان خواهش کنم تا ما رایزنی می‌کنیم مدتی بیرون باشید، شما و خانم فان وایک؟»

او و دانشجوی ناظر می‌روند تو دفتر حکیم. باهم هیچ حرفی نمی‌زنند؛ معلوم است که دختره دستپاچه است. «روز گارت سپری شده، کازانوا.» حالا که با کازانوا رو به رو شده درباره‌اش چی فکر می‌کند؟ احضار می‌شوند برگردند تو. حال و هوای توی اتاق خوب نیست: به نظرش می‌آید تلخ است.

ماتاباته می‌گوید «خُب، ادامه می‌دهیم: استاد لوری، شما می‌گویید که حقیقت اتهام‌های وارده به خودتان را می‌پذیرید؟»
«من هرچه را خانم آیزاکس اظهار کرده می‌پذیرم.»
«دکتر رسول، شما می‌خواستید چیزی بگویید؟»

«بله. می‌خواستم به پاسخ‌های استاد لوری اعتراضی اقامه کنم، پاسخ‌هایی که اساسن دوپهلو ارزیابی‌شان می‌کنم. استاد لوری می‌گوید اتهام‌ها را می‌پذیرد. ولی وقتی می‌خواهیم بگویید دقیقن کدام اتهامات را می‌پذیرد، باظرافت تمام پاسخ ریشخندآمیز تحویل ما می‌دهد. به گمان من او اتهام‌ها را فقط اسمی می‌پذیرد. در موارد گوشه کنایه زدن‌های این چنینی جامعه‌ی بزرگ هم حق خود می‌داند که »

دیوید دیگر نمی‌تواند حرف او را قطع نکند. پرخاش کنان می‌گوید «در این مورد هیچ گوشه کنایه‌ای در کار نبود.»

«خانم رسول با آرامشی آموخته در کار، صداس را بالاتر از صدای او می‌برد و در دنباله می‌گوید «جامعه‌ی بزرگ هم حق دارد بداند استاد لوری دقیقن به چه چیزهایی اعتراف می‌کند و بنابراین برای چی توبیخ شده‌است.»

ماتابانه: «البته اگر توبیخ شده است.»

«اگر توبیخ شده‌است. اگر در ذهن خودمان خوب روشن نشده باشد، و اگر در توصیه‌ها مان خوب روشن نکرده باشیم برای چی استاد لوری توبیخ

شده، در آن جام وظیفه‌مان کوتاهی کرده‌ایم.»
 «به اعتقاد من در ذهن خودمان خوب روشن است، دکتر رسول. مسئله این است که در ذهن استاد لوری هم روشن است یا نه.»
 «دقیقن. شما دقیقن چیزی را گفتید که من می‌خواستم بگویم.»
 عاقلان‌هاش این بود که او دهن باز نکند، ولی می‌کند. درمی‌آید
 «آن‌چه که در ذهن من می‌گذرد به‌خودم مربوط است، به شما مربوط نیست، فرودیا. راستش، چیزی که شما از من می‌خواهید جواب نیست بلکه اقرار است. خُب، من هم اقرار نمی‌کنم. آن جور که حقم است جواب می‌دهم. اتهامات به من وارد است. این جواب من است. تا اینجا می‌توانم باتان همراهی کنم.»

«اعتراض دارم جناب رئیس. مسئله فقط بر سر جزییات فنی نیست. استاد لوری خود را گناهکار می‌داند، ولی من از خودم می‌پرسم آیا او گناه خود را می‌پذیرد یا این که دارد بازی درمی‌آورد به این امید که موضوع لابه‌لای کاغذها گم و گور بشود و فراموش بشود؟ اگر دارد بازی درمی‌آورد من مصر هستم به سنگین‌ترین مجازات محکومش کنیم.»
 ماتابانه می‌گوید «اجازه بدهید یک بار دیگر تذکر بدهم، دکتر رسول، که کار ما تعیین مجازات نیست.»

«پس باید سنگین‌ترین مجازات را توصیه کنیم. بخواهیم که استاد لوری فورن از کار اخراج و از همه‌ی حقوق و مزایا محروم شود.»
 «دیوید؟» این صدای دسموند شوارتس است که تا حالا حرفی نزده است. «دیوید، یعنی مطمئن‌اید دارید به بهترین وجه عمل می‌کنید؟»
 شوارتس رو می‌کند به رئیس «جناب رئیس، همان جور که وقتی استاد لوری بیرون بود گفتم معتقدم ما اعضای یک دانشگاه نباید با یکی از همکاران‌مان به این طرز خشک و رسمی برخورد کنیم. دیوید آیا

مطمئن‌اید بهتر نیست قضیه را مدتی عقب بیندازیم تا فرصت بیشتری برای فکر کردن و شاید مشورت داشته باشید؟»

«برای چی؟ به چی فکر کنم؟»

«به جدی بودن وضعیت‌تان، که مطمئن نیستم متوجه‌ش شده باشید. رُک و پوست کنده بگویم، شما با خطر از دست دادن کارت‌تان رو به‌رواید. تو این روز و روزگار این شوخی وردار نیست.»

«خُب شما توصیه می‌کنید چه کار کنم؟ لحنی را که دکتر رسول می‌گوید ریش‌خندآمیز است عوض کنم؟ اشک ندامت بریزم؟ چه قدرش لازم است تا نجات پیدا کنم؟»

دیوید، شاید باورکردنش سخت باشد، ولی ما که دور این میز نشسته‌ایم دشمن شما نیستیم. ما همه ضعف‌هایی داریم، مثل همه‌ی آدم‌های دیگر. موردشما استثنا نیست. ما دوست داریم راهی پیدا کنیم که بتوانی به کارت ادامه بدهی.»

حکیم آرام با دیگران هم‌نوا می‌شود. «می‌خواستیم کمکت کنیم، دیوید، تا راهی برای بیرون آمدن از وضعی که باید کابوس باشد پیدا کنیم.»
آن‌ها دوستانش‌اند. می‌خواهند از ضعفش نجاتش بدهند، از کابوشش بیدارش کنند. نمی‌خواهند ببینندش توی خیابان‌ها به در یوزه‌گی افتاده‌است. می‌خواهند به کلاس درس برگردد.

می‌گوید «تو این هم‌صدایی خیرخواهانه صدای زنانه نمی‌شنوم.»
همه ساکت‌اند.

می‌گوید «بسیار خُب، اقرار می‌کنم. داستان در یک دَم غروب شروع شد، یادم نیست چه روزی بود، به‌هرحال چندان دور نیست. داشتم از تو درخت‌زارهای دانشکده‌ی قدیمی رد می‌شدم که ناگهان دیدمش، زن جوانی که می‌شناسیمش، خانم‌آیزاکس را، راه‌مان یکی بود، با هم گپی

زدیم، و در دَم چیزی اتفاق افتاد که چون شاعر نیستم نمی‌خواهم وصفش کنم. همین بس که بگویم اروس وارد شد. از آن به بعد من دیگر همان نبودم.»

خانم معلم مدرسه‌ی عالی بازرگانی کنج‌کاوانه می‌پرسد «همان که نبودید چی بود؟»

من خودم نبودم. دیگر آن مرد پنجاه ساله‌ی از زنش جدا شده و آزاد نبودم. شده بودم خدمتگزار اروس.»

«دارید از خودتان دفاع می‌کنید؟ شور ناگهانی افسار گسیخته؟»
«از خودم دفاع نمی‌کنم. شما اقرار می‌خواهید، دارم براتان اقرار می‌کنم. اما آن شور ناگهانی کارش از افسار گسیختگی گذشته بود. از گفتنش شرمندهام که من در گذشته بارها چنین شورهای ناگهانی‌ای را از سر باز کرده بودم.»

شوارتس درمی‌آید «فکر نمی‌کنید طبیعتِ زندگی دانشگاهی فداکاری می‌طلبد؟ که برای صلاح جمع باید از بعضی خوشی‌ها مان بگذریم؟»
«منظورتان ممنوع کردن روابط نزدیک میان نسل هاست؟»
«نه، لزوم. ولی ما در مقام معلم از منزلتی برخورداریم. شاید ممنوعیتِ قاتی شدن منزلت‌ها با روابط سکسی. که به‌نظرم درمورد شما اتفاق افتاده است.»

فرودیا رسول می‌آید وسط. «جناب رئیس ما دوباره داریم دورخودمان می‌چرخیم. او می‌گوید بله، گناهکار است؛ ولی همچی که می‌خواهیم وارد جزییات بشویم یک‌هوا دیگر مسئله سر سوء استفاده از یک زن جوان که او بهش اعتراف می‌کند نیست بلکه می‌شود شوری ناگهانی که اختیارش دستش نبوده، بی این که اصلن حرفی از رنج و عذابی که باعثش شده، حرفی از تاریخ دراز بهره‌کشی‌ای که این هم جزیی از آن بوده زده شود.

برای همین است که می‌گویم بحث کردن با استاد لوری بی فایده است. باید اقرار به گناهش را بگیریم و براساسش توصیه‌ای بکنیم.»

سوءاستفاده: او منتظر این کلمه بود. خانم رسول با قیافه‌ای حق به‌جانب و صدایی لرزان آن را به زبان آورده بود. او به دیوید که نگاه می‌کند چه می‌بیند که این جور برافروخته می‌شود؟ کوسه‌ای میان ماهی کوچولوهای بی‌پناه؟ یا این که خیال دیگری می‌بافد: مردِ هیکل‌داری که افتاده روی دخترکی و با دست گنده‌اش دهن او را گرفته صداش در نیاد؟ چه یاهوهایی! بعد دیوید یادش می‌افتد: دیروز آن‌ها تو همین اتاق جمع شده بودند و ملانی رو به روشن بوده، هم اوپی که جنج اگر تا شانه‌اش برسد. نابرابر: آخر چطور می‌تواند انکارش کند؟

خانم معلم مدرسه‌ی بازرگانی می‌گوید «من با دکتر رسول موافقم، مگر این که استاد لوری چیز دیگری برای گفتن داشته باشد. فکر می‌کنم دیگر باید تصمیم‌گیری کنیم.»

شوارتس می‌گوید «جناب رئیس، پیش از این که این کار را بکنیم می‌خواستم آخرین بار از استاد لوری تقاضایی بکنم. آیا هیچ اظهاریه‌ای هست که آماده باشید پاش صحنه بگذارید؟»

«چرا؟ چه اهمیتی دارد که من پای اظهاریه‌ای صحنه بگذارم؟»
«برای این که کمک‌مان می‌کند این اوضاع بیش از اندازه متلاطم را کمی آرام کنیم. بهترین شکلش برای ما این بود که این مشکل را دور از چشم رسانه‌ها حل کنیم. ولی امکان نداشت. توجه خیلی‌ها جلب شده، لحنی پیدا کرده که مهارش از دست ما در رفته.»

«همه‌ی چشم‌ها دوخته شده به دانشگاه ببینند با این موضوع چی کار می‌خواهیم بکنیم. به حرف‌های شما که گوش می‌دهم، دیوید، به نظر من می‌رسد فکر می‌کنید باتان ناعادلانه رفتار شده. این کاملن اشتباه است. ما

توی این کمیته داریم سعی خودمان را می‌کنیم مصالحه‌ای بشود تا شما از کار بی‌کار نشوید. برای همین است ازتان می‌پرسم آیا هیچ جور اظهاریه‌ی عمومی نیست که بتوانید قبول کنید تا ما دست‌مان باز شود چیزی سبک‌تر از حداکثر مجازات، یعنی اخراج از کار و توبیخ، سفارش کنیم؟»

«منظورتان این است که آیا حاضرم خودم را کوچک کنم و طلب بخشایش کنم؟»

شوارتس آه می‌کشد. «دیوید، دست انداختن کوشش‌های ما چیزی را حل نمی‌کند. دست‌کم تعلیق را قبول کنید تا فرصت داشته باشید راجع به وضعیت‌تان کمی فکر کنید.»

«می‌خواهید اظهاریه چه مضمونی داشته باشد؟»

«قبول این که اشتباه کرده‌اید.»

«من که قبولش کرده‌ام. آزادانه. نسبت به شکایت‌هایی که لازم شده خودم را گناهکار می‌دانم.»

«با ما بازی نکنید دیوید. اعتراف به جرم فرق دارد با اقرار به اشتباه، این را خوب می‌دانید.»

«و این شما را راضی می‌کند، اقرار به این که اشتباه کرده‌ام؟»

فرودیا رسول می‌گوید «نه، این ما را برمی‌گرداند به‌اول کار. اول استاد لوری باید ناگفته‌ها را بگوید. آن وقت ما می‌توانیم تصمیم بگیریم می‌شود برآن اساس تخفیفی قائل شد یا نه. بحث ما این نیست که مضمون اظهاریه‌اش باید چی باشد. اظهاریه از جانب اوست، به زبان خودش. بعد می‌بینیم این اظهار قلبی‌ست یا نه.»

«و شما فکر می‌کنید می‌توانید از روی حرف‌های من بخوانید آن‌ها قلبی‌اند یا نه؟»

«می‌بینیم با چه موضع‌گیری‌ای بیان‌شان می‌کنید. اظهار پشیمانی را

می‌توانیم تشخیص بدهیم.»

«بسیار خُب، من از موقعیتم در مقابل خانم آیزاکس سوءاستفاده کردم. کار نادرستی بود، و از بابت آن پشیمانم. این برای شما کافی است؟»
 «استاد لوری، مسئله این نیست که برای من کافی‌ست، مسئله این است که برای شما کافی باشد. آیا این را از صمیم قلب می‌گویید؟»
 او سرتکان می‌دهد. «من این حرف‌ها را برای شما زده‌ام، حالا باز بیشتر می‌خواهید، می‌خواهید میزان صمیمیت‌شان را هم نشان بدهم. این دیگر مضحک است. خارج از حدود قانون است. من دیگر نمی‌کشم. برگردیم به قواعد معمول بازی. من اعتراف می‌کنم گناهکارم. آمادگی از این پیش‌تر رفتن را هم ندارم.»

رئیس ماتابانه می‌گوید «عیبی ندارد، اگر سوال دیگری از استاد لوری ندارید از حضورشان تشکر می‌کنم و ایشان مرخص‌اند.»

اولش نمی‌شناسندش. نیمه راه پله‌هاست که فریاد خودش است! را می‌شنود و در پی‌اش صدای خش خش پاها را.
 پایین پله‌ها بهش می‌رسند؛ یکی حتا کاپشنش را چنگ می‌زند تا نگاه‌اش دارد.

صدایی می‌گوید «استاد لوری می‌شود یک دقیقه باتان حرف بزنیم؟»
 او محل نمی‌گذارد و راه خود را به طرف سرسرای شلوغ باز می‌کند و مردم سر می‌گردانند و چشم به مرد بلند بالایی می‌دوزند که دارد از دست عده‌ای که دنبالش‌اند فرار می‌کند.

دختری سر راهش سبز می‌شود. می‌گوید «صبرکنین!» دیوید رو برمی‌گرداند، یک دست را دراز می‌کند، برقی می‌جهد.
 دختری دورش می‌گردد. موهایش، بافته با مهره‌های کهربا، راست

راست از دو طرف چهره‌اش آویزان‌اند. آن یکی دختر، لبخند می‌زند و دندان‌های سفیدش را می‌نماید. می‌گوید «می‌شود وایستید با هم حرف بزنیم؟»

«از چی؟»

ضبط صوتی به طرفش دراز می‌شود. او پیش می‌زند.

«از این که چطوری بود؟»

«چی چطوری بود؟»

دوربین دوباره فلاش می‌زند.

«همان دیگر، بازجویی.»

«چیزی نبود که بخواهم درباره‌اش حرفی بزنم.»

«باشد، پس درباره‌ی چه چیزی حرفی دارید؟»

«هیچ چیزی نیست که درباره‌اش حرفی داشته باشم.»

بی‌کارها و فضول‌ها دورشان جمع می‌شوند. اگر بخواهد برود باید آن‌ها را کنار بزند و رد بشود.

دختره می‌پرسد «ناراحتید؟ ضبط صوت به او نزدیک‌تر آورده می‌شود.

«از کاری که کرده‌اید پشیمانید؟»

دیوید می‌گوید «نه، از آن تجربه پُر بارتر شدم.»

لبخند روی صورت دختره می‌ماند.

«پس باز هم آن جامش می‌دهید؟»

«گمان نکنم فرصت دیگری بهم داده شود.»

«ولی اگر فرصتش را پیدا کنید چی؟»

«این سوال درستی نیست.»

دختره بیشتر می‌خواهد، کلمه‌های بیشتری برای شکم آن ماشین

کوچولو، ولی الان مانده که چه جوری از او بیشتر حرف بکشد.

می‌شنود کسی با صدایی گرفته می‌پرسد

«از آن تجربه چه طوری شده؟»

«پُر بارتر شده.»

صدای خنده‌های ریز.

یک نفر به دختره می‌گوید «ازش بپرس عذرخواهی کرده.»

«پرسیده‌ام.»

اعترافات، عذرخواهی‌ها: چرا این همه عطش برای خوار و خفیف کردن؟ سکوتی می‌افتد. آن‌ها انگاری شکارچی‌هایی که شکار عجیب و غریبی را گیر انداخته باشند دورش حلقه می‌زنند و نمی‌دانند چه جور کار را تمام کنند.

فرداش روزنامه‌ی دانشجویی عکسی از او چاپ کرده با این عنوان «حالا شاگرد تنبل کیه؟». عکس، او را نشان می‌دهد چشم به بالا انداخته و دستی به طرف دوربین دراز کرده‌است. این حالت خودش به اندازه‌ی کافی مسخره‌است، ولی چیزی که عکس را عکس کرده سبد کاغذ باطله‌ی وارونه‌ای است که جوانی که نیشش تا بناگوش باز است بالای سر او گرفته است. ولی عکاس عکس را با فاصله جوری گرفته که سَبده‌انگار کلاه بوقی‌ای است روی سر او. با چنین تصویری، آیا جای امیدی هم باقی می‌ماند؟

عنوان نوشته این است «کمیته درباره‌ی حکم سکوت می‌کند.» و سپس آمده است «کمیته‌ی انضباطی تحقیق پیرامون شکایت از استاد ارتباطات دیوید لوری در ارتباط با آزار سکسی و رفتار ناشایسته‌ی حرفه‌ای، دیروز درباره‌ی حکم صادره سکوت کرد. تنها چیزی که رئیس کمیته ماناس ماتابانه گفت این بود که نتیجه‌ی بررسی‌های کمیته برای اقدامات بعدی به رئیس دانشگاه گزارش شده است.

در گفت و گوی کوتاهی که اعضای انجمن «زنان علیه تجاوز سکسی» با لوری (۵۳) پس از بازجویی‌ش آن‌جام دادند او گفت تجربه‌هاش با دختران دانشجو «پر بار» بوده‌اند.

«درگیری موقعی بالا گرفت که دانشجویانِ لوری، کارشناس شعر رومانتیک، علیه او شکایت کردند.»

ماتابانه به‌خانه‌اش زنگ می‌زند. «دیوید، کمیته توصیه‌اش را فرستاده و رئیس از من خواسته برای آخرین بار بات حرف بزنم. می‌گوید به‌شرطی که اظهاریه‌ای بنویسی که برای ما و خودت رضایت‌بخش باشد، او حاضر است آن‌قدرها سخت‌گیری نکند.»

«ماناس، ما که سنگ‌هامان را باهم واکندید.»

«صبر کن. بگذار حرف‌هام را بزنم. من پیش‌نویس یک اظهاریه را دم دست دارم که خواسته‌های ما را برآورده می‌کند. خیلی کوتاه است. می‌خواهی برات بخوانمش؟»

«بخوانش.»

ماتابانه می‌خواند: «اینجانب به خاطر تجاوز فاحش به حقوق انسانی شاکی، و نیز سوءاستفاده از اختیاراتی که دانشگاه به من واگذار کرده خود را بی‌قیدوشرط مقصر می‌دانم. من صمیمانه از هر دو طرف عذر می‌خواهم و به هر مجازات مقتضی که برایم در نظر بگیرند گردن می‌گذارم.»

«هر مجازات مقتضی» به چه معناست؟

«تا جایی که من می‌فهمم، اخراج نمی‌شوی. به احتمال قوی ازت خواسته می‌شود مرخصی بگیری. به کار تدریس برگشتن احتمالیست هم دست خودت و تصمیم رئیس‌ات و رئیس دپارتمان است.»

«همه‌اش این بود؟ آشی که برام پخته‌اید همین بود؟»

«این چیزیست که من می‌دانم. اگر پای اظهاریه بروی و بهش گردن

بگذاری، که به عنوان تقاضای تخفیف در مجازات تلقی می‌شود، رئیس حاضر است آن را به این معنا بپذیرد.»

«به کدام معنا؟»

«به معنای ندامت.»

«ماناس، ما که دیروز قضیه‌ی ندامت را حلاجی کردیم. نظرم را بهتان گفتم. من این کار را نمی‌کنم. من در برابر یک دادگاه رسمی، در برابر یکی از بازوهای قانون، ظاهر شدم. در برابر آن دادگاه دنیوی به جرمم اعتراف کردم، اعترافی دنیوی. این اعتراف باید بس باشد. ندامت اینجا جایی ندارد. ندامت جاش تو دنیای دیگری است، جهان گفتمانی دیگری.»

«تو موارد را با هم قاتی می‌کنی دیوید. ازت نمی‌خواهند اظهار ندامت کنی. ما، اعضای آن چیزی که تو اسمش را گذاشته‌ای دادگاه دنیوی، از منویات تو بی‌خبریم. ازت خواسته شده پای یک اظهاریه را امضا کنی.»

«یعنی ازم خواسته شده پای عذر خواهی‌ای بروم که می‌شود از ته دل نباشد؟»

«معیار این نیست که تو صمیمیت داری یا نه. این، همان‌طور که گفتم، امر وجدانی خودت است. معیار این است که حاضر باشی به طور علنی به خطای خودت اعتراف کنی و برای جبران‌اش اقدام کنی.»

«دیگر دارید خیلی بند می‌کنید. شما بهم اتهام زدید، من هم اتهام را پذیرفتم و به جرمم اعتراف کردم. این هم همان چیزی‌ست که ازم می‌خواهید دیگر.»

«نه. بیشتر می‌خواهیم. نه خیلی بیشتر، ولی بیشتر. امیدوارم امکانش را برای خودت فراهم کنی.»

«متأسفم، نمی‌توانم.»

«دیوید، من دیگر بیشتر از این نمی‌توانم تو را از دست خودت محافظت

کنم. دیگر خسته شده‌ام، بقیه‌ی اعضای کمیته هم همین‌طور. فرصتِ بیشتر برای فکر کردن می‌خواهی؟»

«نه.»

«هرطور که میل داری. پس می‌ماند این که بگویم منتظر تماس رئیس باش.»

هفت

تصمیم به رفتن که می‌گیرد، چندان چیزی نیست که معطلش کند. یخچال را خالی می‌کند، درِ خانه را قفل می‌کند و دَم ظهر توی بزرگراه است. شب تو اوتشورن می‌خوابد، صبح زود راه می‌افتد و پیش از ظهر به مقصد می‌رسد، به شهر سالم تو استان کیپ خاوری.

ملک کوچک دخترش ته جاده‌ی خاکی مارپیچی ست کیلومترها بیرون شهر. پنج هکتار زمین، بیشترین‌اش قابل کشت، یک پمپ بادی و استبل و ساختمان‌های جَنبی و یک خانه‌مزرعه‌ی گل‌وگشاد زرد رنگ با سقف کوتاه گالوانیزه و یک ایوان سرپوشیده. مرز جلویی زمین با حصار سیمی و کُپه کُپه گل‌های لادن و شمعدانی مشخص شده، و بقیه‌ی مرزها با خاک و قلوه‌سنگ.

یک فولکس واگن قدیمی توی راه ورودی پارک شده‌است؛ او می‌رود پشت همان نگه می‌دارد. لوسی از سایه‌ی ایوان می‌آید به روشنایی آفتاب. دیوید یک دَم نمی‌شناسدش. یک سالی گذشته و لوسی یک پرده گوشت آورده. لب‌ها و پستان‌هاش (دیوید دنبال برازنده‌ترین لغت می‌گردد) فربه شده‌اند. لوسی پا پَتی به خوشامدگویی می‌آید، دست‌ها باز می‌کند،

بغلش می‌گیرد و گونه‌هاش را می‌بوسد.

لوسی را که در آغوش می‌گیرد با خودش می‌گوید چه دختر نازنینی؛ چه استقبال گرمی پس از یک سفر طولانی!

خانه که درندشت و تاریک و حتا توی این وسط روز خُنک است یادگار زمانه‌ی خانواده‌های بزرگ و ماشین ماشین مهمان است. لوسی شش سال پیش جزو گروهی بود که آن‌جا باهم اشتراکی زندگی می‌کردند. جوان‌هایی بودند که تو گراهامزتاون دوره می‌گشتند و جنس‌های چرمی و سفالینه‌های آفتاب خشک می‌فروختند و لا و لوی ساقه‌های ذرت شاهدانه می‌کاشتند. گروه که از هم پاشید، چندتایی رفتند نیوبِتستا و لوسی و دوستش هلن ماندند تو همین ملک کوچک. لوسی عاشق این محل شده بوده؛ می‌خواست به درست و حسابی به زمین برسد. دیوید هم کمکش کرد بخردش. حالا این هم لوسی، با پیرهن گلدار، پا برهنه، توی خان‌های پُر از بوی پخت و پز، نه دختر بچه‌ای که مزرعه بازی می‌کند، بلکه روستایی زنی قرص و محکم.

لوسی می‌گوید «اتاق هلن را بهت می‌دهم. صبح‌ها آفتاب می‌گیرد. اگر بدانی امسال زمستان صبح‌ها چه قدر سرد بود.»

دیوید می‌پرسد «هلن چطور است؟» هلن زن هیکل‌دار و غم‌زده‌ای است مسن‌تر از لوسی، با صدایی گرفته و پوستی بد. دیوید آخرش نفهمیده لوسی تو این زن چی دیده؛ ته دلش دوست دارد لوسی کسِ بهتری را پیدا کند، یا کسِ بهتری او را پیدا کند.

«هلن از آپریل برگشته جوهانسبورگ. تو این مدت من تنها بوده‌ام، البته کمک‌هایی هم گرفته‌ام.»

«این را بهم نگفته بودی. تنهایی نمی‌ترسی؟»

لوسی شانه بالا می‌اندازد. «سگ‌ها هستند. سگ‌ها هنوز کار ازشان

می‌آید. هرچی سگ بیشتر، ترساندن بیشتر. به هر حال اگر بخواهند خانه را
بزنند گمان نکنم دو نفری باشی یا تنها باشی فرقی بکند.»

«خیلی فلسفی شد.»

«درست است، وقتی هیچ چیز سر جاش نیست باید به فلسفه پناه بُرد.»

«ولی اسلحه که داری؟»

«یک تفنگ دارم. نشانت می‌دهم. از یکی از همسایه‌ها خریده‌ام.

تا حالا ازش استفاده نکرده‌ام، ولی دارم.»

«خوبه. یک فیلسوف مسلح. عیبی ندارد.»

چند سگ و یک تفنگ؛ نان توی تنور و دانه‌ها کاشته توی زمین.
عجیب که دیوید و مادر لوسی، مردم شهر و روشنفکرها این بازگشت به
روستا را پرورانده بودند، این روستانشین جوان مصمم را. ولی شاید آن‌ها
نبودند که او را پرورده بودند: شاید سهم بزرگ را در این میانه تاریخ داشته
است.

لوسی برایش چای دَم می‌کند. گرسنه است: دوتا گرده نان خانگی را با
مربای انجیر تیغی، آن هم خانگی، می‌بلعد. حواسش به چشم‌های لوسی
است که دارد خوردنش را می‌پاید. باید هول نزنند: برای بچه هیچ چیز
زنده‌تر از حرکات بدن پدرمادر نیست.

دیوید پیش خود می‌گوید ناخن‌های دست خودش هم آن قدرها تمیز
نیستند. گردو خاک روستا: لابد مایه‌ی سربلندی.

چمدانش را تو اتاق هلن باز می‌کند. کشوهای جامه‌دان خالی‌اند. تو
جالباسی بزرگ قدیمی فقط یک روپوش آبی آویزان است. هلن رفته که
رفته‌است.

لوسی می‌بردش گشتی تو ساختمان‌ها می‌زنند. با او از به هدر ندادن
آب و تمیز نگه داشتن حوضچه‌ی فاضلاب حرف می‌زنند. دیوید همه‌ی این

درس‌ها را بلد است با این حال سربه‌راه گوش می‌دهد. بعد می‌رسند به سگدانی‌ها. آخرین باری که دیوید این‌جا بود فقط یک سگدانی بود. حالا شده‌اند پنج‌تا، با کف سیمانی و تور سیمی محکم و میله‌ها و پشت‌بندهای آهنی، همه زیرسایه‌ی نهال‌های درخت. سگ‌ها از دیدن لوسی به هیجان می‌آیند. لوسی می‌گوید «از همه نژاد، همه هم سگ نگهبان. با قراردادهای کوتاه دو هفته‌ای، یک هفته‌ای، گاهی هم فقط یک آخر هفته. سگ‌های خانگی را بیشتر تو تعطیلات تابستان می‌آورند.»

«گره چی؟ گره نمی‌خواهی نگه‌داری؟»

«بهم نخندی، خیال‌دارم فعالیت‌م را گسترش بدهم و گره هم قبول کنم. فقط هنوز جا و مکان درست و حسابی ندارم.»

«هنوز آن بساط توی میدان را داری؟»

«آره، شنبه صبح‌ها. با خودم می‌برمت.»

زندگیش از این راه می‌گذرد: نگه‌داری سگ و فروش گل و محصولات باغ. از این ساده‌تر دیگر نمی‌شود.

دیوید به یکی از سگ‌ها اشاره می‌کند، یک بول‌داگ قهوه‌ای روشن که سر روی دست‌ها برای خودش توی یک سگدانی دراز کشیده و ماتم زده به آن‌ها نگاه می‌کند و زحمت پا شدن هم به خودش نمی‌دهد. دیوید می‌گوید «سگ‌ها حوصله‌شان سر نمی‌رود؟»

«کُتی؟ او را ولش کرده‌اند. صاحب‌هاش قالش گذاشته‌اند. ماه‌هاست حساب‌شان را نپرداخته‌اند. نمی‌دانم باش چی کار کنم. دارم می‌گردم یک خانه براش پیداکنم. بد خُلق است، وگرنه عیب و ایرادی ندارد. هر روز می‌بریم می‌گردانیمش. من یا پتروس. این جزو قرارداد است.»

«پتروس؟»

«می‌بینی‌ش. پتروس دستیار جدیدم است. درواقع از ماه مارس، شریکم

است. آدم دست و پاداری است.»

او و لوسی از کنار حوضی دیواره گلی که یک خانواده مرغابی با آرامش توش شنا می‌کنند می‌گذرند، از کنار کندوها رد می‌شوند، و از توی باغ: بسترهای گل و سبزی‌های زمستانه - گل کلم، سیب‌زمینی، چغندر، چغندر برگ، پیاز. سری هم به پمپ و آب انبار ته ملک می‌زنند. یکی دو سال گذشته باران فراوان باریده، آب چاه بالا آمده. لوسی درباره‌ی این چیزها خیلی راحت حرف می‌زند. مزرعه‌دار پیشگام نوع جدید.

قدیم‌ها چارپایان و ذرت. امروزه سگ و گل نسرين. چیزها هرچه بیشتر تغییر می‌کنند، بیشتر شبیه خودشان می‌شوند. تاریخ خود را تکرار می‌کند، منتها با آهنگی فروتنانه‌تر. شاید تاریخ درس گرفته است. از توی شیار آبیاری‌ای به طرف خانه برمی‌گردند. انگشت‌های برهنه‌ی لوسی تو خاک سرخ ردّی نمایان به جا می‌گذارند. زن قرص و محکمی ست، تو این زندگی جدیدش جاافتاده است. چه خوب! اگر این آن چیزی باشد که او از خودش به یادگار می‌گذارد - این دختر، این زن را - پس نباید شرمنده باشد.

به خانه که می‌رسند به لوسی می‌گوید «لازم نیست فکر سرگرم کردن من باشی. کتاب‌هام را با خودم آورده‌ام. فقط یک میز و یک صندلی احتیاج دارم.»

لوسی با احتیاط می‌پرسد «داری رو چیز خاصی کار می‌کنی؟» کم‌تر پیش آمده که از کار او باهم حرف زده باشند.

«فکرهایی دارم. یک کاری درباره‌ی آخرین روزهای بایرون. کتاب نه، نه از آن جور کتاب‌هایی که در گذشته نوشته‌ام. یک چیزی برای صحنه، بیشتر. واژه‌ها و موسیقی. آدم‌های نمایش حرف می‌زنند و می‌خوانند.»

«نمی دانستم هنوز آن جاها پرواز می کنی.»

«می خواستم کاری بکنم که حسابی سر کیف بیاردم. ولی موضوع بیخ دارتر از این هاست. آدم می خواهد چیزی از خودش باقی بگذارد. یا دست کم مرد می خواهد چیزی از خودش باقی بگذارد. برای زن راحت تر است.»

«چرا برای زن راحت تر است؟»

«منظورم راحت تر تولید کردن چیزی ست که برای خودش زندگی داشته باشد.»

«پدر بودن حساب نیست؟»

پدر بودن... حسم این است که پدر بودن در مقایسه با مادر بودن دستی از دور بر آتش داشتن است. حالا صبر کنیم ببینیم چی از آب در میاد. اگر به دردخور بشود تو اولین کسی هستی که می شنویش. اولین و شاید هم آخرین.»

«موسیقی ش را هم می خواهی خودت بنویسی؟»

«موسیقی ش را وام می گیرم، بیشترش را. از بابت وام گرفت نگرانی ندارم. اولش خیال می کردم موضوعش جوری است که احتیاج به یک کنسرت بزرگ دارد. اشتراوس ماندی. که این از عهده ی منبر نمی آمد. حالا دارم به سمت دیگری گرایش پیدا می کنم، به سمت کاربرد فقط چند تا ساز - ویولون، ویولن سل، اوبوا یا شاید باسون. ولی این ها همه هنوز در حد فکراند. تا حالا یک نُت هم ننوشته ام - فکرم مشغول جای دیگری بوده. لابد خبرهایی از گرفتاری هام به گوشت رسیده.»

«رُزا تلفنی چیزهایی بهم گفته.»

«خُب پس فعلاً ازش حرفی نمی زیم. یک وقت دیگر.»

«دیگر دانشگاه را بوسیده ای گذاشته ای کنار؟»

«استعفا داده‌ام. ازم خواستند استعفا بدهم.»

«دلّت بر اش تنگ می‌شود؟»

«دلّم بر اش تنگ می‌شود؟ نمی‌دانم. معلمی نبودم که برام سر و دست بشکنند. متوجه شده بودم که رابطه‌ی دوستانه‌ام با دانشجو هام روز به روز کم‌تر می‌شود. چندان علاقه‌ای به شنیدن حرف‌هام نداشتند. این است که شاید دلّم هواش را نکند. شاید از این خلاصی فایده‌ای هم برده‌ام.»

مردی تو درگاهی ایستاده است، مردی بلند بالا روپوش آبی به تن و چکمه‌های لاستیکی به پا و کلاه پشمی به سر. لوسی می‌گوید «بیا پتروس، با بابام آشنا شو.»

پتروس چکمه‌هاش را پاک می‌کند. با هم دست می‌دهند. چهره‌ای آفتاب خورده، پُرچین؛ نگاه‌هایی هوشمند. چهل؟ چهل و پنج؟

پتروس رو می‌کند به لوسی. می‌گوید «اسپری، آمده‌ام اسپری ببرم.»

«تو ماشین است. همین جا باش، می‌رم بیارم.»

می‌ماند او و پتروس. برای این که سکوت را بشکند می‌گوید «پس شما به سگ‌ها می‌رسی.»

پتروس نیشش تا بناگوش باز می‌شود و می‌گوید «بله، هم به سگ‌ها می‌رسم هم به باغ. هم باغبانم هم سگبان.» «دَمی می‌ماند بعد واگو می‌کند «سگبان» و کلمه را با لذت مزه‌مزه می‌کند.

«من تازه از کیپ تاون رسیده‌ام. بعضی وقت‌ها دلّم برای دخترم به شور می‌افتد که اینجا تک و تنها افتاده. اینجا خیلی پرت است.»

پتروس می‌گوید «بله، خطرناک است.» مکثی می‌کند «این روزها همه چیز خطرناک است. ولی اینجا گمان نکنم چیزی پیش بیاد.» و باز هم لبخندی دیگر.

لوسی با یک بُتری کوچک برمی‌گردد. «اندازه‌اش که دستت هست:

یک قاشق چای خوری تو ده لیتر آب.»
پتروس می گوید «آره، می دانم.» و سرخم می کند و از در کوتاه بیرون می رود.

دیوید می گوید «پتروس به نظر مرد خوبی میاد.»
«آره، سرش به کار خودش است.»
«او هم همین جا زندگی می کند؟»
«او و زنش استبل قدیمی به دست شان است. آن جا را برق کشی کرده ام. جای راحتی است. یک زن دیگر هم تو آده لید دارد، با بچه، چندتا شان هم بزرگ اند. هر از گاهی می رود سری به شان می زند.»

لوسی را تنها می گذارد به کارهایش برسد و پیاده راه می افتد تا جاده ی کنتون می رود. روز نه چندان سرد زمستانی، خورشید دارد روی تپه های سرخ جای جای پوشیده از علف های رنگ باخته فرو می افتد. به خود می گوید: زمین بی رمق، آفتاب بی رمق. فرسوده. فقط لایق بزها. لوسی راستی راستی خیال دارد عمرش را اینجا سر کند؟ او که امیدوار است این مرحله ای گذرا باشد.

چندتایی بچه که دارند از مدرسه به خانه می روند از کنارش رد می شوند. به شان سلام می کند؛ آن ها سلامش را جواب می دهند. رسم و رسوم روستایی. کیپ تاون دارد به گذشته برمی گردد.

ناغافل یاد دختره می افتد: یاد پستان های کوچولوی پاکیزه اش و نُک های برجسته شان و شکم تخت و صافش. میلی دراو نُک می زند. گویا گذشته هنوز دست از سرش برنداشته است.

به خانه برمی گردد و بقیه ی چیزهایش را از تو چمدانش بیرون می آورد. مدت ها است با زنی زندگی نکرده است. باید به خودش برسد. باید خودش را خوب نگه دارد.

جافتاده برازنده‌ترین واژه برای لوسی است. به همین زودی‌ها حسابی پروار می‌شود. دیگر خودش را ول کرده‌است، و این عاقبتِ بریدن از دیار عشق است. چه شد آن روی رخشان، زرین گیسوان، تاق ابروان؟
شام ساده‌است. نان و سوپ، پشت‌بندش سیب‌زمینی شیرین. معمولن او سیب‌زمینی شیرین دوست ندارد، ولی لوسی با پوست لیموترش و کره و ادویه کاریش می‌کند که خوشمزه‌تر از خوشمزه می‌شود.

لوسی می‌پرسد «می‌خواهی خیلی بمانی؟»
«یک هفته؟ می‌شود بگوییم یک هفته؟ می‌توانی این مدت تحمل کنی؟»

«هرقدر دلت می‌خواهد بمان، می‌ترسم حوصله‌ات سر برود.»
«حوصله‌ام سر نمی‌رود.»
«بعد از این یک هفته چی، کجا می‌خواهی بروی؟»
«هنوز نمی‌دانم، شاید بروم گشتی این‌ور و آن‌ور بزنم، یک گشتِ درست و حسابی.»

«به‌هرحال اینجا خانه‌ی خودت است.»
«لطف داری عزیزم، ولی من می‌خواهم دوستی‌مان سرِ جاش بماند. دیدار که طولانی شد دوستی به‌هم می‌خورد.»
«اگر اسمش را دیدار نگذاریم چی؟ اگر به‌اینجا پناه آورده باشی چی؟ حاضری مدت نامعلومی اینجا پناه بیاری؟»
منظورت پناهندگی است؟ آتش این‌قدرها هم شور نیست، لوسی. من پناهجو نیستم.»

«رُزا گفت اوضاع خیلی وخیم بوده.»
«باعثِ خودم بودم. بهم پیش‌نهادی شد، قبول نکردم.»
«چه جور پیش‌نهادی؟»

«باز-آموزی. بازپروری شخصیت کلمه‌ی رمزش هست روان درمانی.»
 «تو فکر می‌کنی آن قدر بی‌عیب و نقصی که یک خُرده هم روان درمانی
 احتیاج نداری؟»

«خیلی من را یاد چین مائو می‌انداخت. توبه، انتقاد از خود، عذرخواهی
 علنی. من اُمَل‌ام، ترجیح می‌دادم بگذارند سینه‌ی دیوار و تیربارانم کنند.
 خلاص.»

«تیرباران؟ به‌خاطر سر و سر داشتن با یک دانشجو؟ یک خُرده زیاد
 نیست، دیوید؟ همیشه همین جور بوده. حتمن موقع دانشجویی من هم
 بوده. اگر قرار بود همه‌ی موردها را ببرند دادگاه که کادر آموزشی قتل عام
 می‌شده.»

دیوید شانه بالا می‌اندازد. «دور دور خشکه مقدس‌هاست. زندگی
 خصوصی شده مسئله‌ی عموم. همه‌اش حرف از غیرت است، غیرتمندی
 و احساساتیگری. آن‌ها نمایش می‌خواستند: به سر و سینه کوبیدن، اظهار
 ندامت کردن، اگر می‌شد اشک ریختن. در واقع یک نمایش تلویزیونی.
 من زیر بار برو نبودم.»

می‌خواست دنباله‌اش بگوید «حقیقتش می‌خواستند اخته‌ام کنند» ولی
 نمی‌تواند این حرف را بزند، آن هم به دخترش. درواقع حالا که سخن‌رانی
 بلند بالاش را از گوش‌های کس دیگری می‌شنود، خیلی احساساتی به
 نظرش می‌آید.

«پس تو سر حرف خودت و ایستادی و آن‌ها هم سر حرف خودشان.
 این جوری بود؟»
 «کم و بیش.»

«نمی‌بایست این قدر کله‌شقی می‌کردی، دیوید. یک‌دندگی کردن
 قهرمانی نیست. هنوز هم وقت برای تجدید نظر هست؟»

«نه، حکم نهایی صادر شده.»

«فرجام هم نمی‌شود خواست؟»

«نه، نمی‌شود. من شکایت بکن نیستم. آدم نمی‌تواند اعتراف کند کار زشتی آن‌جام داده و انتظار همدلی هم داشته باشد. از یک سنی به بعد دیگر آدم خوشایند نیست، قضیه این است. آدم باید همه‌ی زورش را بزند و ته مانده‌ی زندگیش را زندگی کند. دَم را غنیمت بداند.»

«باشد، صدحیف. هرچه قدر دِلِت می‌خواهد اینجا بمان. چراش مهم

نیست.»

دیوید زود به رخت‌خواب می‌رود. نیمه‌های شب از صدای بلند عوعوی سگ‌ها بیدار می‌شود. یکی‌شان به‌خصوص خیلی بلند و یک‌بند عوعو می‌کند. آن‌های دیگر هم دَم به‌دَم می‌دهند، صداشان پایین می‌آید، بعد، تا به شکست اعتراف نکرده باشند، دوباره صداشان را بالا می‌برند.

فرداش به لوسی می‌گوید «این کار هر شب‌شان است؟»

«آدم عادت می‌کند، می‌بخشی.»

دیوید سرتکان می‌دهد.

هشت

دیوید یادش رفته صبح‌های زمستانِ بلندی‌های کیپ شرقی چه قدر می‌توانند سرد بشوند. رخت و لباس مناسب باخودش نیاورده: باید ژاکتی از لوسی بگیرد.

دست در جیب میان بستر گل‌ها راه می‌رود. دور از او تو جاده‌ی کنتون ماشین‌های غرّش‌کنان می‌گذرد و صداش لختی توی هوا می‌ماند. غازها، هشت مانند، بالای سرش پرواز می‌کنند. او با اوقاتش می‌خواهد چه کند؟ لوسی پشت سرش می‌گوید «دوست داری برویم گشتی بزنیم؟» سه تا از سگ‌ها را برمی‌دارند با خودشان می‌برند: دو تا جوان، که لوسی قلاده به گردن‌شان می‌اندازد، یکی هم آن ماده بی‌صاحبه. ماده سگه گوش می‌خواباند و زور می‌زند روده‌اش را خالی کند. هیچی نمی‌آید.

لوسی می‌گوید «یک چیزیش هست. باید بهش دارو بدهم.» سگه همچنان زور و رزی می‌کند، زبانش را بیرون می‌اندازد و جوری که انگار شرم دارد نگاهش کنند، یکبند می‌لولد. از جاده بیرون می‌زنند، می‌افتند تو بوته‌زار و بعد تو جنگل تنک کاج.

لوسی می گوید «دختری که باش بودی جدی نبود؟»
 «مگر رُزالیند ماجرا را برات تعریف نکرده؟»
 «جزییاتش را که نه.»

«دختره مال این طرف‌ها بود. اهل جورج. سرِ یکی از درس‌هام می آمد.
 دانشجوی متوسطی بود، ولی خیلی دلربا. از جدی بودن یا نبودنش خبر
 ندارم. به هر حال عاقبتش که خیلی جدی بود.»
 «غائله ختم شده؟ دیگر که دلت هواش را نمی کند؟»
 «غائله ختم شده؟ آیا هنوز هم دلش هوای او را دارد؟ می گوید «دیگر
 باهم رابطه نداریم.»

«چرا ازت شکایت کرد؟»

«چراش را نگفت؛ من هم فرصت پیدا نکردم بپرسم. تو بد وضعی گیر
 کرده بود. یک جوانی که عاشقش است یا عاشق سابقش بوده وادارش
 کرد. تو کلاس خیلی سختش بود. بعد به گوش پدر مادرش رسید و آن‌ها
 هم پا شدند آمدند کپ تاون. گمانم نتوانست این همه فشار را تاب بیارد.»
 «تازه تو هم بودی.»

«آره، من هم بودم. نتوانست طاقت بیارد.»

رسیده‌اند دم راهبندی که روش نوشته بود «منطقه‌ی صنعتی ورود
 برای اشخاص متفرقه ممنوع.» برمی گردند.

لوسی می گوید «خُب دیگر، بهاش را پرداخته‌ای. شاید دختره به گذشته
 که فکر می کند آن قدرها هم ازت دلخور نباشد. زن‌ها بعضی وقت‌ها دل
 عجیب بزرگی دارند.»

سکوت. یعنی لوسی، دخترش، به خودش اجازه می دهد با او از خَم و
 چَم زن‌ها حرف بزند؟

لوسی می پرسد «خیال نداری دوباره ازدواج کنی.»

«منظورت با یکی از هم سن و سال‌های خودم است؟ من برای زندگی زناشویی ساخته نشده‌ام، لوسی. خودت که با چشم خودت دیده‌ای.»
«آره، ولی»

«ولی چی؟ ولی درست نیست آدم به بچه‌ها بند کند؟»
«منظورم این نبود. می‌خواستم بگویم هر چی بگذرد این مسئله بیشتر دست و پا گیرت می‌شود.»

تا به حال از زندگی خصوصیش با لوسی حرف نزده بود. برایش سخت است، ولی اگر با او حرف نزنند پس با کی بزنند؟
می‌گوید «بلیک را یادت می‌آید؟ کشتن نوباوه‌ای در گاهواره به از پروردن کامی روا ناگشته؟»

«برای چی این شعر را واسه من می‌خوانی؟»
«کام روا ناگشته می‌تواند همان قدر برای پیرها دردناک بشود که برای جوان‌ها.»

«بنابراین؟»
«هر زنی که باش نزدیک بوده‌ام چیزی از خودم بهم یاد داده. تا این حدّ ازم فردِ بهتری ساخته‌اند.»
«امیدوارم نخواهی بگویی عکسش هم صادق است و زن‌هایی که با تو بوده‌اند مردمِ بهتری شده‌اند.»
دیوید تیزتیز نگاهش می‌کند. لوسی لبخند می‌زند و می‌گوید «شوخی کردم.»

جاده‌ی آسفالت را می‌گیرند برمی‌گردند. دَمِ باغ سگ‌ها قلاده‌شان را می‌کشند تا از گیرش خلاص شوند، ماده سگه هم زبان آویخته، نرم به دنبال می‌آید.

دیوید موج‌وار دستی به‌سوی باغ و به‌سوی خانه که بامش از آفتاب

برق می‌زند تکان می‌دهد و می‌گوید «و تو؟ این است آن چیزی که تو
زندگیت می‌خواهی؟»
لوسی آرام جواب می‌دهد «بَسَم است.»

شنبه بازار است. همان‌طور که قرار گذاشته بودند، لوسی ساعت پنج
با قهوه بیدارش می‌کند. سر و تن پوشیده در برابر سرما، می‌روند توی باغ
پیش پتروس که دارد تو نور چراغ هالوژن گل می‌چیند.
دیوید به پتروس می‌گوید بگذارد کمکش کند، ولی زود انگشت‌هاش
چنان یخ می‌کنند که نمی‌تواند دسته گل‌ها را ببندد. ریسمان را برمی‌گرداند
به پتروس و به‌جاش جمع و جور می‌کند و بار می‌زند.
ساعت هفت که سپیده روی تپه‌ها پهن می‌شود و سگ‌ها بیدار
می‌شوند، کار تمام است. ماشین را بار زده‌اند از جعبه‌های گل و کیسه‌های
سیب‌زمینی و پیاز و کلم. لوسی می‌راند، پتروس می‌نشیند پشت. بخاری
کار نمی‌کند؛ لوسی که از پشت شیشه‌ی بخار گرفته به زحمت بیرون
را می‌بیند می‌افتد تو جاده‌ی گراهامز تاون. دیوید کنارش نشسته‌است و
ساندویچی را که او برایش درست کرده گاز می‌زند. مُفش می‌چکد؛ امیدوار
است لوسی ندیده باشد.

که این‌طور: یک ماجرای جدید. دخترش، که روزی روزگاری او با
ماشین می‌رساندش مدرسه و کلاس باله، سیرک و پاتیناژ، دارد او را می‌برد
بیرون زندگی را نشانش بدهد، این یکی جهان دیگر، و ناشناخته، را.
تو میدان دونکین دست‌فروش‌ها آمده‌اند بساطشان را پهن کرده‌اند و
جنس‌هاشان را چیده‌اند. بوی گوشت سوخته می‌آید. مِهی سرد افتاده روی
شهر. فروشنده‌ها دست به‌دست می‌مالند، پا به زمین می‌کوبند و بد و بیراه
می‌گویند. رفتار بی‌شیله‌پله‌ای دارند که لوسی برای این که خیالش راحت

باشد خودش را قاتی آن‌ها نمی‌کند.

جای لوسی این‌ها تو محله‌ای است که گویا برای محصولات کشاورزی در نظر گرفته شده‌است. دستِ چپ‌شان سه تا زن آفریقایی شیر و کره می‌فروشنند. دست راست‌شان یک زوج پیر هلندی تبار هستند که لوسی موقع چاق سلامتی خاله می‌یم و اووم کووس صداشان می‌زند، و یک پادو کوچولو که کلاه‌کشی سرش است و ده سالش نباید بیشتر باشد.

آن‌ها هم مثل لوسی سیب‌زمینی و پیاز می‌فروشنند و همچنین مربا، کنسرو، میوه خشک، و سبزی خوردن.

لوسی دو تا چارپایه‌ی برزنتی آورده. از فلاسک قهوه می‌ریزند می‌خورند و منتظر اولین مشتری‌ها می‌شوند.

دو هفته پیش دیوید نشسته بود تو کلاس فرق میان نوشیدن و سرکشیدن، سوخت و سوخته را برای جوان‌های روستایی خسته از درس توضیح می‌داد. زمانِ کامل دلالت بر عملی دارد که به آن جام رسیده باشد. چه قدر دور به نظر می‌رسند! زندگی می‌کنم، زندگی کرده‌ام، زندگی کردم.

لوسی سیب‌زمینی‌هاش را شسته و توی یک سبد بزرگ ریخته. سیب‌زمینی‌های می‌یم و کووس هنوز گوله‌گوله بهشان خاک چسبیده است. همان دم صبحی لوسی پانصد راند فروش می‌کند. گل‌هاش گروگر فروش می‌روند. ساعت یازده قیمت‌ها را پایین می‌آورد و بقیه‌ی جنس‌ها را آب می‌کند. سر بساطِ گوشت و شیر هم شلوغ است؛ ولی زوجِ پیر بُق کرده کنار هم نشسته‌اند مگس می‌پراندند.

خیلی از مشتری‌های لوسی او را به اسم می‌شناسند: بیشترین زن‌های میانه‌سالی که بگی‌نگی او را از خودشان می‌دانند، جوری که انگار موفقیت او موفقیت آن‌ها هم هست. لوسی هر بار معرفی‌ش می‌کند: «پدرم، دیویدلوری، از کیپ‌تاون آمده دیدنم. «آن‌ها می‌گویند «شما باید به

دخترتان افتخار کنید، آقای لوری.» «و دیوید جواب می‌دهد «بله، همین‌طور است.»

لوسی بعد از یکی از این معرفی کردن‌ها می‌گوید «بو یک کلینیک حیوانات را می‌گرداند، گاه‌گذاری کمکش می‌کنم. برگشتن می‌توانیم سری بهش بزنیم، اگر برای تو اشکالی ندارد.»

دیوید کشتی به بوشاو^۱ در خود نمی‌بیند، زنی کوچولو و گرد و قلمبه و پُر جمبوجوش و لک‌پپسی و مو وزوزی و بی‌گردن. او از زن‌هایی که دستی به سر و روی خودشان نمی‌کشند خوشش نمی‌آید. از قبل هم نسبت به دوست‌های لوسی جبهه داشته. البته این مایه‌ی افتخار نیست: یک پیش‌داوری که تو کله‌اش جاجوش کرده، ریشه گرفته. ذهنش شده پناهگاه فکرهای کهنه، به‌درد نخور، بی‌مایه، که هیچ‌جای دیگری ندارند بروند. باید بیرون بریزدشان، صغرا کبراها را بروبد. ولی نمی‌کند، یا چنان که باید و شاید نمی‌کند.

انجمن بهزیستی حیوانات، که زمانی یک انجمن خیریه‌ی پرکاری تو گراهامزتاون بود، مجبور شده تعطیل کند. ولی چندتایی داوطلب به سرپرستی بوشاو هنوز تو ساختمان‌های قدیمی یک کلینیک را می‌گردانند. دیوید با دوستداران حیوانات که لوسی از قدیم‌ندیم باشان نشست و برخاست داشته مخالفتی ندارد. شک نیست که دنیا بدون آن‌ها جای بدتری می‌بود. پس بوشاو که در را باز می‌کند دیوید با این که بوی تندِ شاش گربه و گری سگ و داروی ضد عفونی می‌زندش، از خود روی خوش نشان می‌دهد.

خانه همان جوری است که فکرش را می‌کرد: مبل‌های پاره پوره، خرت و پرت از همه رقم (زن‌های چوپان چینی، زنگوله، مگس‌پران از پر

1. Bev Shaw.

شترمرغ)، وزوز یک رادیو، جیک جیک پرنده‌های توی قفس‌ها، گربه‌ها همه جا ولو دم پر و پا. علاوه بر بوشاو، بیل شاو هم آن جاست، همان قدر خپل، با صورتی سرخ مثل چغندر و موهای نقره‌ای و پیرهنی که یخه‌اش لوچه انداخته، پشت میز آشپزخانه نشسته چای می‌خورد. بیل می‌گوید «بگیر بنشین دیوید، یک چایی بزن، خانه‌ی خودت است.»

صبح طولانی‌ای بوده، او خسته است و هیچ دلش نمی‌خواهد بنشیند با این آدم‌ها گپ بزند. نگاهی به لوسی می‌اندازد. لوسی می‌گوید «قرار نیست بمانیم، بیل. آمده‌ام یک خرده دارو بگیرم.»

دیوید از تو پنجره نگاهی به حیاط خلوت‌شان می‌اندازد: یک درخت سیب با میوه‌های کرمو، علف‌های هرز فت و فراوان، محوطه‌ای پر از ورقه‌های حلبی، پلت‌های چوبی، تایرهای کهنه و چندتایی مرغ که توش می‌پلکند و چیزی شبیه یک غزال یک گوشه‌اش چرت می‌زند.

لوسی تو ماشین ازش می‌پرسد «نظرت چی‌است؟»
 «نمی‌خواهم بی‌ادب باشم. این هم برای خودش یک جور زندگی است دیگر. بچه ندارند؟»

«نه، بچه نه. بو را دست کم نگیر. زن خنگی نیست. کارهای درست و حسابی زیاد می‌کند. سال‌ها برای انجمن بهزیستی تو روستا کار کرده و حالا هم خودش دست‌تنها کار می‌کند.»
 «تلاشی که به هیچ‌جا نمی‌رسد.»

«آره، نمی‌رسد. دیگر از بودجه‌ی عمومی خبری نیست. تو لیست ارجحیت‌ها حیوانات اصلن جایی ندارند.»

«باید امیدش ناامید شده باشد، تو هم همین‌طور.»
 «آره. نه. چه اهمیتی دارد؟ حیوان‌هایی که او کمک‌شان می‌کند که ناامید نیستند. خیلی هم خاطر جمع‌اند.»

«پس عالیست. می بخشی دخترم، آخر من نمی توانم به زور تو خودم نسبت به این کار ایجاد علاقه کنم. کاری که تو می کنی، او می کند، قابل ستایش است، ولی به چشم من کسانی که در راه بهبود اوضاع حیوانات فعالیت می کنند مثل یک جوهرهای خاصی از مسیحی هاند. همه آنقدر پُرتکاپو و با حسن نیت اند که پس از مدتی آدم به هوس می افتد برود بیرون و تجاوزی بکند، چپاولی بکند. یا تپایی به گربه ای بزند.»

دیوید از برافروخته شدن خودش تعجب می کند. اگر بگوییم خُلقش تنگ است، که نیست؛ یک سر سوزن هم نیست.

لوسی می گوید «فکر می کنی من باید نیروم را صرف کارهای مهم تری بکنم.» «دارند توی بزرگراه می روند؛ لوسی بی این که نگاهی به او بیندازد می راند. «فکر می کنی چون من دختر تمام باید با زندگی کار بهتری بکنم.»

دیوید نشسته است و سر تکان می دهد و زیر لب می گوید «نه... نه... نه.»

«فکر می کنی من باید وردارم طبیعت بی جان نقاشی کنم یا روسی یاد بگیرم. تو دوست هایی مثل بو و بیل شاو را تایید نمی کنی چون که من را به زندگی عالی تری راهنمایی نمی کنند.»

«درست نیست، لوسی.»

«ولی درست است. آن ها من را به زندگی عالی تری راهنمایی نمی کنند، دلیلش هم این است که زندگی عالی تری وجود ندارد. این تنها زندگی موجود است. که ما و حیوان ها با هم توش شریکیم. کسانی مثل بو از این لحاظ نمونه اند. سعی من هم این است که همین نمونه را دنبال کنم. بعضی از امتیازهای انسانی مان را با حیوان ها قسمت کنم. نمی خواهم تو زندگی بعدیم به شکل سگ یا خوک در پیام و جواری زندگی کنم که سگ ها و خوک های زیر دست ما زندگی می کنند.»

«لوسی، عزیزم، از دست من عصبانی نشو. من هم با تو هم عقیده‌ام، این تنها زندگی موجود اینجاست. ما باید همه‌ی تلاش‌مان را بکنیم که با حیوان‌ها مهربان باشیم. ولی نباید از چشم‌انداز غفلت کنیم. ما از راسته‌ی جانوری دیگری هستیم. نه عالی‌تر، لزومن، بلکه متفاوت. بنابراین اگر می‌خواهیم مهربان باشیم، فقط از خوش‌قلبی باشد نه این که به خاطر احساس گناهکاری یا ترس از انتقام‌جویی.

لوسی هوا را به‌سینه می‌کشد. به نظر می‌آید می‌خواهد به موعظه‌ی دیوید جواب بدهد، ولی نمی‌دهد. درسکوت به خانه می‌رسند.

نه

دیوید نشسته تو اتاق جلویی تلویزیون تماشا می‌کند. مسابقه‌ی فوتبال صفر- صفر است؛ انگار هیچ‌کدام از تیم‌ها علاقه‌ای به برنده شدن ندارد. گزارش گاه به زبان سوتو است گاه به خوسا، که او حتا یک کلمه هم از هیچ‌کدام‌شان سر در نمی‌آورد. صدا را تا حدّ زمزمه کم می‌کند. عصر شنبه تو آفریقای جنوبی: ساعت‌هایی که مال مردهاست و کیف و حال‌هاشان. به چُرت می‌افتد.

بیدار که می‌شود، پتروس قوطی آبجو به دست کنارش روی مبل نشسته است. صدای تلویزیون را زیاد کرده است.

پتروس می‌گوید «بوش باکس، تیم من. بوش باکس با سان‌داونز.» سان‌داونزها می‌خواهند کورنر بزنند. دَم دروازه غلغله است. پتروس ناله‌ای می‌کند و سر توی دست‌ها می‌گیرد. گرد و خاک که فروکش می‌کند، دروازه‌بان بوش باکس توپ به بغل دراز به دراز روی زمین افتاده است. پتروس می‌گوید «او خوبه! خوبه! دروازه‌بان خوبیه. باس نیگِرش دارند.» بازی بی‌گل تمام می‌شود. پتروس کانال را عوض می‌کند. مشت‌زنی: دو تا مرد کوچولو، آنقدر کوچولو که به زحمت تا زیر سینه‌ی داور می‌رسند، دور می‌چرخند، می‌پرند جلو و بنا می‌کنند به زدن همدیگر.

دیوید بلند می‌شود می‌رود به اتاق پشتی خانه. لوسی روتختش دراز کشیده کتاب می‌خواند. می‌گوید «چی می‌خوانی؟» لوسی شگفت‌زده نگاهش می‌کند و دست می‌برد صداگیرهاش را از توگوش‌هاش بیرون می‌آورد. دیوید دوباره می‌گوید «چی می‌خوانی؟» و بعد «مثل این که اینجا بودنم بی‌خود است، مگر نه؟ می‌خواهی بروم؟»

لوسی لبخند می‌زند، کتابش را کنار می‌گذارد. اسرار ادوین دروود کتابی که دیوید انتظارش را نداشت. لوسی می‌گوید «بگیر بشین.»

دیوید می‌نشیند روی تخت و پای برهنه‌ی لوسی را همین‌جوری می‌گیرد به نوازش کردن. پایی قشنگ، شکیل. لوسی خوش‌ریخت است، عین مادرش. زنی در دوره‌ی شکوفایی عمرش، جذاب، گرچه دارد چاق می‌شود، گرچه لباس‌هاش بد ریخت‌اند.

«از نظر من که بودنِ خیلی هم باخود است. خوشحالم که اینجایی. ولی طول می‌کشد تا آدم با حال و هوای زندگی روستایی خوب‌گیرد. سرت را که بتوانی به کارهایی گرم کنی دیگر حوصله‌ات سر نمی‌رود.»

دیوید، حواس‌پرت، سر تکان می‌دهد. دارد به لوسی فکر می‌کند که جذاب است و در عین حال گم برای مردها. نیازی هست خودش را سرزنش کند یا این که به هر حال همین می‌شد که هست؟ از روزی که لوسی به دنیا آمد حسی جز عشقی خودجوش‌ترین در نهایت دست و دلبازی بهش نداشته است. ممکن نیست لوسی ازش خبر نداشته باشد. نکند زیادی بوده‌است، این عشق، برای لوسی؟ باری بر دوشش؟ بر او فشار آورده باشد؟ نکند تعبیر سیاه‌تری از آن کرده باشد؟

نمی‌داند لوسی با عاشق‌هاش چه‌جور است، عاشق‌هاش با او چه‌جوراند. او هرگز از دنبال کردن فکری تا ته مسیر پُر پیچ و تابش هراسی نداشته است، و حالا هم ندارد. آیا زنی پرشور و احساس‌بار آورده است؟ لوسی

کدام امکان احساسی را دارد، کدام را ندارد؟ یعنی او و لوسی در این باره هم می‌توانند با هم حرف بزنند؟ لوسی بی‌آقا بالاسر زندگی کرده‌است. چرا نباید باهم راحت باشند، چرا باید خط کشی کنند، وقتی هیچ کس دیگری نمی‌کند؟

دیوید که از فکر و خیال‌هاش بیرون آمده می‌گوید «سرم را بتوانم با کارهایی گرم کنم. مثلاً چه کارهایی؟»

«می‌توانی تو کار سگ‌ها کمک کنی. می‌توانی واسه سگ‌ها گوشت تکه کنی. من این کار سخته‌ام. پتروس هم هست. او سرش گرم رو به راه کردن زمین خودش است. می‌توانی کمکش کنی.»

«از کمک کردن به پتروس خوشم میاد. از طنز تاریخی‌ای که درش هست خوشم می‌آید. فکر می‌کنی دستمزدی هم بهم می‌دهد؟»

«ازش پرس. حتمن می‌دهد. امسال اعانه‌ی ارضی گرفته که می‌تواند باش یک هکتار زمین بخرد و یک تکه هم از من. بهت نگفتم؟ مرز زمین‌ها مان از وسط سدّ رد می‌شود. ما تو سدّ با هم شریک‌ایم. از آن‌جا تا پرچین همه چیز مال اوست. یک گاو دارد که بهار می‌زاید. دو تا زن دارد، یا یک زن و یک رفیق. اگر کارت‌هاش را درست بازی کند یک اعانه‌ی دیگر هم می‌گیرد خانه بسازد؛ آن وقت می‌تواند استبل را خالی کند. با استاندارد کیپ شرقی او وضعش خوب‌است. ازش مزد بخواه. استطاعتش را دارد. من گمان نکنم دیگر بتوانم بهش مزد بدهم.»

«که این‌طور، برای سگ‌ها گوشت تکه کنم، برای پتروس زمین بکنم، دیگر چی؟»

«می‌توانی تو کلینیک هم کمک کنی. آن‌ها در به در دنبال داوطلب می‌گردند.»

«منظورت کمک به بوشاواست.»

«آره.»

«گمان نکنم من و او آب‌مان تو یک جوب برود.»

«لازم نیست آب‌تان تو یک جوب برود. فقط باید کمکش کنی. اما انتظار دستمزد نباید داشته باشی. این کار را باید از سرِ خیرخواهی آن‌جام بدهی.»

«من شک دارم، لوسی. به خدمت اجتماعی بودنش مشکوک‌ام. جوری است که انگار آدم می‌خواهد خبط‌های گذشته‌اش را رفع و رجوع کند.»

«دیوید، بهت اطمینان می‌دهم که حیوان‌ها به انگیزه‌ها شک نمی‌کنند. نه ازت چیزی می‌پرسند و نه برایشان اهمیتی دارد.»

«باشد، می‌روم پیشِ بو کار می‌کنم. ولی تا وقتی که قرار نباشد آدم بهتری بشوم. هنوز آمادگی اصلاح‌شدن را ندارم. می‌خواهم همچنان خودم باشم. بر این اساس کار می‌کنم.» دستش هنوز روی پای لوسی است؛ حالا میچ پاش را سفت می‌گیرد.

«متوجه‌شدی؟»

لوسی به دیوید چیزی تحویل می‌دهد که او فقط می‌تواند لبخند شیرین بنامدش. «پس تصمیم گرفته‌ای همچنان بد اخلاق باشی. دیوانه، بد اخلاق و شناختنِ خطرناک. بهت قول می‌دهم هیشکی نمی‌خواهد عوض کند.»

لوسی همان جوری که مادرش دیوید را اذیت می‌کرد، اذیتش می‌کند. با هوشی تیزتر از هوش مادر. دیوید همیشه به زن‌های تیزهوش گرایش داشته‌است. هوش و زیبایی. ملانی هیچ بویی از تیزهوشی نبرده بود. ولی از زیبایی فراوان.

باز دوباره در او می‌گذرد: لرزش خفیف شهوت. او می‌داند لوسی می‌پایدش. به نظر نمی‌آید دیوید بتواند پنهانش کند. بامزه است.

بلند می‌شود می‌رود تو حیاط. سگ‌های جوان از دیدنش به جمب و جوش درمی‌آیند: تو قفس‌هاشان این‌ور و آن‌ور می‌روند، از شوق زوزه سر می‌دهند. ولی ماده سگ پیره فقط نگاه می‌کند.

می‌رود توی قفس، در را پشت خود می‌بندد. سگه سر بلند می‌کند، نگاهش می‌کند، دوباره سر روی دست‌ها می‌گذارد؛ پستان‌های پیرش شُل و ول آویزان‌اند.

دیوید چندک می‌نشیند، پشت گوش‌های سگه را می‌خاراند. نجوا می‌کند «بی‌کس و کاریم، آره؟»

کنار سگه رو زمین سیمانی دراز می‌کشد. بالای سرش آسمان آبی روشن. بدنش رها.

لوسی تو این حالت می‌بیندش. باید خوابش برده باشد: اولین چیزی که متوجه می‌شود این است که لوسی با ظرف آب توی قفس است و سگه پا شده پاش را بو می‌کشد.

لوسی می‌گوید «دارید باهم رفیق می‌شوید؟»

«رفیق شدن باش ساده نیست.»

«طفلکی کتی پیره، غصه‌دار است. هیشکی نمی‌خواهدش، و او این را می‌داند. جالبش اینجاست که او یک عالمه تخم و تر که تو این منطقه دارد که خیلی هم خوشحال می‌شوند پیش خودشان جاش بدهند، ولی اختیار دعوت کردنش را ندارند. آن‌ها جزو سامان خآنه‌اند، جزیی از سیستم اعلام خطراند. آن‌ها به ما افتخار می‌دهند که بامان مثل خدایان رفتار کنند، و ما در جواب مثل چیز باشان رفتار می‌کنیم.»

از قفس بیرون می‌آیند. ماده سگه شکم به‌زمین می‌گذارد، و چشم

برهم.

دیوید می‌گوید «پدران روحانی بحث‌های مفصلی با هم داشته‌اند و

دست آخر به این نتیجه رسیده‌اند که سگ‌ها روح به معنای واقعی ندارند.
روح‌شان متصل به تن‌شان است و با آن هم می‌میرد.»
لوسی شانه بالا می‌اندازد «من که شک دارم روح داشته باشم. اگر
یک روح ببینم گمان نکنم بشناسمش.»
«چرا، تو یک روحی. ما همه روح‌ایم. پیش از اینکه به دنیا بیاییم
روح‌ایم.»

لوسی با تعجب نگاهش می‌کند.
دیوید می‌گوید «می‌خواهی باش چی کار کنی؟»
«با کتی؟ نگه‌ش می‌دارم، اگر لازم باشد.»
«هیچ شده حیوانی را بکشی؟»
«نه، نشده. بو می‌کشد. این کار را هیشکی دیگر نمی‌خواهد بکند، او
هم مجبور شده. خیلی اذیت می‌شود. تو او را دست کم می‌گیری. بیش از
این که فکرش را می‌کنی زن جالبی است. حتا تو چارچوب اصول خودت.»
چارچوب اصول خودش: چه اصولی؟ که به زن‌های خپل کوتوله‌ی بد
صدا نباید محل گذاشت؟ سایه‌ای از اندوه بر او می‌افتد: اندوه برای کتی،
تنها توی قفس، برای خودش، برای همه. آه عمیقی می‌کشد، بی این که
آه را فرو بخورد. می‌گوید «من را ببخش، لوسی.»

لوسی لبخندی نرم و نیشدار به لب می‌گوید «ببخشمت؟ واسه چی؟»
«برای این که من یکی از دو نفر آدم میرایی هستم که وظیفه‌ام بوده
تو را توی این دنیا راهنمایی کنم و می‌بینم نتوانسته‌ام راهنمای بهتری
باشم. ولی می‌روم بو شاو را کمک می‌کنم. به شرط این که نباید حتمن بو
صداش کنم. آخر این هم شد اسم. من را یاد گاو می‌اندازد. کی می‌توانم
شروع کنم؟»

«بهش زنگ می‌زنم.»

روی تابلوی بیرون درِ کلینیک نوشته شده انجمن بهزیستی حیوانات. زیرش ساعت‌های کار نوشته شده ولی روش را نوار چسب زده‌اند. مردم پشت در صف بسته‌اند، چندتاشان حیوان با خودشان دارند. دیوید پا که از ماشین می‌گذارد بیرون بچه‌هایی دورش جمع می‌شوند ازش گدایی می‌کنند یا بَرّ و بَرّ نگاهش می‌کنند. او از تو شلوغی و صدای ناهم‌آهنگ ناگهانی دو تا سگ که به هم پارس می‌کنند و صاحب‌هاشان قلاده‌هاشان را هی می‌کشند تا نگاه‌شان دارند رد می‌شود.

اتاق انتظار کوچک و لُخت تا خرخره‌اش آدم است. دیوید تا برود تو، پای یکی را لگد می‌کند.

صدا می‌زند «خانم شاو؟»

پیره‌زنی با سر به درگاهی که یک پرده‌ی پلاستیک جلوش آویزان است اشاره می‌کند. ریسمان کوتاهی به‌دست دارد که به‌گردن بزی بسته است؛ بزه دلواپس به‌سگ‌ها خیره نگاه می‌کند و آرام سُم به زمین سفت می‌کوبد.

تو اتاق دیگر که بوی زننده‌ی شاش می‌دهد، بوشاو دارد پشت میز

رویه فلزی پایه کوتاهی کار می‌کند. با چراغ‌قوه‌ای قلمی دارد توی گلوی سگ جوانی را نگاه می‌کند. بچه‌ای پاپتی که گویا صاحب سگه است روی میز نشسته سر سگه را گرفته زیر بغلش و آرواره‌هاش را از هم باز کرده است. سگه صدای خرناسه‌ای از گلویش بیرون می‌آید. با پاهای عقبی پر زورش فشار می‌آورد. دیوید ناشیانه وارد معرکه می‌شود و پاهای عقبی سگه را می‌گیرد به هم فشار می‌دهد و وادارش می‌کند روی کون بنشیند. بوشاو می‌گوید «ممنون.» صورتش سرخ شده. «جای یکی از دندان‌هاش که شکسته و افتاده پيله کرده. آنتی بیوتیک نداریم، واسه همین - آرام نگاه‌اش دار پسر! - واسه همین چاره نداریم جز این که پيله را بترکانیم تا شاید خوب بشود.»

بو نیشتر توی دهن سگه فرو می‌کند. سگه از جا درمی‌رود، خود را از دست پسر خلاص می‌کند و نزدیک است از میز بپرد پایین که دیوید می‌گیردش؛ چشم‌های پر از خشم و ترس‌اش یک آن به چشم‌های دیوید خیره می‌مانند.

بوشاو می‌گوید «به‌پهلوی این جوری.» و زمزمه‌کنان سگه را به چابکی به پهلوی می‌غلطانند و می‌گوید «کمر بند.» دیوید کمر بند را دور بدن سگه می‌پیچد و بو سگکش را می‌بندد. بوشاو می‌گوید «خُب. حالا هر فکری بکنید او فکرها تان را بو می‌کشد، چه فکرهای آرام چه خشن.»

دیوید با همه‌ی بالا تنه‌اش رو سگه خم می‌شود. پسرک که کهنه‌ای به یک دست پیچیده آرواره‌های سگه را با احتیاط از هم باز می‌کند. چشم‌های سگه از وحشت به دو دو می‌افتند. سگ‌ها می‌توانند فکرها تان را بو بکشند: چه چرندیاتی! زیر لب می‌گوید «آرام حیوان، آرام!» بوشاو دوباره نیشتر را فرو می‌کند. سگه عُنق بهش می‌نشیند، سیخ می‌شود، بعد خود را ول می‌کند.

بو می گوید «خُب، حالا باید بگذاریم طبیعت کار خودش را بکند.» سگ کمر بند را باز می کند و با زبان دست و پا شکسته ای که انگاری خوسایی است چیزهایی به پسر می گوید. سگ می رود زیر میز و از ترس کز می کند. روی میز لکه لکه خون و آب دهن ریخته است؛ بو پاک شان می کند. پسرک دست به سر و گوش سگ می کشد و می بردش بیرون.

«ممنون آقای لوری، چه به موقع آمدید. گمانم حیوان ها را دوست دارید.»

«حیوان ها را دوست دارم؟ من می خورم شان، پس لابد باید دوست شان داشته باشم، البته بعضی قسمت هاشان را.»

موهانش، همه حلقه های ریز ریز. یعنی این حلقه ها را خودش درست می کند، با انبرک؟ امکان ندارد: این کار هر روز چند ساعت کار می برد. حتمن خودش آن همین جوری در می آیند. تا به حال همچون بافت مویی را از نزدیک ندیده بود. رگ های روی گوشش مثل مليله دوزی با رنگ های سرخ و بنفش اند. رگ های روی بینی ش هم همین طور. بعد چآن های که راست از تو سینه اش می زند بیرون. روی هم رفته، بر و روی ناخوش آیند. بو دارد به حرف های او که انگار لحن شان را گم کرده اند فکر می کند. می گوید «آره ما تو این مملکت خیلی از حیوان ها را می خوریم. به نظر نمی آید برامان خیلی خوب باشد. نمی دانم چه جوری می خواهیم این رفتارمان را برایشان توجیه کنیم.»

بعد: «برویم سراغ بعدی؟»

توجیهش کنیم؟ کی؟ روز قیامت؟ دیوید کنج کاو بود بیشتر در این باره بشنود، ولی الان وقتش نبود.

بُزه، یک نر بالغ، از راه رفتن عاجز بود. نصفی از خایه اش کبود بود و عین بادکنک باد کرده بود؛ نصف دیگرش غرق خون دلمه شده و کثافت.

پیره‌زنه می‌گوید سگ‌ها بهش حمله کرده بوده‌اند. ولی او حسابی چابک و سرزنده و جنگی به نظر می‌آید. بو شاو که دارد معاین‌هاش می‌کند چندتایی پشگل می‌اندازد. پیره‌زنه که بالای سرش ایستاده شاخ‌هاش را گرفته، وانمود می‌کند دارد سرزنشش می‌کند.

بو شاو با یک زخم پاک‌کن می‌کشد به خایه‌هه. بزه لگد می‌پراند. بو می‌گوید «می‌توانید پاهاش را نگه دارید؟» و جور نگه داشتن را نشانش می‌دهد. دیوید پای راست عقبی را می‌بندد به پای راست جلویی. بزه می‌خواهد باز لگد بزند که تلو تلو می‌خورد. بو روی زخم را نرم‌نرم پاک می‌کند. بزه می‌لرزد و بع‌بع می‌کند: صدایی زشت، خفه و زمخت.

کثافت که پاک می‌شود، دیوید می‌بیند زخم پُر است از کرم‌های حشره که سرهای بی‌چشم‌شان را تو هوا تکان تکان می‌دهند. دیوید لرزش می‌گیرد. بو شاو می‌گوید «مگس گوشت. دست کم یک هفته‌شان است.» و لب ورمی‌چیند. به پیره‌زنه می‌گوید «باید زودتر از این‌ها می‌آوردیدش.» پیره‌زنه می‌گوید «بله، سگ‌ها هرشب می‌آیند. خیلی ناجور است. همچی نری پانصد راند می‌ارزد.»

بو شاو کمر راست می‌کند. «نمی‌دانم چی کار می‌توانیم بکنیم. من تجربه‌اش را ندارم که بخواهم بُرْمِش. باید تا پنج‌شنبه منتظر دکتر اوستهویزن بشود، ولی طفلی بزه به هر حال عقیم می‌شود، پیره‌زنه قبول می‌کند؟ تازه مشکلِ آنتی‌بیوتیک هم هست. نمی‌دانم حاضر است پولش را بدهد؟»

بو دوباره کنار بزه زانو می‌زند، سر به گل و گوشش می‌مالد و با موهای گردنش را رو به بالا نوازش می‌کند. بزه می‌لرزد ولی آرام است. بو به پیره‌زنه اشاره می‌کند شاخ‌هاش را ول کند. پیره‌زنه همان کار را می‌کند. بزه از جا نمی‌جنبد.

بو نجوا می‌کند «تو چی می‌گی، زبان بسته؟» دیوید می‌شنود «چی می‌گی؟ دیگر طاقت نداری؟»

بُزه انگاری که افسون شده باشد خشکش زده است. بو باز هم با سر نوازشش می‌کند. انگاری خودش تو خلسه فرو رفته است.

بو به خود می‌آید و پا می‌شود می‌ایستد. به پیره‌زنه می‌گوید «متاسفانه دیر شده. من نمی‌توانم خوبش کنم. می‌توانی منتظر شوی دکتر پنج‌شنبه بیاد یا این که بگذاریش پیش من باشد. می‌توانم آرام و بی درد سر خلاصش کنم. او می‌گذارد این کار را برایش بکنم. بکنم؟ می‌خواهی این‌جا نگه‌ش دارم؟»

پیره‌زنه این پا آن پای می‌کند، بعد سری تکان می‌دهد و بُزه را می‌کشد طرف در.

بوشاو می‌گوید «می‌توانی بعدن بیاریش. هر کاری ازم بریاد برایش می‌کنم.» با این که سعی می‌کند صدایش را کنترل کند، دیوید آهنگ شکست را توش می‌خواند. بُزه هم این آهنگ را می‌شنود: به ریسمان لگد می‌زند و بالا و پایین می‌پرد و آن قلمبه‌گی بد منظره، از پشت، لای پاهاش تکان تکان می‌خورد. زنه ریسمان را باز می‌کند و به کناری می‌اندازد. هر دو بیرون می‌روند.

دیوید می‌پرسد «مشکل سر چی بود؟»

بو صورت تو دستمال می‌گیرد و فین می‌کند. «هیچی. من برای موردهای خیلی وخیم دارو به اندازه‌ی کافی دارم. ولی نمی‌توانم صاحب‌هاشان را مجبور کنم. حیوان‌ها مال آن‌هاند، دوست دارند هر جور دل‌شان می‌خواهد بکشندشان. حیف! چه بز نر خوبی، چه قدر نترس و باوقار و مطمئن!»

دیوید می‌گوید «شاید بُزه بیش از آنی که فکرش را می‌کنید می‌فهمد.»

و با تعجب می‌بیند دارد بو را دلداری می‌دهد. «شاید همه‌ی این‌ها را از پیش خوانده. به‌اصطلاح، پیش‌آگاهی دارد. آفریقا است دیگر. بزها از ازل این‌جا بوده‌اند. لازم نیست بهشان گفته شود آهن به چه کاری می‌آید، آتش هم همین‌طور. می‌دانند مرگ چه‌جوری می‌آید سراغ بزها. آن‌ها آماده به دنیا می‌آیند.»

بو می‌گوید «شما این‌طور فکر می‌کنید؟ من که گمان نکنم. فکر نکنم هیچ کدام از ما آماده‌ی مردن باشیم، مگر این که مشایعت‌مان کنند.» چیزها دارند جا می‌افتند. تازه دارد دستش می‌آید که این زن کوتوله‌ی بی‌ریخت چه کار می‌کند. این ساختمان دلگیر نه جای درمان - دکتري کردن، بو برای این کار خیلی خیلی غیر حرفه‌ای است - بلکه منزل آخراست. دیوید داستانی یادش می‌آید از - کی بود؟ هوبرت مقدس؟ - که به گوزنی که گروپ گروپ‌کنان و نفس‌زنان و پریشان دارد از دست سگ‌های شکارچی فرار می‌کند تو صومعه‌اش پناه می‌دهد. پوشاو دام‌پزشک نیست، بلکه کشیشه‌ای است پُر از حرف‌های قلمبه سلمبه‌ی عصر جدیدی‌ها که بیهوده تلاش می‌کند بار درد و رنج حیوان‌های آفریقا را سبک کند. لوسی خیال می‌کرد او برای دیوید جالب است. ولی لوسی اشتباه می‌کند. جالب واژه‌ی مناسبش نیست.

دیوید تمام بعد از ظهر تو اتاق جراحی می‌ماند و تا جایی که از دستش بر می‌آید کمک می‌کند. آخرین کارِ روز که تمام می‌شود بو می‌بردش تو حیاط گشتی می‌زنند. تو قفسِ پرنده‌ها فقط یک پرنده هست، یک پرنده‌ی شکاری بال شکسته. باقی حیوان‌ها همه سگ‌اند: نه آن سگ‌های تر و تمیز و با نژادِ لوسی بلکه یک مشت سگ‌های دورگه‌ی لاغرمردنی که تو دو تا قفس تو هم چپیده‌اند و پارس می‌کنند و زوزه می‌کشند و ناله سر می‌دهند و ورجه‌ورجه می‌کنند.

دیوید کمک می کند غذای خشک برایشان می ریزند و آبخوری شان را پُر می کنند. دو تا کیسه ی ده کیلویی را خالی می کنند.

دیوید می پرسد «پول این جنس ها را چه جوری تامین می کنید؟»

«کلی می خریم. تو جاهای عمومی پول جمع می کنیم. اعانه می گیریم. رایگان اخته می کنیم و در عوض کمک مالی می گیریم.»

«کی اخته می کند؟»

«دکتر اوستهویزن، دام پزشک مان. ولی فقط هفته ای یک بعد از ظهر میاد.»

دیوید می ایستد به تماشای خوردن سگ ها. با تعجب می بیند خیلی کم با هم دعوا می کنند. کوچک ها و ضعیف ها و می ایستند کنار، به سرنوشت گردن می گذارند، منتظر نوبت می مانند.

بوشاو می گوید «مشکل اینجاست که تعدادشان بیش از اندازه زیاد است. خودشان البته نمی فهمند، ما هم هیچ جوری نمی توانیم بهشان حالی کنیم. زیاد با معیار ما، نه با معیار آن ها. اگر دست خودشان باشد می خواهند هی زیاد و زیادتر بشوند، تا این که زمین را ور دارند. فکر نمی کنند بچه ی زیادی آوردن خوب نیست. هر چه بیشتر، بهتر. عین گربه ها.»

«و موش ها.»

«آره، موش ها هم.»

یکی از سگ ها، سیر و پُر، باچشم هایی که از زور خوشی برق می زنند، انگشت های دیوید را که از تور سیمی کرده تو بو می کشد و می لیسد.

دیوید می گوید «آن ها با هم برابر زندگی می کنند. طبقه بی طبقه. هیچ کدام شان آن قدر بلندمرتبه و والا جاه نیست که دیگری ماتحتش را بو بکشد.» روی پاها می نشیند و می گذارد سگه صورتش را بو بکشد، نفسش را. به نظرش سگه قیافه ی هوشمند آن های دارد، ولی مطمئن این خیال

خامی بیش نیست.

«همه‌شان کشتنی‌اند؟»

«آن‌هایی را که کسی نمی‌خواهد. می‌کشیم‌شان.»

«و شما این کار را آن‌جام می‌دهید.»

«بله.»

«دل‌تان می‌آید؟»

«دل‌م نمی‌آید. دل‌م خیلی هم به درد می‌آید. نمی‌خواهم کسی من را بکشد

و عین خیالش هم نباشد. شما می‌خواستید؟»

دیوید ساکت است. بعد: «می‌دانید چرا دخترم من را فرستاد پیش

شما؟»

«بهم گفت شما گرفتاری پیدا کرده‌اید.»

«گرفتاری تنها نیست. رسوایی‌ست.»

دیوید نگاه‌نگاهش می‌کند. بو به نظر می‌آید معذب می‌شود؛ شاید هم

دیوید خیال می‌کند.

«با دانستن این، باز هم فکر می‌کنید من به دردتان بخورم؟»

بو می‌گوید «اگر آماده باشید...» و دست‌هاش را از هم باز می‌کند و

دوباره به هم می‌فشارد و دوباره بازشان می‌کند. نمی‌داند چه بگوید، دیوید

هم کمکش نمی‌کند.

پیش از این مدت‌های کوتاهی با دخترش زندگی کرده بود. حالا شریک

خانه‌اش شده، شریک زندگی‌اش. باید مواظب باشد نگذارد عادت‌های قدیم

از نو در او سر بلند کنند، عادت‌های پدرانه: لوله‌ی کاغذ توالت را تو جاش

گذاشتن، چراغ‌ها را خاموش کردن، گربه را از روی مبل پشت کردن. به

خودش هشدار می‌دهد: تمرین پیری کردن، تمرین سازگار شدن، تمرین

تو خانه‌ی سالمندان زندگی کردن.

پس از شام خود را به خستگی می‌زند و می‌رود به اتاقش. صدای خفیف تکاپوی لوسی از اتاقش: کشوهایی باز و بسته می‌شوند، رادیو، نجوای گفت و گویی تلفنی. دارد با هلن تو جوهانسبورگ حرف می‌زند؟ نکند بودن او در اینجا آن دو را از هم جدا کرده باشد؟ یعنی آن‌ها جرئت می‌کنند با بودن او توی آن خانه باهم تو یک تخت بخوابند؟ اگر شب تخت جیرجیر کند خجالت‌زده می‌شوند؟ یعنی آن قدر خجالت‌زده که بس می‌کنند؟ ولی او چه می‌داند زن‌ها با هم چه کار می‌کنند؟ شاید زن‌ها احتیاجی نیست تخت را به جیرجیر بیندازند. و او به‌خصوص از این دوتا، لوسی و هلن، چی می‌داند؟ آن‌ها شاید عین دو تا بچه با هم می‌خوابند، همدیگر را بغل می‌کنند، به هم دست می‌کشند، خنده خروشک می‌کنند، دوران کودکی را از نو زندگی می‌کنند - بیشتر مثل دو تا خواهر تا دو دل‌داده. باهم به یک بستر، توی یک وان می‌روند، شیرینی زنجفیلی می‌پزند، رخت و لباس همدیگر را می‌پوشند. عشق سافویی^۱: بهانه‌ای برای فربه‌ی.

حقیقتش او از تصور این که زن دیگری، آن هم بی‌ریخت، دخترش را گرم تو بغل بگیرد هیچ خوشش نمی‌آید. ولی اگر دل‌داده‌ی لوسی یک مرد بود او حال خوش‌تری پیدا می‌کرد؟ راستی راستی او برای لوسی چه آرزویی دارد؟ این نه که لوسی برای همیشه بچه بماند، همیشه معصوم، همیشه از آن او - البته که نه. ولی او پدر است، تقدیرش همین است، و پدر هرچه پیرتر می‌شود بیشتر - به‌ناگزیر - به دخترش رو می‌آورد. دختر می‌شود مایه‌ی نجاتش، دوشیزه‌ی روزگار جوانیش. جای تعجب نیست که تو افسانه‌ها ملکه‌ها قصدجان دخترهاشان را می‌کنند!

دیوید آه می‌کشد. طفلکی لوسی! طفلکی دخترها! چه سرنوشتی، چه باری را باید به‌دوش بکشند! و پسرها: آن‌ها هم لابد مصیبت‌های خودشان

۱. سافو، شاعره‌ی باستانی جزیره‌ی لسبوس دریونان. م

را دارند، گرچه او چیزی از این بابت نمی‌داند.
چه قدر دلش می‌خواهد بخوابد، ولی سردش است و سرسوزنی خوابش
نمی‌آید.

بلند می‌شود، بالاپوشی روی شانه‌ها می‌اندازد و دوباره دراز می‌کشد.
دارد نامه‌های سال ۱۸۲۰ بایرون را می‌خواند. بایرون فربه و میانه سال در
سی و دوسالگی پیش زوجی تو راونا زندگی می‌کند: پیش ترزا، معشوقه‌ی
از خود راضی و پاکوتاه و شوهر با ادب و بدجنس‌اش. گرمای تابستان،
چای دم عصر، غیبت‌های شهرستانی، دهن‌دره‌های زیرزیرکی. بایرون
می‌نویسد «زن‌ها دور هم نشسته‌اند و مردها سرگرم بازی کسالت‌بار فارو».
در جفای به همسر همه‌ی ملال زندگی زناشویی از نو کشف می‌شود.
«من همواره سن سی سالگی را مرز هرگونه شور واقعی یا آتشین در امیال
دانسته‌ام.»

دیوید دوباره آه می‌کشد. چه کوتاه است تابستان، پیش از آن که پاییز
سر برسد و از پس آن زمستان! تا پاسی از نیمه‌شب می‌خواند، ولی خواب
بی‌خواب.

یازده

چهارشنبه است. صبح زود بیدار می‌شود، ولی لوسی زودتر از او بیدار شده است. می‌بیندش دَم سدّ ایستاده مرغابی‌های وحشی را تماشا می‌کند. لوسی می‌گوید «ببین چه قدر قشنگ‌اند. هر سال برمی‌گردند. هر سه‌تاشان. خیلی خوش‌حالم می‌آیند اینجا. میان همه من را انتخاب می‌کنند.» سه. این هم خودش یک‌جور راه چاره است. او و لوسی و ملانی. یا او و ملانی و ثریا.

باهم صبحانه می‌خورند و سگ‌ها را برمی‌دارند می‌برند گشتی بزنند. لوسی بی‌مقدمه درمی‌آید «فکر می‌کنی می‌توانی این‌جا زندگی کنی، تو این منطقه؟»

«برای چی؟ یک سگ‌بان جدید می‌خواهی؟»

«نه، منظورم این نبود. ولی حتمن می‌توانی کاری تو دانشگاه رودس پیدا کنی لابد آن‌جا کسانی را می‌شناسی- یا تو پورت الیزابت.»

«گمان نکنم، لوسی. دکان من دیگر تخته شده. رسوایی همین جواری دنبال می‌آید، دست از سرم وَر نمی‌دارد. نه، اگر کاری هم بخواهم بکنم باید دور از چشم مردم باشم، دفتر داری‌ای، البته اگر هنوز باشد، یا سگ‌بانی‌ای.»

«ولی اگر می‌خواهی از شر رسوایی خلاص بشوی نباید قرص و محکم رو پاهات وایستی؟ فکر نمی‌کنی با قایم شدن به شایعه‌ها دامن می‌زنی؟»
لوسی بچگی‌هاش ساکت بود و تو خودش بود. او را می‌پایید. ولی آنقدر که دیوید می‌داند لوسی هرگز داوریش نکرده بود. حالا تو بیست و پنج ساگی داشت راهش را جدا می‌کرد. سگ، سبزی‌کاری، کتاب‌های طالع‌بینی، رخت و لباس جُلنُبری: دیوید تو تک‌تک‌شان نشانه‌ی استقلال می‌بیند، همه با قصد و غرض. همچنین روگردانی از مردها. تا زندگی‌ای آن‌جور که دلش می‌خواهد بسازد. از زیر سایه‌ی او بیرون بیاید. باشد! دیوید هم قبول دارد!

دیوید می‌گوید «به نظر تو من همچو کاری کرده‌ام، فرار از صحنه‌ی جنایت؟»

«خُب آخر تو کنار کشیده‌ای. در عمل چه فرقی می‌کند؟»
«تو نکته‌ای اساسی را از قلم می‌اندازی، عزیزم. دفاعی که می‌خواهی من از خودم بکنم دفاعی‌ست نشدنی. آن هم تو این دور و زمانه. اگر می‌خواستم بکنم هم گوش شنوایی پیدا نمی‌شد.»
«قبول ندارم. حتا اگر تو به قول خودت غول اخلاقی هم باشی، آدم کنج‌کاو می‌شود ببیند این غول چی می‌گوید. یکیش خود من که کنج‌کاوَم. تو چه دفاعی داری؟ بگو ببینم.»

دیوید مکثی می‌کند. یعنی لوسی راستی‌راستی می‌خواهد او جزئیات بیشتری از ناگفته‌های خصوصیش را فاش کند؟

می‌گوید «پایه و اساس دفاع من حق تمایل داشتن است. یعنی همان خدایی که حتا پرنده‌های ریزه‌پیزه را به لرز می‌اندازد.»

دیوید خود را تو آپارتمان دختره می‌بیند، تو اتاق خوابش، بیرون باران می‌بارد و بخاری تو گوشه‌ی اتاق بوی پارافین می‌پراکند، روی دختره خم

شده رخت‌هاش را یکی‌یکی از تنش می‌کند، و دست‌های دختره مثل دست‌های میت لخت افتاده‌اند. می‌خواهد بگوید: من خدمت‌گزار اروس بودم، ولی روش می‌شود؟ یک خدا رفته بود تو جلدَم. چه تکبری! گرچه سراپا دروغ هم نبود. تو تمام این ماجرای نکبت‌بار چیز بلند نظران‌های بود که همه‌ی زور خود را می‌زد که به گل بنشیند. کاش می‌دانست زمان این همه تنگ است!

دوباره سعی می‌کند، این بار آهسته‌تر «کوچک که بودی و هنوز تو کنیل ورث زندگی می‌کردیم، همسایه‌مان یک سگ داشت، از آن شکاری‌ها. نمی‌دانم یادِت میاد یا نه.»
«یک کمی.»

«سگه نر بود. همچی که تو در و همسایگی چشمش به ماده‌ای می‌افتاد هوایی می‌شد، می‌زد به سرش و با نظم و قاعده‌ی پاولفی از صاحب‌هاشان کتک می‌خورد. بود و بود تا این که سگ بی‌چاره تو کار خودش درماند. دیگر بوی ماده که می‌شنید با گوش‌های آویزان و دُم لای پاها زوزه‌کشان تو باغ می‌دوید تا خودش را یک جایی قایم کند.»
دیوید مکثی می‌کند. لوسی می‌گوید

«من که منظورت را نفهمیدم.» راست می‌گوید، واقعن منظور از این حرف چی بود؟

«تو این مضحکه یک ناجوانمردی بود که خیلی آزارم می‌داد. خُب می‌شود سگی را به خاطر خطایی، مثل جویدن یک دم‌پایی، تنبیه کرد. سگ عدالتش را قبول می‌کند: کتک خوردن به خاطر جویدن. ولی میل حکایت دیگری‌ست. هیچ حیوانی عدالتِ کتک خوردن به خاطر پی‌روی کردن از غریزه‌اش را قبول نمی‌کند.»

«پس باید افسار غریزه‌ی نرها را داد دست‌شان تا هر جور می‌خواهند

بتازانند؟ اخلاق یعنی این؟»

«نه، اخلاق این نیست. ناجوانمردی‌ای که تو مضحک‌ه‌ی کلین‌ورث بود این بود که سگ بی‌چاره داشت کم‌کم از طبیعت خودش بیزار می‌شد. دیگر لازم نبود بزبندش. خودش خودش را مجازات می‌کرد. با آن وضعیت بهتر بود یک گلوله بهش بزبند.»

«یا اخته‌اش کنند.»

«شاید. ولی گمانم ته دلش ترجیح می‌داد یک گلوله بهش بزبند. شاید آن را به راه‌هایی که پیش پاش می‌گذاشتند ترجیح می‌داد: که یا طبیعت خودش را انکار کند، یا بقیه‌ی عمر را توی اتاق نشیمن بپلکد و پوزه به گربه بمالد و پروار بشود.»

«دیوید، تو همیشه حس‌ات این جوریه بوده؟»

«نه، همیشه نه. گاهی هم درست برعکس، حس می‌کردم این میل‌ها بار سنگینی‌اند و ما بی‌آن‌ها هم می‌شده زندگی کنیم.»

لوسی می‌گوید «باید بگویم من هم به همین نظر گرایش دارم.»
دیوید صبر می‌کند او باز هم بگوید، ولی لوسی در عوض می‌گوید «به هر حال، موضوع این است که به سلامتی بیرون‌ت کرده‌اند. حالا که سپر بلا گذاشته‌رفته، همکاره‌ات می‌توانند یک نفس راحتی بکشند.»

یعنی این یک اظهار نظر است؟ یا یک پرسش است؟ یعنی به نظر لوسی او سپر بلاست؟

دیوید من و من‌کنان می‌گوید «گمان نکنم سپر بلا شدن توضیح مناسبی باشد. سپر بلا شدن در عمل زمانی کارکرد داشت که هنوز نیروی دینی پشتش بود. می‌آمدند گناه‌های شهر را می‌انداختند گردن یک نفر و می‌انداختندش بیرون، شهر پاک می‌شد. این برای این کارکرد داشت که همه بلد بودند چه‌جوری این مراسم و خدایان را تعبیر و تفسیر کنند. بعد

زد و خدایان مُردند و یکهو مردم دیدند باید شهر را بی کمکِ آسمان از گناه پاک کنند. کرد و کارهای واقعی جای کردوکارهای نمادین را گرفتند. سانسور، به معنای رُمی‌ش، پیداشد. شعار مردم شد پاییدن: همه پاییدن همه. پاک کردن، جاش را داد به پاکسازی کردن.»

اختیار زبان از دستش دررفته است؛ دارد درس می‌دهد. پس درز می‌گیرد «بگذریم، من که با شهر خداحافظی کرده‌ام اینجا چی کاره‌ام؟ خُب بله، زخم سگ‌ها را می‌بندم. دستِ راست زنی هستم که کارش اخته کردن و کشتن از سرِ دلسوزی است.»

لوسی می‌خندد. «بو؟ خیال می‌کنی بو هم جزو دَم و دستگاه سرکوب است؟ بو اَزت حساب می‌برد! تو استادی. او تا حالا با یک استاد قدیمی برخورد نداشته. می‌ترسد جلوت اشتباه دستور زبانی بکند.»

تو جاده سه تا مرد دارند می‌آیند طرف لوسی و دیوید. یا دو تا مرد و یک پسر بچه. تنداتند می‌آیند، شلنگ انداز مثل دهاتی‌ها. سگ کنار دست لوسی آرام می‌گیرد و موهایش سیخ می‌شوند.

دیوید می‌پرسد «نگران نباشیم؟»
«نمی‌دانم.»

لوسی قلاده‌ی سگه را کمی می‌کشد. مردها نزدیک می‌شوند. سری به سلام پایین می‌آورند، و دور می‌شوند.

دیوید می‌پرسد «کی‌اند؟»
«تا حالا ندیده‌ام شان.»

آن‌ها به مرز سبزی‌کاری می‌رسند و برمی‌گردند. غیب‌شان می‌زند. دیوید و لوسی به خانه نزدیک که می‌شوند صدای ناآرامی سگ‌های توی قفس به گوش‌شان می‌خورد. لوسی پا تُند می‌کند.
آن سه نفر آن‌جا هستند، منتظر لوسی و دیوید. دو تا مردها دورتر

ایستاده‌اند ولی پسره کنار قفس است و برای سگ‌ها سوت می‌کشد و سربه‌سرشان می‌گذارد. سگ‌های توی قفس خشمگین پارس می‌کنند. سگ همراه لوسی زور می‌زند خود را آزاد کند. حتا ماده سگ پیره که دیوید گویا قبول کرده صاحبش باشد هم زیر لب می‌غرد.

لوسی داد می‌زند «پتروس!» ولی از پتروس خبری نیست. لوسی فریاد می‌زند.

«دست از سر سگ‌ها ور دار! هامبا!»

پسره سالانه‌سالانه می‌رود پیش رفیق‌هاش. صورتش پَخ و بی‌حالت است و چشم‌هاش خوک‌وش؛ پیرهن گلدار و شلوار گل‌وگشاد و کلاه آفتابی زرد کوچکی دارد. رفیق‌هاش هر دو سرهمی پوشیده‌اند. آن که از همه بلندتر است، زیباست، خیلی زیبا، پیشانی بلند با گونه‌های برجسته و سوراخ‌های بینی گشاد.

لوسی که نزدیک می‌شود سگ‌ها آرام می‌گیرند. در قفس سومی را باز می‌کند و دو تا سگ‌ها را می‌فرستد تو. دیوید پیش خود می‌گوید «چه حرکت شجاعانه‌ای، ولی عاقلانه هم هست؟»

لوسی از سه‌تا مردها می‌پرسد «چیزی می‌خواستید؟»

جوانتره می‌گوید «باس تلفن بزنینم.»

«چرا باید تلفن بزنیند؟»

«خواهر اون - و اشاره‌ای به پشت سر می‌کند - حالش بد است.»

«حالش بد است؟»

«آره، خیلی بد است.»

«چه جووری بد است؟»

«بچه.»

«خواهرش دارد بچه می‌زاد؟»

«آره.»

«مال کجایید؟»

«اراسموس کرال.»

دیوید و لوسی نگاهی به هم می‌اندازند. اراسموس کرال، تو منطقه‌ی جنگلی، دهی بی‌برق و تلفن. داستان انگاری بی‌راه نیست.
«چرا از تلفن عمومی منطقه زنگ نزدیدی؟»
«آن‌جا تلفن ندارد.»

لوسی زیر لب به دیوید می‌گوید «همین‌جا بیرون باش.» و بعد به پسره:
«کدام یکی‌تان می‌خواهد تلفن کند؟»

پسره به جوان بلنده و خوشگله اشاره می‌کند.
لوسی می‌گوید «بیا تو.» و در پشتی را باز می‌کند و می‌رود تو. یارو بلنده هم به دنبالش. یک لحظه بعد مرد دومی هم دیوید را کنار می‌زند و می‌رود تو.

دیوید ناگهان متوجه می‌شود اوضاع ناجوراست. بلند می‌گوید:
«لوسی بیا بیرون!» و می‌ماند که برود تو یا بیرون وایستد و چشم به پسره داشته باشد.

از توی خانه صدایی نمی‌آید. دوباره صدا می‌زند «لوسی!» و می‌خواهد برود تو که چفت پشت در بسته می‌شود.
از ته دل نعره می‌کشد «پتروس!»

پسره برمی‌گردد می‌دود طرف در جلویی. دیوید قلاده‌ی سگ را رها می‌کند و داد می‌زند «بگیرش!» سگ به تاخت می‌دود دنبال پسره.
دیوید جلوی خانه می‌رسد به آن‌ها. پسره یکی از چوب‌های بلند بوته‌های لوبیا را درآورده تا سگ را از خودش دور کند. نفس‌زنان با چوب حمله می‌کند: چخه... چخه! سگ غرش کنان به چپ و راست می‌رود.

دیوید آن‌ها را به حال خود می‌گذارد و بدو می‌رود طرف درِ آشپزخانه. درِیچه‌ی پایین قفل نیست: چندتا لگد جانانه و درِیچه باز می‌شود. چهار دست و پا می‌سُرد تو آشپزخانه.

ضربه‌ای می‌خورد به فرق سرش. پیش از این که دست و پاش لمس بشوند و جمع بشوند فرصت پیدا می‌کند فکر کند، اگر هنوز هوش و حواسم سرجاش است پس حالم خوب است.

می‌فهمد که دارند رو زمین آشپزخانه می‌کشندش. بعد همه چیز تیره و تار می‌شود.

با صورت افتاده رو موزاییک‌های سرد. زور می‌زند بلند شود ولی پاهاش را نمی‌تواند تکان بدهد. چشم‌هایش را دوباره می‌بندد.

تو توالت است، تو توالت خانه‌ی لوسی. گیج و منگ سرپا می‌ایستد. در قفل است و کلیدش هم نیست.

می‌نشیند روی نشیمن‌گاه توالت تا حالش جا بیاید. خانه ساکت است؛ سگ‌ها پارس می‌کنند، ولی انگار بیشتر برای آن‌جام وظیفه، تا با جوش و خروش.

خرخر می‌کند «لوسی!» و بعد بلندتر «لوسی!»

می‌خواهد لگد بزند به در، ولی نا ندارد، و جا هم خیلی تنگ است و در کهنه و محکم.

پس رسیده است، روزآزمون. بی‌خبر، بی‌سروصدا، رسیده است و او خودش را وسط آن می‌بیند. دل تو سینه‌اش چنان می‌کوبد که انگار آن هم به‌شیوه‌ی گنگ خودش از آن خبردارد. چطوری آن‌ها، او و دلش، می‌توانند این آزمون را تاب بیاورند؟

بچه‌اش تو چنگ غریبه‌هاست. یک دقیقه دیگر، یک ساعت دیگر خیلی دیر است؛ هرچی که دارد به سر لوسی می‌آید ثبت خواهد شد،

به گذشته خواهد پیوست. ولی حالا آن قدرها دیر نیست. همین حالا باید کاری بکند.

هر چه گوش می‌خواباند صدایی از خانه نمی‌شنود. اگر بچه‌اش داشت هر چه قدر هم یواش صدایش می‌کرد، حتمن می‌شنید!

می‌کوبد به در و فریاد می‌زند «لوسی! لوسی حرف بزن!»

در باز می‌شود، می‌خورد به او تعادلش را به هم می‌زند. جوان دومی به رو به روش ایستاده، همان کوتاهه، گردن یک شیشه‌ی خالی یک لیتری به دست. می‌گوید «کلیدها.»

«نه.»

یارو هُلش می‌دهد. دیوید تلخوران پس می‌رود و محکم می‌خورد زمین. یارو شیشه را بالا می‌برد. قیافه‌اش آرام است، بی هیچ اثری از خشم. دارد وظیفه‌اش را آن‌جام می‌دهد: کسی را وادار می‌کند چیزی را بهش بدهد. اگر احتیاج باشد با شیشه بزندش، می‌زند، هرچند بار هم که لازم باشد می‌زند، اگر لازم باشد شیشه را هم می‌شکند.

دیوید می‌گوید «بیا کلیدها را بگیر، همه‌شان را. فقط به دخترم کاری نداشته باشید.»

یارو هیچ نمی‌گوید و کلیدها را می‌گیرد می‌رود و در را پشت سرش قفل می‌کند.

دیوید می‌لرزد. مثلثی خطرناک. چرا به موقع نفهمید؟ ولی آن‌ها به او آزاری نمی‌رسانند، فعلاً نه. یعنی می‌شود به هست و نیست خانه قناعت کنند؟ یعنی می‌شود به لوسی هم آزاری نرسانند؟

از پشت خانه صداهایی شنیده می‌شود. صدای پارس سگ‌ها از نو بلندتر می‌شود، و هیجان زده‌تر. او می‌رود روی نشیمن‌گاه توالت و از لای میله‌های پنجره بیرون را نگاه می‌کند.

یارو دومی‌یه با تفنگ لوسی و یک کیسه زباله‌ی بزرگ پُر همان دَم می‌پیچد پشت خانه. صدای در ماشین. صدا برایش آشناست: ماشین خودش. یارو دستِ خالی پیداش می‌شود. هر دو دَمی یکراست تو چشم هم نگاه می‌کنند. یارو می‌گوید «اوهوی!» و لبخند گزنده‌ای می‌زند و چیزی‌هایی می‌گوید. صدای قاه‌قاه خنده. لحظه‌ای بعد پسر هم سر می‌رسد و هر دو می‌آیند زیر پنجره از زندانی‌شان بازدید می‌کنند و درباره‌ی سرنوشتش گفت‌وگو می‌کنند.

دیوید ایتالیایی حرف می‌زند، فرانسوی حرف می‌زند، ولی ایتالیایی و فرانسوی او را تو این تاریک‌ترین جای آفریقا نجات نمی‌دهند. درمانده است، عینِ خاله سَلی، کاریکاتور مسیونری با لباده‌ی کشیشی و کلاه آفتابی که دست در دست و نگاه دوخته به بالا ایستاده و بومی‌ها دارند با زبان یاجوج‌وماجوج‌شان مقدمات انداختن او توی دیگ جوشان‌شان را فراهم می‌کنند. کار تبلیغ دین: آن همه تلاش برای تعالی چه ثمری به‌بار آورده است؟ او که چیزی نمی‌بیند.

حالا یارو بلنده تفنگ به‌دست از روبه‌رو می‌آید. تر و فرزند یک خشاب می‌گذارد تو خزانه‌ی تفنگ، سر لوله‌اش را می‌کند تو قفس سگ‌ها. شِفرد بزرگ‌تره با خشم و دهن آب چکان لوله را گاز می‌گیرد. صدای انفجاری بلند می‌شود؛ خون و مغز پخشِ قفس می‌شوند. صدای پارس دَمی می‌خوابد. یارو دو بار دیگر شلیک می‌کند. یکی از سگ‌ها که تیر به سینه‌اش خورده درجا می‌میرد؛ آن یکی دیگر گلودریده پخش زمین می‌شود و گوش‌ها را می‌خواباند و نگاهش حرکات این موجود را دنبال می‌کند که اصلن عین خیالش هم نیست که تیر خلاصش را بزند.

سکوت می‌شود. سه سگ باقی مانده که راه به جایی ندارند تا خود را پنهان کنند می‌روند تَه قفس توی هم می‌چپند و نرم نرم زوزه می‌کشند.

یارو سر صبر آن‌ها را یکی یکی تیر می‌زند و می‌اندازد.
صدای پا از توی راهرو، و در توالت دوباره باز می‌شود. یارو دومی به
رو به روی او می‌ایستد؛ پشت سرش دیوید یک نظر پسرهای پیرهن گلدار
پوش را می‌بیند که دارد تو یک پیاله بستنی می‌خورد. دیوید خود را بیرون
می‌کشد. از کنار یارو رد می‌شود، محکم زمین می‌خورد. پشت پا بهش
می‌زنند: لابد از فوتبال یاد گرفته‌اند.

همان‌جور که دراز به‌دراز افتاده مایعی را از سر تا پا می‌ریزند روش.
چشم‌هایش می‌سوزند، دست می‌برد پاک‌شان کند. بوش را می‌شناسد.
عرق چوب. دست و پاش را جمع می‌کند تا بایستد که هُلش می‌دهند توی
توالت. صدای خراش کبریت، و شعله‌ای آبی ناگهان سرپاش را می‌پوشاند.
پس اشتباه می‌کرد! به این راحتی‌ها دست از سر او و دخترش ور
نمی‌دارند. ممکن است بسوزد، بمیرد؛ و اگر او ممکن است بمیرد پس
لوسی هم ممکن است، آن هم لوسی!

دیوانه‌وار می‌افتد به‌جان صورتش؛ موهانش آتش که به‌شان می‌رسد وز
می‌کنند. خودش را به زمین و زمان می‌زند و نعره‌هایی می‌کشد که هیچ
واژه‌ای توشان پیدانی‌شود، مگر ترس. تقلا می‌کند بلند شود و دوباره
می‌نشانندش. یک آن دیدش روشن می‌شود و او دو سه سانتی صورتش
یک سرهمی آبی و یک کفش می‌بیند. انگشت شست توی کفش به بالا
خم شده؛ پَره‌های علف از تو رویه‌اش بیرون زده‌اند.

شعله‌ای بی‌صدا پشت دستش می‌رقصد. با زحمت به زانو درمی‌آید و
دست را تو کاسه توالت فرو می‌کند. پشت سرش در بسته می‌شود و کلید
می‌چرخد.

روی کاسه توالت خم می‌شود، آب به سر و صورت می‌پاشد. از موهای
کِز خورده بوی گندی بلند می‌شود. سرپا می‌ایستد و آخرین شعله‌های روی

لباسش را می‌زند خاموش می‌کند.

بعد صورتش را با کاغذ توالت خیس کرده و قلمبه، پاک می‌کند. چشم‌هایش می‌سوزند، یکی از پلک‌هایش هم آمده. دستی به سرش می‌کشد و نوک انگشت‌هایش از دوده سیاه می‌شوند. جز یک لکه بالای یکی از گوش‌هایش انگاری مویی به سرش نمانده؛ تمام پوست سرش گزگز می‌کند. همه‌ی تنش گزگز می‌کند، همه‌اش سوخته.

داد می‌کشد «لوسی! آن جایی؟»

جلو نظرش می‌آید لوسی دارد با آن سرهمی آبی پوش‌ها کلنجار می‌رود، باشان گلاویز است. به خود می‌پیچد تا این منظره را دیگر نبیند. صدای روشن شدن ماشینش را می‌شنود و خش لاستیک‌ها را روی خاک. یعنی تمام شده؟ یعنی می‌شود باور کرد دارند می‌روند؟

آنقدر پشت سر هم داد می‌زند «لوسی!» که حس می‌کند صدایش زنگ صدای دیوانه‌ها را پیدا کرده.

عاقبت کلید توی قفل چرخ دل‌نشینی می‌زند. در فرصتی که او داشته در را باز می‌کرده لوسی رسیده بهش پشت کند. حوله‌ی حمام تنش است، پاهایش برهنه‌اند، موهایش خیس.

به دنبال لوسی می‌رود آشپزخانه. در یخچال باز است و غذاها رو زمین پخش و پلا شده‌اند. لوسی دم در آشپزخانه می‌ایستد و کشتار توی قفس‌ها را نگاه می‌کند. دیوید می‌شنود لوسی زمزمه می‌کند «عزیزهای من، عزیزهای من!»

لوسی قفس اولی را باز می‌کند می‌رود تو. سگ خسته‌گلو هنوز نیم نفسی دارد. لوسی روش خم می‌شود، باش حرف می‌زند. سگه تکانکی به دُمش می‌دهد.

دیوید دوباره می‌گوید «لوسی!» و لوسی برای اولین بار برمی‌گردد به

دیوید نگاه می‌کند. اخمی به چهره‌اش می‌نشیند و می‌گوید «وای، چی به‌سرت آورده‌اند؟»

دیوید می‌گوید «دختر نازنینم!» و می‌رود توی قفس و می‌خواهد بغلش کند ولی لوسی با ظرافت و قاطعیت طفره می‌رود.

اتاق نشیمن غلغله است، اتاق خودش هم همین‌طور. چیزهای را برده‌اند: کاپشن‌اش، کفش خوب‌هایش، و این تازه اولش است.

دیوید تو آینه به خودش نگاه می‌کند. خاکستری قهوه‌ای که بازمانده‌ی موهایش است کف سر و پیشانی‌اش را پوشانده. زیر آن پوست سرش قرمز تند است. به پوست دست می‌کشد: دردناک است و بنا کرده به مایع پس‌دادن. یکی از پلک‌هایش باد کرده و هم آمده است؛ ابروهایش پاک سوخته‌اند، مژه‌هایش هم همین‌طور.

دیوید می‌رود طرف حمام، ولی درش بسته‌است. صدای لوسی می‌آید «نیا تو.»

«چه طوری؟ چیزیت شده؟»

سوئال‌های احمقانه؛ لوسی جواب نمی‌دهد.

می‌رود زیر شیر آشپزخانه خاکسترها را بشوید، لیوان لیوان آب می‌ریزد رو سرش. آب راه می‌افتد رو پشتش؛ از سرماش به خود می‌لرزد.

به خودش می‌گوید این چیزها هر روز و هر ساعت و هر دقیقه اتفاق می‌افتند و تو همه‌ی منطقه‌های کشور. باز هم شانس آوردی که جان سالم به‌در بردی. شانس آوردی که الان تو ماشین که دارد به سرعت فرار می‌کند اسیر نیستی، یا ته یک دره نیستی با یک گوله تو مُخت. لوسی هم شانس آورده، مهم‌تر از همه لوسی.

داشتن هر چیزی مایه‌ی خطر است: ماشین، یک جفت کفش، یک بسته سیگار. ماشین‌ها و کفش‌ها و سیگارها به همه نمی‌رسند. مردم بیشتر،

چیزها کم‌تر. هرچیزی که هست باید دست به دست بگردد تا هرکسی فرصت پیدا کند یک روز هم که شده شاد باشد. این است تئوری: بچسب به تئوری و آرامش‌های تئوری. این نه شرارت آدمی، بلکه فقط سیستم عظیم گردشی است که در نظامش دلسوزی و وحشت معنایی ندارند. زندگی در این کشور را باید به این چشم دید: درمنظر کلی‌ش. وگرنه آدم دیوانه می‌شود. ماشین‌ها و کفش‌ها؛ همچنین زن‌ها. توی این سیستم باید جای خاصی برای زن‌ها باشد و آنچه به سرشان می‌آید.

لوسی آمده پشت سرش ایستاده. شلوار پاش کرده و بارانی پوشیده؛ موهایش را به عقب شانه زده و صورتش تمیز و بی‌حالت بی‌حالت است. دیوید به چشم‌هایش نگاه می‌کند. می‌گوید «عزیز دلم، عزیز...» و اشک راه گلویش را می‌بندد.

لوسی انگشتی هم برای دل‌داریش بلند نمی‌کند. به اشاره می‌گوید «سرت به چه روزی افتاده. روغن تو قفسه‌ی حمام هست. یک خُرده بمال روش. ماشینت را برده‌اند؟»

«آره. گمانم رفتند طرف پورت الیزابت. باید به پلیس زنگ بزنم.»

«نمی‌توانی. تلفن را زده‌اند خُردش کرده‌اند.»

از پیش دیوید می‌رود. دیوید می‌نشیند روی تخت و منتظر می‌شود. با این که پتو دور خودش پیچیده باز هم می‌لرزد. یکی از میچ‌هایش باد کرده و از درد زُق‌زُق می‌کند. یادش نمی‌آید چطور صدمه بهش زده است. کبود هم شده‌است. تمام بعد از ظهر عین برق گذشته است.

لوسی برمی‌گردد. می‌گوید «باد لاستیک‌های ماشین من را خالی کرده‌اند. پیاده می‌روم تا خانه‌ی اتینگِر. زیاد طول نمی‌کشد.» مکثی می‌کند. «دیوید، می‌شود خواهش کنم اگر مردم چیزی پرسیدند فقط از چیزهایی که برای خودت پیش آمده بگویی؟»

دیوید سر در نمی‌آورد.
لوسی تکرار می‌کند «تو از چیزهایی که برای خودت پیش آمده
می‌گویی، من از چیزهایی که برای خودم.»
دیوید با صدایی که به خِرخر می‌افتد می‌گوید «داری اشتباه می‌کنی.»
لوسی می‌گوید «نه، نمی‌کنم.»
دیوید می‌گوید «دخترم! دخترم!» و دست‌های او باز می‌کند.
وقتی لوسی جلو نمی‌آید، پتوش را می‌گذارد کنار، پا می‌شود بغلش می‌گیرد.
لوسی تو آغوشش مثل چوب خشک است و هیچ حسی نشان نمی‌دهد.

دوازده

اتینگر پیره مرد عبوسی است که انگلیسی را با لهجه‌ی غلیظ آلمانی حرف می‌زند. زنش مُرده، بچه‌هاش برگشته‌اند آلمان و او تک و تنها مانده توی آفریقا. او با کامیون کوچکش و لوسی بغل دستش سر می‌رسد و موتورروشن منتظر می‌ماند.

تو جاده‌ی گراهامزتاون که دارند می‌روند او درمی‌آید «من بی‌کُلتام هیچ‌جا نمی‌روم.» و دستی به غلاف اسلحه‌اش که به کمر بسته می‌کشد. «آدم بهتراست خودش مراقب خودش باشد، پلیس این روزها دیگر واسه آدم کاری نمی‌کند، از من بشنو.»

یعنی اتینگر راست می‌گوید؟ اگر دیوید اسلحه داشت می‌توانست لوسی را نجات بدهد؟ گمان نکند. اگر اسلحه داشت لابد حالا مُرده بودند، او و لوسی هر دو.

متوجه می‌شود دست‌هاش دارند بگی‌نگی می‌لرزند. لوسی دست به سینه است. نکند برای این است که او هم دارد می‌لرزد؟ فکر می‌کرد اتینگر دارد می‌بردشان کلانتری. ولی معلوم می‌شود لوسی بهش گفته برود بیمارستان.

از لوسی می پرسد «برای من یا برای خودت؟»
«برای تو.»

«مگر پلیس نمی خواهد ببیند من چی می گویم؟»
«چیزی نیست که تو بتوانی به شان بگویی و من نتوانم. هست؟»
تو بیمارستان لوسی پیشاپیش از دری که روش نوشته اورژانس می رود تو، یک فرم را برای دیوید پُر می کنی و می بردی تو اتاق انتظار. از لوسی قدرت و قاطعیت می بارد، در عوض دیوید انگاری لرزش به همه ی تنش سرایت کرده است.
لوسی بهش دستور می دهد «مرخصت که کردند همین جا باش میام می برمت.»

«پس خودت چی؟»

لوسی شانه بالا می اندازد. اگر هم دارد می لرزد هیچ نشان نمی دهد.
دیوید رو یک صندلی میان دو تا دختر هیکل دار که انگاری خواهرند می نشیند. یکی شان با یک بچه ی نالان است و یک مرد که تکه ای نمذ خونین گذاشته رودستش. دیوید نوبت دوازدهم است. ساعت روی دیوار ۵/۴۵ را نشان می دهد. او چشم سالمش را می بندد و از وراجی خواهرها مَنگ می شود. چشم که باز می کند ساعت هنوز ۵/۵۴ را نشان می دهد. نکند خراب است؟ نه: عقربه ی دقیقه شمار جستی می زند و می رود روی ۵/۶۴ بماند.

دو ساعت طول می کشد تا پرستار صداش کند، و تازه باید باز هم صبر کند تا تنها دکتر آن روز، جوانه زنی هندی، ببیندش.
دکتر می گوید سوختگی پوست سرش چندان جدی نیست، با این حال باید مواظب باشد چرک نکند. برای چشمش بیشتر وقت می گذارد. پلک های بالا و پائینش به هم چسبیده اند، جدا کردن شان خیلی دردآور است.

دکتر پس از معاینه می‌گوید «شانس آورده‌اید، خود چشم‌تان آسیب ندیده. اگر به جاش بنزین ریخته بودند قضیه خیلی فرق می‌کرد.» او با سر و چشم باندپیچی و یک کیسه‌ی کوچک یخ، بسته روی میچ، بیرون می‌آید. تو اتاق انتظار از دیدن بیل شاو جا می‌خورد. بیل که یک سر و گردن ازش کوتاه‌تر است، شانه‌هاش را می‌گیرد. می‌گوید «وحشتناک است، خیلی وحشتناک. لوسی خانه‌ی ماست. می‌خواست خودش بیاد دنبال‌تان ولی بو نگذاشت. چطورید؟»

«بدک نیستم، سوختگی سطحی، چیزی نیست. می‌بخشید شب‌تان را خراب کرده‌ایم.»

بیل شاو می‌گوید «این چه حرفی است! پس دوستی به چه درد می‌خورد؟ اگر شما هم بودید همین کار را می‌کردید.»

این کلمه‌های بی‌گوشه و کنایه ادا شده در او سخت اثر می‌کنند. بیل شاو حتم دارد اگر تو سر او، بیل شاو، زده بودند و آتشش زده بودند آن وقت او، دیویدلوری، با ماشین می‌آمد بیمارستان و بی این که حتا روزنامه‌ای برای خواندن باشد منتظر می‌نشست تا او را ببرد خانه. بیل شاو حتم دارد برای این که او و دیویدلوری یک‌بار باهم چای خورده بودند، دیویدلوری دوستش است و هر دو نسبت به هم تعهداتی دارند. بیل شاو درست فکر می‌کند یا در اشتباه است؟ آیا بیل شاو که تو هَنکی به دنیا آمده، دویست کیلومتری آن‌جا، و تو یک فروشگاه آهن‌آلات کار می‌کند، آنقدر جهان ندیده است که نمی‌داند مردهایی هستند که زود با کسی دوست نمی‌شوند، که نظرشان نسبت به دوستی میان مردها آلوده به شک است؟ کلمه‌ی انگلیسی فرند از واژه‌ی کهن فرئوند و آن هم از فرئون به معنی دوست داشتن می‌آید. چای خوردن، به چشم بیل شاو، یعنی پیوند دوستی برقرار کردن؟ ولی اگر بو و بیل شاو نبودند، اگر اتینگر پیر نبود، الان او کجا بود؟

تو مزرعه‌ی ویران و تلفن خُرد و خاکشیر و سگ‌های لت و پارش.
 بیل شاو توی ماشین دوباره می‌گوید «خیلی وحشتناک است. بی‌رحمانه.
 آدم تو روزنامه که از این خبرها می‌خواند حالش بد می‌شود ولی وقتی
 سر یک نفر آشناس می‌آید»- سرتکان می‌دهد «آدم با تمام وجود حسش
 می‌کند. مثل این است که آدم تو جنگ است.»

دیوید نای جواب دادن ندارد. روز هنوز نمرده، بلکه زنده است. جنگ،
 بی‌رحمی: این روز را تو هر کلمه‌ای بخواهیم خلاصه کنیم، روز آن را تو
 گلوی سیاهش فرو می‌برد.

بوشاو دم در بهشان می‌گوید لوسی قرص آرام‌بخش خورده دراز کشیده؛
 بهتر است مزاحمش نشوند.

«پیش پلیس رفته؟»

«بله، بهشان خبر داده ماشین‌تان را دزدیده‌اند.»

«دکتر هم رفته؟»

«همه‌ی کارها شده. شما چطورید؟ لوسی می‌گفت بدجوری سوخته‌اید.»

«سوختگی‌هایی دارم، ولی آنقدر که به نظر می‌آیند ناجور نیستند.»

«پس بیاید یک چیزی بخورید و استراحتی بکنید.»

«گشنه نیستم.»

بو وان چدنی کهنه و بزرگ‌شان را برای دیوید پُر آب می‌کند. او دست
 و پای رنگ پریده‌اش را تو آب داغ دراز می‌کند و خودش را ول می‌کند.
 ولی موقع بیرون آمدن لیز می‌خورد و نزدیک است بیفتد: ضعیف شده عین
 بچه، سرش هم گیج می‌رود. باید بیل را صدا کند و خِفَتِ کمک خواستن
 از او برای بیرون آمدنش از وان، خشک کردن خودش و لباس قرض
 کردنش را تحمل کند. بعدش می‌شنود بیل و بو با هم پیچ می‌کنند، و
 می‌داند دارند از او حرف می‌زنند.

از بیمارستان با خودش یک قوطی قرص مسکن و پماد سوختگی و یک وسیله‌ی آلومینیومی کوچک که سرش را بگذارد روش آورده است. بو شاو یک مبل بهش می‌دهد که بوی گربه می‌دهد؛ درجا خوابش می‌برد. نصف شب هشیار از خواب بیدار می‌شود. خواب دیده لوسی باش حرف زده است. گفته‌هاش «بیا پیشم، به دادم برس!» هنوز تو گوشش زنگ می‌زنند. تو خوابش لوسی دست‌ها باز توی نوری سفید ایستاده و موهای خیشش به عقب شانه شده‌اند.

بلند می‌شود، پاش به‌صندلی‌ای می‌گیرد و می‌اندازدش. چراغی روشن می‌شود و بو شاو با لباس خواب جلوش سبز می‌شود. دیوید زمزمه می‌کند «باید با لوسی حرف بزنم.» دهن دیوید خشک است، زبانش کلفت. در اتاق لوسی باز می‌شود. لوسی اصلن لوسی تو خوابش نیست. صورتش از خواب پُف کرده است و دارد کمر بند روب دوشامبری را که معلوم است مال خودش نیست می‌کشد سفتش کند. دیوید می‌گوید «می‌بخشی عزیزم، خواب دیده‌ام.» کلمه‌ی خواب ناگهان به نظرش خیلی کهنه می‌آید، خیلی غریب. «خیال کردم داری صدام می‌کنی.»

لوسی سر تکان می‌دهد «نکرده‌ام، برو بگیر بخواب.» البته حق با لوسی‌ست. ساعت سه‌ی صبح است. ولی او نمی‌تواند متوجه نشود که آن روز این دومین بار است که لوسی باش مثل بچه حرف زده‌است، بچه یا پیره مرد.

هر چی سعی می‌کند خوابش نمی‌برد. به خودش می‌گوید باید از قرص‌ها باشد: خواب نبود که دیدم، اوهام شیمیایی بود. با این حال هیکل زن ایستاده توی نور همچنان جلوی نظرش است. دخترش فریاد می‌زند «به‌دادم برس!» کلمه‌هاش روشن‌اند، زنگ‌دار، تنگ‌هم. نکند روح لوسی

از تنش جدا می‌شود می‌آید پیش او؟ شاید مردمی که به روح باور ندارند با این حال داشته باشندش، و شاید روح‌شان زندگی مستقلی برای خودش داشته باشد؟

ساعت‌ها مانده تا آفتاب بزند. مچش درد می‌کند، چشم‌هاش می‌سوزند، پوست سرش زخم است و حساس شده. کلید چراغ را آهسته می‌زند و بلند می‌شود. پتو به خود پیچیده در اتاق لوسی را فشار می‌دهد و می‌رود تو. یک صندلی کنار تخت است؛ می‌نشیند. ته دلش حس می‌کند او بیدار است.

دیوید دارد چی کار می‌کند؟ دارد از دخترکش مراقبت می‌کند، تا کسی بهش صدمه نزند، تا از ارواح خبیث محافظتش کند. مدتی می‌گذرد و او حس می‌کند لوسی دارد آرام می‌گیرد. لب‌های لوسی که از هم باز می‌شوند پُفی نرم بیرون می‌آید و ملایم‌ترین خُر.

صبح است. بو شاو صبحانه براش کرن فلیکس و چای می‌آورد بعد می‌رود اتاق لوسی.

بر که می‌گردد دیوید ازش می‌پرسد «حالش چطور است؟»
بو تنها سرکی تکان می‌دهد. انگار می‌خواهد بگوید به تو مربوط نیست. عادت ماهانه، زاییدن، تجاوز و پیامدش: خون‌ریزی؛ بار سنگینی بر دوش زنان، حوزه‌ی اختصاصی زنان.

این اولین بار نیست که او از خودش می‌پرسد آیا زن‌ها خوش بخت‌تر نبودند اگر تو اجتماع‌هایی زنانه باهم زندگی می‌کردند و فقط هر وقت دل‌شان می‌خواست مردها را به خود راه می‌دادند. شاید اشتباه می‌کند فکر می‌کند لوسی همجنس‌گراست. شاید او فقط بیشتر دوست دارد با زن‌ها باشد. یا شاید زن‌های همجنس‌خواه هم همین‌اند: زن‌هایی‌اند که احتیاجی به مرد ندارند.

برای همین است که آن‌ها با این شدت مخالف تجاوزاند، لوسی وهلن.

تجاوز، خدای بشولیده گی و پریشانی، آشوبنده ی خلوت‌ها. تجاوز به یک همجنس‌گرا بدتر است از تجاوز به یک باکره: ضربه‌ای سهمگین‌تر. یعنی آن‌ها می‌دانستند دارند چه کار می‌کنند، آن مردها؟ نکند شایعه دهن به دهن گشته بوده؟

ساعت نه پس از این که بیل شاو می‌رود سرِ کار، دیوید می‌رود درِ اتاق لوسی را می‌زند. لوسی رو به دیوار دراز کشیده است. می‌نشیند کنارش، دست می‌کشد به صورتش. از اشک تر است.

می‌گوید «این چیزی نیست که بشود به راحتی ازش حرف زد، ولی خودت را نشان دکتر داده‌ای؟»

لوسی بلند می‌شود می‌نشیند فین می‌کند. «دیشب پیش دکترم بودم.»

«و این آقای دکتر به عواقبش هم رسیدگی می‌کند؟»

لوسی می‌گوید «او زن است، خانم دکتر، نه آقای دکتر. نه!» و رگه‌ای از خشم تو صدایش پیدا می‌شود - «چطوری می‌تواند؟ چطوری یک دکتر می‌تواند به عواقبش هم رسیدگی کند؟ عقلت کجا رفته!»

دیوید پا می‌شود. اگر لوسی می‌خواهد زخم زبان بزند او هم بلد است بزند. می‌گوید «معذرت می‌خواهم که پرسیدم. امروز می‌خواهی چی کار کنی؟»

«چی کار می‌خواهم بکنم؟ برگردم مزرعه روفت و روب کنم.»

«بعدش؟»

«بعدش مثل سابق دنبال کار و زندگی.»

«تو مزرعه؟»

«معلوم است، تو مزرعه.»

«خوب فکر کن، لوسی. همه چیز عوض شده. نمی‌توانیم از جایی که

زمین گذاشتیم دوباره شروع کنیم.»

«چرا نه؟»

«برای این که فکر خوبی نیست. برای این که امنیت ندارد.»

«هیچ وقت امنیت نداشته، تازه فکر هم نیست، چه خوب چه بد. من به

خاطر یک فکر بر نمی گردم. فقط بر می گردم.»

لوسی با لباس خواب قرضی نشسته با او مخالفت می کند، با گردن

افراخته و چشم های براق. دخترک بابا بی دخترک بابا، دیگر از این خبرها نیست.

سيزده

پيش از اين كه راهى شوند ديويد بايد زخم‌بندى‌هاش را عوض كند. بو شاو تو حمامِ تنگ پانسمان را باز مى‌كند. يك چشمش هنوز به هم چسبيده است و پوست سرش تاول زده‌است، ولى صدمه بدتر از اين‌ها مى‌توانسته باشد. جايى‌ش كه بيش از همه درد مى‌كند لاله‌ى گوش راستش است. آن‌جا همان‌طور كه دكتر جوان گفته بود تنها جايى‌ش است كه راستى‌راستى سوخته است.

بو لايه‌ى از زير پوست بيرون افتاده و صورتى‌رنگ سرش را با مايع ضد عفونى مى‌شويد و بعد با انبرك پانسمانِ روغن‌مالى زردرنگ را روش پهن مى‌كند. با دقت روى چروك‌هاى پلك و لاله‌ى گوشش روغن مى‌مالد. موقع كار كردن حرف نمى‌زند. ديويد ياد بُزه تو كلينيك مى‌افتد و از خودش مى‌پرسد يعنى بُزه هم زير دست بو همين قدر احساس آرامش مى‌كرده.

كار كه تمام مى‌شود بو عقب مى‌كشد و مى‌گويد «اين هم از اين.» ديويد خودش را با آن سروكله‌ى سفيد و چشمِ بسته‌اش تو آينه و رانداز مى‌كند. مى‌گويد «تروتميز و عين موميائى.»

دوباره سعى مى‌كند موضوع تجاوز سكسى را پيش بگذرد. «لوسى

می‌گوید دیشب پیش دکترش بوده.»

«آره.»

دیوید پافشاری می‌کند «خطرآبستنی هست، خطر عفونت‌آمیزی

هست. خطر اچ. آی. وی هست. نباید پیش دکتر زنان هم برود؟»

بو شاو نگران، تابی به‌خود می‌دهد. «باید از خودش پرسید.»

«پرسیده‌ام. جواب سربالا می‌دهد.»

«یک بار دیگر هم پرسید.»

ساعت از یازده گذشته و هنوز نشان‌های از زندگی در لوسی پیدا نشده است. دیوید همین جوری تو باغ گشتی می‌زند. کم‌کم دارد خلش تنگ می‌شود. نه فقط به این خاطر که نمی‌داند با خودش چه کند. پیش‌آمدهای دیروز از بیخ تکانش داده‌اند. لرزش و ضعف اولین و سطحی‌ترین نشانه‌های آن تکان‌اند. حس می‌کند عضوی اساسی در درونش - شاید حتا قلبش - لت و کوب شده‌است. اولین بار است که دارد مزه‌ی پیر بودن را می‌چشد، خسته تا مغز استخوان، بی‌امید، بی‌آرزو، بی‌اعتنا به‌آینده. فرورفته توی یک صندلی پلاستیکی وسط بوی گندِ پَر مرغ و سیب گندیده، حس می‌کند دلبستگی‌ش به دنیا دارد چکه‌چکه ازش می‌افتد. شاید هفته‌ها و ماه‌ها طول بکشد تا همه‌ی خون از تنش بیرون برود، آن‌وقت می‌شود مثل پوسته‌ی مگس توی تار عنکبوت که دستش نزده از هم می‌پاشد، و سبک‌تر از شلتوک برنج که بادش نخورده به‌هوا می‌رود.

نمی‌تواند از لوسی انتظار کمک داشته باشد. لوسی باید با شکیبایی و آرام آرام راهش را باز کند و از تاریکی به روشنایی برگردد. تا او خود را نیافته وظیفه‌ی دیوید است که زندگی روزانه را سروسامان بدهد. ولی این‌همه خیلی ناگهان پیش آمده. باری‌ست که او آمادگی بردنش را ندارد: مزرعه، سبزی‌کاری، سگبانی. دلش می‌خواهد بگوید آینده‌ی لوسی و

آینده‌ی خودش و آینده‌ی سر تا پای آن ملک همه برایش بی‌معنی‌اند؛ همه سگ‌خور، به‌دَرک. دلش می‌خواهد آن‌ها که ریختند تو خانه‌شان هم هر جا که هستند یک بلایی سرشان بیاید، جز این اصلن نمی‌خواهد به‌شان فکر کند.

به‌خودش می‌گوید لابد اثر جَنبِی‌ش است، اثر جَنبِی آن هجوم. بدن به همین زودی‌ها خودش را ترمیم می‌کند و من، روح درون این بدن، از نو همان خودِ پیرم خواهم شد. ولی می‌داند حقیقت چیز دیگری‌ست. شادی زنده بودن در او خاموش شده. او مثل برگ‌ی روی آبِ روان، مثل قاصدکی در باد، دارد به فرجامش نزدیک می‌شود. فرجامی که او به‌روشنی می‌بیندش و او را از ناامیدی (این کلمه هم ول کن نیست) می‌انبارد. خونِ زندگی دارد از تنش بیرون می‌رود و ناامیدی جاش را می‌گیرد، ناامیدی‌ای که گاز مانند است، بی‌بو، بی‌مزه، بی‌رمق. می‌کشیم‌اش توی خودمان، تن‌مان آرام می‌گیرد، بی‌خیال می‌شویم، حتا دمی که آهن به گلومان می‌خورد.

صدای زنگِ در بلند می‌شود: دوتا پلیس جوان با یونیفورم نو و آراسته، آماده برای تحقیقات. لوسی با چهره‌ی نزار از اتاقش بیرون می‌آید، همان رخت و لباس‌های دیروز تنش است. ناشتایی دلش می‌خواهد. بو پلیس‌ها و آن‌ها را با ماشینش می‌برد مزرعه.

لاشه‌ی سگ‌ها همان‌طور افتاده‌اند تو قفس. ماده‌هه هنوز هست. یک نظر می‌بیندش دور و ور استبل می‌پلکد. هیچ خبری از پتروس نیست. پلیس‌ها توی خانه کلاه‌هاشان را برمی‌دارند می‌زنند زیر بغل‌شان. دیوید می‌ایستد کنار تا لوسی ماجرا را جویری که دلش می‌خواهد شرح بدهد. آن‌ها محترمانه گوش می‌دهند، کلمه به کلمه‌ی گفته‌هاش را یادداشت می‌کنند، قلم تنداتند روی صفحه‌های کاغذ می‌دود. آن‌ها

از هم‌نسلان لوسی‌اند با این حال ازش می‌رمند، پنداری آلوده است و آلوده‌گیش به آن‌ها هم سرایت می‌کند، لکه‌دارشان می‌کند.

لوسی برای پلیس‌ها شرح می‌دهد آن‌ها سه تا مرد بودند، یا دو تا مرد و یک پسر بچه. با دوز و کلک وارد خانه شده‌اند و (اقلام را یکی یکی نام می‌برد) پول و لباس و یک دستگاه تلویزیون و یک دستگاه پخش سی. دی و یک تفنگ و گلوله‌هاش را برده‌اند. پدرش که می‌خواسته جلوشان دریاید زده‌اند انداختندش و عرق چوب ریخته‌اند روش آتشش زده‌اند. بعد سگ‌ها را تیر زده‌اند و با ماشین پدرش فرار کرده‌اند. لوسی از سر و لباس‌شان می‌گوید و از ماشین پدرش.

لوسی تمام مدتی که حرف می‌زند یکسره چشمش به دیوید است، انگاری از او نیرو می‌گیرد، یا بهش هشدار می‌دهد روی حرفش حرفی نزنند. یکی از افسرها که می‌پرسد «همه‌ی ماجرا چه قدر طول کشید؟» لوسی می‌گوید «بیست، سی دقیقه.» که تا جایی که دیوید می‌داند دروغ است. خیلی بیشتر طول کشیده. چه قدر بیشتر؟

آن قدر طول کشید که مردها رسیدند کارشان را با زنِ خانه تمام کنند. با این همه دیوید وسط حرفش نمی‌پرد. حرف‌های بی‌معنی: لوسی که داستان را شرح می‌دهد دیوید گوشش چندان به او نیست. کلمه‌هایی که از دیشب دارند بر لبه‌های حافظه‌اش می‌پلکند کم‌کم شکل پیدامی‌کنند. دو تا پیره زن محبوس تو توالت «از دوشنبه تا شنبه» هیچ کس نمی‌دانست آن‌جا. وقتی داشتند به دخترش تجاوز می‌کردند او تو توالت حبس بود. تران‌های از بچگی‌هاش یادش می‌افتد و بهش انگشت تمسخر نشان می‌دهد: وای چی شده عزیزم؟ راز لوسی؛ رسوایی او.

پلیس‌ها خانه را خوب می‌گردند و بازرسی می‌کنند. نه خونی، نه میز و صندلی واژگونی. ریخت و پاش تو آشپزخانه مرتب شده‌است (یعنی

لوسی کرده؟ کی؟). پشت در آشپزخانه دو تا چوب کبریت نیم سوز، که نمی‌بینندش.

تمام ملافه‌ها و رو تشکی‌های تخت دونفره‌ی اتاق لوسی برداشته شده‌اند. دیوید به‌خود می‌گوید صحنه‌ی تبه‌کاری؛ و پلیس‌ها انگار که فکرش را خوانده باشند چشم می‌گردانند و به کار ادامه می‌دهند.

خان‌های آرام در یک صبح زمستانی، نه بیش و نه کم. رفتن می‌گویند «یک کارآگاه جنایی می‌آید اثر انگشت‌ها را بردارد. سعی کنید دست به چیزی نزنید. اگر چیزهای دیگری یادتان آمد برده باشند، زنگ بزنید به کلانتری.»

هنوز آن‌ها نرفته تعمیرکار تلفن پیداش می‌شود، بعد اتینگر پیره. با بدبینی پشت سر پتروس حرف می‌زند «به هیچ کدام‌شان نمی‌شود اعتماد کرد.» می‌گوید پسرهای را روانه می‌کند ماشین لوسی را درست کند.

گذشته‌ها دیوید دیده بود لوسی چطوری با شنیدن کلمه‌ی پسر از کوره در می‌رود. حالا واکنشی نشان نمی‌دهد.

دیوید تا دم در اتینگر را همراهی می‌کند. اتینگر می‌گوید «طفلکی لوسی. لابد خیلی اذیت شده. با این حال می‌توانسته بدتر از این‌ها بشود.»

«جدی؟ چه جوری؟»

«می‌توانسته‌اند باخودشان ببرندش.»

با این حرف دیوید زبانش بند می‌آید. آدم خنگی نیست، این اتینگر. عاقبت او و لوسی تنها می‌شوند. دیوید پیشنهاد می‌کند «اگر جاش را نشانم بدهی سگ‌ها را چال می‌کنم. جواب صاحب‌هاشان را چی می‌دهی؟»

«راستش را بهشان می‌گویم.»

«بیمه‌ات شامل این هم می‌شود؟»

«نمی‌دانم. نمی‌دانم کشت و کشتار هم جزو قرارداد بیمه هست یا نه.

نگاه می‌کنم بینم.»

سکوت. «لوسی، چرا همه‌ی ماجرا را نمی‌گویی؟»

«همه‌ی ماجرا را گفته‌ام. همه‌ی ماجرا همانی است که گفته‌ام.»

دیوید با تردید سرتکان می‌دهد.

«مطمئنم دلایل خودت را داری، ولی اگر یک خرده وسیع‌تر نگاهش

کنیم مطمئنی این بهترین کاری ست که می‌شود کرد؟»

لوسی جواب نمی‌دهد، و دیوید فعلن بیش از این اصرار نمی‌کند. ولی فکر و خیالش می‌رود پیش آن سه متجاوز، آن سه مهاجم، که گرچه شاید دیگر هرگز چشمش به‌شان نیفتد، با این حال پاره‌ای از زندگی‌اش خواهند بود، و پاره‌ای از زندگی دخترش. مردها در روزنامه‌ها خواهند خواند، دهن به دهن خواهند شنید. خواهند خواند که آن‌ها به سبب دزدی و لُت و کوب مورد پیگرد هستند، همین و بس. دستگیرشان خواهد شد که سکوت می‌تواند مثل پارچه‌ای بدن زن را بپوشاند. به هم‌دیگر خواهند گفت آن قدر شرمنده است که روش نمی‌شود ازش حرف بزند؛ و از یادآوری شاهکارشان زیریرکی خواهند خندید. یعنی لوسی حاضر است این پیروزی را به آن‌ها عطا کند؟

چاله را جایی که لوسی می‌گوید می‌کند، نزدیک خط مرزی. گوری برای شش سگ گنده. حتا تو زمین تازه شخم خورده هم نزدیک به یک ساعتی کار می‌برد، و چاله که آماده می‌شود او کمردرد می‌گیرد، دست درد می‌گیرد و دردِ مچش عود می‌کند. لاشه‌ها را هِلِک و هِلِک با زنبه می‌برد. سگی که گلوش سوراخ شده دندان‌های خون آلودش هنوز بیرون افتاده‌اند. او به خودش می‌گوید انگاری تیر زدن ماهی تو یک بشکه. خفت‌بار و در

عین حال، احتمالن، هیجان انگیز در سرزمینی که سگ‌ها جوری پرورش پیدا می‌کنند که با شنیدن فقط بوی یک سیاه‌پوست دندان نشان بدهند. یک کار رضایت‌بخش تو بعد از ظهر، سرمست کننده، مثل هر انتقامی. او سگ‌ها را یکی‌یکی می‌اندازد توی چاله و بعد خاک می‌ریزد چاله را پُر می‌کند.

بَر که می‌گردد می‌بیند لوسی دارد تو پستوی تنگ و بویناکی که به‌جای انباری ازش استفاده می‌کند یک تخت می‌زند.

دیوید می‌پرسد «این برای کی است؟»

«برای خودم.»

«پس مهمان‌خانات چی؟»

«تیرهای سقفش شکم داده.»

«اتاق بزرگه چی؟»

«فریزر خیلی سروصدا می‌کند.»

درست نیست. فریزر اتاق پشتی اصلن صداش در نمی‌آید. لوسی به‌خاطر چیزهایی که تو فریزر هستند نمی‌خواهد آن‌جا بخوابد: کله پاچه، استخوان، خوراک سگ‌ها که دیگر بهشان احتیاجی نیست.

دیوید می‌گوید «اتاق من را بگیر. من این‌جا می‌خوابم.» و هنوز نگفته می‌رود خرت و پرت‌هاش را جمع می‌کند.

ولی راستی‌راستی می‌خواهد بیاید تو این سلول که این همه قوطی کنسرو خالی یک گوشه‌اش تلنبار شده بود و فقط یک پنجره‌ی کوچولو داشت که رو به‌غرب باز می‌شد؟ اگر ارواح متجاوزان به لوسی هنوز تو اتاق خوابش پرسه می‌زنند، پس باید بیرون‌شان کرد نه این که گذاشت آن‌جا جا خوش‌کنند. این است که اسبابش را می‌برد تو اتاق لوسی.

شب می‌شود. گرسنه نیستند، ولی می‌خورند. خوردن مراسم است، و

مراسم زندگی را آسان تر می کند.

با نرم ترین لحنی که می تواند از نو می پرسد «لوسی، عزیزم، چرا نمی خواهی بگویی؟ کاری که کرده اند جنایت است. به آدم جنایت کرده باشند که شرم ندارد. تو که خودت نخواستی این کار را بات بکنند. این میانه تو بی گناهی.»

لوسی که آن ور میز روبه روش نشسته نفس عمیقی می کشد، خود را جمع می کند، بعد دوباره نفس بیرون می دمد و سرتکان می دهد. دیوید می گوید «می خواهی حدس بزنم؟ داری یک چیزی را به من یادآوری می کنی؟»

«دارم چی را بهت یادآوری می کنم؟»

«که زن ها از دست مردها چی می کشند.»

«به چیزی که اصلن فکر نمی کردم این بود. این هیچ ربطی به تو ندارد، دیوید. می خواهی بدانی چرا در این مورد به پلیس شکایت نکردم. بهت می گویم، به شرطی که دیگر از این موضوع حرفی نزنی. دلیلش این است که چیزی که به سر من آمده برام مسئله ای کاملن شخصی ست. ممکن بود زمان دیگری و تو جای دیگری این قضیه عمومی باشد. ولی تو این جا، تو این زمان، نیست. این به خودم مربوط است، فقط و فقط به خودم.»

«اینجا مگر چه جایی ست؟»

«اینجایی که آفریقای جنوبی ست.»

«من موافق نیستم. با کاری که داری می کنی موافق نیستم. فکر می کنی اگر مثل بره سرت را بندازی زیر و به کارهایی که به سرت آورده اند گردن بگذاری می توانی حساب خودت را از کشاورزهایی مثل اتینگر جدا کنی؟ خیال می کنی این اتفاق برای این بوده که تو را آزمایش کنند:

اگر ازش موفق بیرون بیای یک دیپلم و یک امان‌نامه برای آینده بهت می‌دهند، یا یک علامتی که رو نعل‌درگاه خانه‌ات نقش بزنی تا از طاعون در امان باشی؟ راه و روش انتقام‌کشی این نیست، لوسی. انتقام عین آتش است. هر چه بیشتر بیلعد گشنه‌تر می‌شود.»

«دیگر بس کن، دیوید! نمی‌خواهم حرف از طاعون و آتش بشنوم. من نمی‌خواهم فقط جان خودم را نجات بدهم. اگر این‌جوری فکر می‌کنی قضیه را پاک بد فهمیده‌ای.»

«پس کمکم کن. می‌خواهی به یک‌جور رستگاری شخصی برسی؟ امیدواری با رنج‌کشیدن‌های حال گناه‌های گذشته‌ات را بشوری؟»
«نه، باز هم حرفم را بد فهمیدی. گناه و رستگاری چیزهایی انتزاعی‌اند. من نمی‌گذارم انتزاع‌ها بگویند چه جوری باید رفتار کنم. تا زمانی که تلاش نکنی این را بفهمی من نمی‌توانم کمکت کنم.»

دیوید می‌خواهد جواب بدهد که لوسی نمی‌گذارد. «دیوید، ما با هم قرار گذاشته‌ایم. دیگر نمی‌خواهم در این باره حرف بزнім.»
تا به حال هرگز این‌قدر از هم دور و میان‌شان شکرآب نبوده‌است. دیوید تکان خورده‌است.

چهارده

روزی نو. اتینگر زنگ می زند و می گوید حاضر است «عجالتن تفنگی بهشان قرض بدهد. دیوید جواب می دهد «متشکریم، درباره اش فکر می کنیم.»

ابزارهای لوسی را بر می دارد و، تا جایی که از دستش برمی آید، در آشپزخانه را درست می کند. باید پشت پنجره ها را آهن کشی کنند و راه بندهای ایمنی بگذارند و دور تا دور ملک را سیم بکشند، یعنی همان کاری که اتینگر کرده است. باید خانه ی سر مزرعه را به صورت قلعه دریاورند. لوسی باید یک تپانچه و یک دستگاه بی سیم بخرد و تیراندازی یاد بگیرد. ولی آیا به این ها رضایت می دهد؟ او برای این اینجاست که عاشق زمین و شیوه ی قدیمی زندگی نزدیک به زمین است. اگر این شیوه ی زندگی نباشد برای او چه می ماند که عاشقش باشد؟

کتی را راضیش می کنند از مخفی گاهش دل بکند و تو آشپزخانه بهش جا می دهند. او سر به راه است و ترسو و همه اش پشت پای لوسی راه می رود. زندگی هر لحظه تغیر می کند. آن خانه دیگر غریبه شده است، بی سیرت. آن ها همه اش گوش به زنگ اند، برای هر صدایی گوش تیز می کنند.

بعد پتروس برمی گردد. کامیون کهنه ای ناله کنان می افتد تو جاده ی پُر

دست‌انداز مزرعه و می‌آید کنار استبل نگه می‌دارد. پتروس از توی اتاقک ماشین پیاده می‌شود، کت و شلواری پوشیده که برایش خیلی تنگ است، و به دنبالش زنش و راننده پیاده می‌شوند. دو تا مردها چند تا کارتون، میله‌های قیراندود، ورقه‌های گالوانیزه‌ی آهن، یک لول لوله پلاستیکی و دست‌آخر با داد و قال فراوان دو تا برّه را از پشت کامیون خالی می‌کنند و پتروس بره‌ها را به میله‌ی راه‌بند می‌بندد. کامیون دورِ استبل چرخ بزرگی می‌زند و غرش کنان برمی‌گردد تو جاده‌ی مزرعه. پتروس و زنش می‌روند تو. از دودکش استبل که از جنس پنبه‌ی نسوز است باریکه دودی بنا می‌کند به بیرون آمدن.

دیوید همچنان چشم به استبل دارد. کمی بعد زن پتروس بیرون می‌آید و به چابکی تابی به دست‌ها می‌دهد و سطل پُری را خالی می‌کند. دیوید به خودش می‌گوید زن قشنگی‌ست، با آن دامن بلند و روسری که به شیوه‌ی روستایی‌ها بسته رو فرق سرش. زنی قشنگ و مردی خوش‌بخت. ولی آن‌ها کجا بوده‌اند؟

به لوسی می‌گوید «پتروس برگشته. با یک بار مصالح ساختمانی.»
«خوبه.»

«چرا بهت نگفت می‌خواهد برود؟ این به نظر تو مشکوک نمی‌آید که درست سر بزنگاه غیش می‌زند؟»
«من که نمی‌توانم به پتروس بگویم چی کار بکند چی کار نکند. او اختیارش دست خودش است.»

جواب سربالا، ولی دیوید دنباله‌اش را نمی‌گیرد. تصمیم گرفته فعلن کاری به کارهای لوسی نداشته باشد.

لوسی تو خودش است، هیچ حس و علاقه‌ای نسبت به محیط دور و ور از خود نشان نمی‌دهد. حالا این دیوید که از مزرعه‌داری هیچ

سر رشته‌ای ندارد است باید اردک‌ها را از تو لانه‌هاشان درآورد، از سیستم آبیاری سر دربیارد و آب را تقسیم کند تا باغ نخشکد. لوسی ساعت‌ها رو تختش دراز می‌کشد و یا چشم به اتاق می‌دوزد یا به مجله‌های قدیمی‌ش که گویا یک خروار ازشان دارد نگاهی می‌اندازد. تندتند ورق می‌زند، انگار دنبال چیزی می‌گردد که آن‌جا نیست. دیگر از ادوین دروود خبری نیست. پتروس را با لباس کار دم سدّ می‌بیند. عجیب است که تا حالا نیامده به لوسی بگوید که برگشته. دیوید می‌رود نزدیک و باهم سلام و احوال‌پرسی می‌کنند. «لابد شنیده‌ای که چهارشنبه که نبودی اینجا را زدند و خیلی چیزها را برده‌اند.»

پتروس می‌گوید «بله، شنیده‌ام. خیلی بد شد، خیلی بد. ولی حالا همگی حال‌تان خوب است.»

یعنی دیوید حالش خوب است؟ لوسی حالش خوب است؟ پتروس دارد سوال می‌کند؟ سوال به نظر نمی‌آید ولی دیوید معقول که نگاه می‌کند می‌بیند چیز دیگری ازش نمی‌تواند برداشت کند. سوال این است که جواب چی است؟

دیوید می‌گوید «من زنده‌ام. گمانم آدم تا وقتی زنده است خوب است. این است که بله، حالم خوب است.» مکث می‌کند، صبر می‌کند، می‌گذارد سکوت کش بیاید، سکوتی که پتروس باید با سوال بعدی پُرش کند: و لوسی چطور است؟

دیوید در اشتباه است. پتروس می‌پرسد «لوسی فردا می‌رود بازار؟»
«نمی‌دانم.»

«برای این که اگر فردا نرود جاش را از دست می‌دهد. شاید.»
دیوید به لوسی پیغام می‌دهد «پتروس می‌پرسد فردا می‌روی بازار یا نه. می‌ترسد اگر نروی جات را بگیرند.»

لوسی می‌گوید «چرا شما دو تا نمی‌روید. من حالش را ندارم.»
«مطمئنی؟ حیف است یک هفته را از دست بدهی.»

لوسی جوابی نمی‌دهد. دلش می‌خواهد صورتش را پنهان کند، و دیوید می‌داند چرا. به خاطر رسوایی. به خاطر شرم. این آن چیزی است که تجاوزگران بهش رسیده‌اند؛ این آن چیزی است که سر این زن جوان بی‌پروا و امروزی آورده‌اند. داستان مثل لکه‌ای به‌همه‌ی ناحیه پخش می‌شود. این نه فقط داستان اوست که پخش می‌شود، بلکه داستان همه است: آن‌ها صاحبانش‌اند. عجب او را سرجاش نشانند، عجب نشانش دادند که زن به چه دردی می‌خورد.

دیوید هم، یک‌چشمی و شب کلاه به‌سر، به نوبه‌ی خودش شرمش می‌آید جلوی مردم ظاهر شود. ولی به‌خاطر لوسی قبول می‌کند برود بازار، سر بساطی پهلوی پتروس بنشیند، نگاه‌های خیره‌ی کنجکاوان را تاب بیارد و مودبانه به‌پرسش‌های دلسوزانه‌ی دوست‌های لوسی جواب بدهد. می‌گوید «بله، یک ماشین‌مان را بردند، سگ‌هامان هم نفله شدند، جز یکی. نه، دخترم خوب است، امروز زیاد دل و دماغ نداشت. نه، امیدی نیست، پلیس‌ها سرشان خیلی شلوغ است، خودتان که می‌دانید. بله، حتمن سلامت‌تان را می‌رسانم.»

دیوید ماجراشان را تو روزنامه‌ی هرالد می‌خواند. آن سه نفر متجاوزان ناشناس نامیده شده‌اند. «سه متجاوز ناشناس به خانم لوسی لوری و پدر پیرش در ملک کوچک‌شان بیرون شهرک سالم حمله کردند و لباس و وسایل برقی و یک تفنگ از آن‌ها به سرقت بردند. سپس در عملی غیرمترقبه شش سگ نگهبان را با تیر زدند و با ماشین تویوتا کورولای ۱۹۹۳ با شماره پلاک سی.ای ۴۴۶۷۳۵ فرار کردند. خانم لوری که بر اثر این هجوم جراحت سطحی برداشته بود در بیمارستان ستلرز مداوا و مرخص شد.»

دیوید خوشحال است که میان پدر پیر خانم لوری و دیویدلوری، شاگرد شاعر طبیعت ویلیام وردزورث و تا همین اواخر استاد دانشگاه فنی کیپ، هیچ ربطی پیدا نشده است.

در مورد جزئیات خرید و فروش او کار چندانی ازش برنمی آید. پتروس است که تیزوبز محصولاتشان را عرضه می کند، و این اوست که از قیمت ها خبر دارد، پول ها را دریافت می کند و بقیه شان را پس می دهد. درواقع این پتروس است که کارها را آن جام می دهد و دیوید می نشیند دست هاش را گرم می کند. درست مثل قدیم ها: ارباب و رعیت. به جز این که او به پتروس دستور نمی دهد. پتروس کارهایی را می کند که احتیاج به آن جام دادن شان هست، همین و همین.

با این حال فروش شان از حد معمول پایین می افتد: کم تر از سی صد راند. علتش نبود لوسی است، در این شکی نیست. جعبه های گل و کیسه های سبزی را باید پشت کامیون بار بزنند. پتروس سر تکان می دهد و می گوید «خوب نیست».

پتروس تا حالا برای غیبت خودش توضیحی نداده است. او حق دارد هر وقت دلش خواست بیاید و برود؛ او از این حق بهره برده است؛ در سکوتش مجاز است. ولی پرسش ها همچنان باقی اند. آیا پتروس می داند آن بیگانه ها کی ها بودند؟ آیا به خاطر حرف هایی که از پتروس درز کرده بود نیست که آن ها لوسی را هدف گرفتند و نه مثلاً اتینگر را؟ آیا پتروس پیشاپیش می دانست آن ها چه نقشه ای دارند؟

قدیم ها می شد از پتروس بازخواست کرد. قدیم ها می شد در بازخواست کردن تا آن جا پیش رفت که از کوره در رفت و انداختش بیرون و یکی دیگر را به جاش اجیر کرد. ولی با این که پتروس مزدبگیر است، ولی درستش را بخواهیم او دیگر اجیر آن ها نیست. درستش را بخواهیم مشکل بشود

گفت پتروس چی است. بهترین کلمه‌ای که می‌شود گفت همسایه است. پتروس همسایه‌ای‌ست که در حال حاضر نیروی کارش را می‌فروشد، برای این که با حال و روزش جور در می‌آید. پیمانی کار می‌کند، پیمانی نانوشته، و توی آن پیمان نیامده که به علت سوءظن می‌توان اخراجش کرد. او و لوسی و پتروس تو دنیای جدیدی زندگی می‌کنند. پتروس این را می‌داند، و او این را می‌داند، و پتروس می‌داند که او این را می‌داند.

به‌خلاف حسی که توی خانه نسبت به پتروس دارد، آماده است حتا، گرچه با احتیاط، او را دوست هم بدارد. پتروس از هم‌نسلان اوست. پتروس بی‌شک زندگی‌ها کرده، بی‌شک داستانی شنیدنی برای گفتن دارد. بدش نمی‌آید روزی داستان پتروس را بشنود، البته نه به انگلیسی که داستان را خفیف کند. دیوید بیش از پیش باورش شده‌است که زبان انگلیسی برای بیان حقیقت آفریقایی جنوبی وسیله‌ی ناجوری‌ست. معناهای فشرده‌ی انگلیسی به صورت جمله‌های دراز درآمده‌اند و زُمُخت شده‌اند، آهنگ‌شان را، نرمش‌شان را و پیوند پذیری‌شان را از دست داده‌اند. این زبان عین دایناسوری که بمیرد و توی گل فرو برود سفت و سخت شده است. داستان پتروس هم که به قالب انگلیسی درآورده شود خشک می‌شود و، کهنه.

چیزی که تو پتروس برای دیوید گیرایی دارد چهره‌ی اوست، چهره‌اش و دست‌هاش. اگر چیزی به نام رنج شرافت‌مندانه وجود داشته باشد، پتروس نشانه‌هاش را با خود دارد. مردی شکیب، پرنیرو، نرمی‌پذیر. یک دهقان، یک روستایی. دسیسه‌گر، توطئه‌گر و البته دروغگو، مثل روستایی‌های همه جا. رنج شرافت‌مندانه و حيله‌گری شرافت‌مندانه.

دیوید به فکری‌ست که پتروس در دراز مدت چه کاسه‌ای زیر نیم کاسه دارد. پتروس به این دل خوش نخواهد کرد که تا ابد همان یک هکتار و نیم‌اش را شخم بزند. لوسی شاید بیشتر از دوستان لابی‌ال‌ش

این‌جا دوام آورده باشد، ولی به چشم پتروس لوسی هنوز قابل نیست: هوسکار است، کسی که بیشتر شیفته‌ی زندگی کشاورزی‌ست تا این که کشاورز باشد. پتروس دلش می‌خواهد دست ببندازد رو زمین لوسی. آن‌وقت می‌تواند زمین اتینگر را هم صاحب شود، یا آن‌قدریش را که بتواند، و یک گله را توش بچرانند. البته به این آسانی‌ها نمی‌شود حریف اتینگر شد. لوسی رفتنی‌ست؛ اتینگر مزرعه‌دار دیگری‌ست، مردِ زمین، قرص و محکم، ریشه‌دار. ولی اتینگر یکی از همین روزها خواهد مُرد و پسر اتینگر کفتری خواهد شد. از این لحاظ اتینگر حماقت کرده‌است. یک مزرعه‌دار خوب حواسش باید باشد که پسر فراوان بیاورد.

پتروس چشم به آینده‌ای دارد که کسانی مثل لوسی در آن جایی نداشته باشند. ولی این لازم نیست از پتروس یک دشمن بتراشد. زندگی روستایی همیشه با دسیسه‌چینی همسایه‌ها علیه یک‌دیگر همراه بوده است و آرزوی مصیبت و بدی محصول و آس و پاسی مالی برای همدیگر و درعین حال در روزگار سختی دستی زیربال هم گرفتن.

بدترین و سیاه‌ترین تعبیر این بود که پتروس آن سه تن را اجیر کرده بوده باشد تا به لوسی درسی بدهند، و نازشست‌شان را هم از غنیمت‌ها داده باشد. ولی دیوید نمی‌تواند این را باور کند، این دیگر خیلی ساده کردن ماجراست. حقیقت باید چیزی بیش از این‌ها بوده باشد. دنبال کلمه‌اش می‌گردد - انسان‌شناختی، چیزی که ماه‌ها وقت می‌برد تا به بیخ‌ش راه پیداکنی، ماه‌ها گفت‌وگوی صبورانه با ده‌ها تن، و تلاش‌های یک مترجم. از طرفی هم گمان می‌کند پتروس می‌دانسته قرار است چی پیش بیاید؛ فکر می‌کند پتروس می‌توانسته به لوسی هشدار بدهد. برای همین است که نمی‌خواهد قید ماجرا را بزند. برای همین است که هی سر پتروس نق می‌زند.

پتروس آبگیر سیمانی پشت سدّ را خالی کرده و دارد آن جا را از جلبک پاک می‌کند. کار گندی است. با این حال به پتروس می‌گوید می‌تواند کمکش کند. چکمه‌های لاستیکی لوسی را که به پاش تنگ‌اند می‌پوشد و می‌رود توی آبگیر و با احتیاط پا می‌گذارد روی کف لیزش. او و پتروس مدتی کف سیمانی را می‌تراشند و می‌خراشند و لایروبی می‌کنند. بعد دیوید می‌ایستد نفسی تازه کند.

می‌گوید «می‌دانی پتروس، راستش من نمی‌توانم باور کنم آن سه تایی که آمدند اینجا غریبه باشند. نمی‌توانم باور کنم همین‌طوری دست بر قضا پیدایشان شده باشد، این کارها را کرده باشند و عین ارواح غیب‌شان زده باشد. و نمی‌توانم باور کنم فقط به این خاطر ریختند سر ما که ما اولین سفیدهایی بودیم که آن روز بهشان برخوردند. نظر تو چی است؟ اشتباه می‌کنم؟»

پتروس پپ‌کش است، پپ قدیمی دسته‌خمیده‌ای که درپوش نقره‌ای کوچولویی روی کاسه‌اش دارد. حالا قد راست می‌کند، پپه را از جیب سرهمی‌ش درمی‌آورد، درپوشش را بلند می‌کند، تو کاسه‌اش توتون می‌چپاند و روشن نکرده مکش می‌زند. فکورانه به دیواره‌ی سدّ، به تپه‌ها و به چشم‌انداز هموار نگاه می‌کند. قیافه‌اش آرام آرام است.

سرآن جام می‌گوید «پلیس باید پیدایشان کند. پلیس باید پیدایشان کند و بیندازدشان زندان. این کار کار پلیس است.»

«ولی پلیس بی‌کمک نمی‌تواند پیدایشان کند. آن جوان‌ها می‌دانستند یک درمانگاه جنگلی این دور و ورها هست. حتم دارم خیلی چیزها از لوسی می‌دانستند. اگر با منطقه ناآشنای ناآشنا بودند چطور می‌توانستند بدانند؟»

پتروس خودش را می‌زند به آن راه تا این را پرسش نگیرد. پپش را

می‌گذارد تو جیبش و بیل را می‌گذارد جاروی دسته بلند را ور می‌دارد. دیوید پافشاری می‌کند «این دزدی ساده نبود، پتروس. آن‌ها فقط برای دزدی نیامدند. فقط نیامدند این‌ها را به سر من بیارند.» دست می‌کشد به باند پیچی‌ش و به چشم‌بندش.

«آمدند کار دیگری هم بکنند. می‌دانی منظورم چی‌است، یا اگر نمی‌دانی لابد می‌توانی حدس بزنی. بعد از این که کاری را کردند که کردند، دیگر نمی‌شود از لوسی انتظار داشت مثل سابق آرام زندگیش را بکند. من پدر لوسی‌ام. می‌خواهم آن مردها را بگیرند و محاکمه و مجازات کنند. غلط می‌گوییم؟ اشتباه است اگر خواهان اجرای عدالت باشیم؟»
«نه اشتباه نمی‌کنید.»

خشمی در او موج می‌زند، چندان پُر زور که ناغافل به‌جانش می‌افتد. بیلش را برمی‌دارد و از لای‌ولوش کف آبگیر پُرش می‌کند و به آن‌ور دیواره‌ی سدّ پرتاب می‌کند. خود را سرزنش می‌کند تو که داری خودت را هی عصبانی‌تر می‌کنی، بس کن! با این همه همان‌دم دلش می‌خواست گلوی پتروس را بگیرد و بهش بگوید اگر به‌جای دختر من زن خودت بود نمی‌آمدی پُک به پیپت بزنی و این‌طور معقول حرف بزنی. تجاوز: این کلمه‌ای است که دلش می‌خواست از زیر زبان پتروس بیرون بکشد. دوست داشت پتروس بگوید آره، تجاوز بود، آره، هتک حرمت بود. درسکوت، دوشادوش، او و پتروس کار را تمام می‌کنند.

روزهاش تو مزرعه به این روال می‌گذرند. به پتروس کمک می‌کند زه‌کشی‌ها را لایروبی می‌کنند. به باغ می‌رسد تا نپژمرد. محصول را برای فروش توی بازار آماده می‌کند. به پوشاو تو کلینیک کمک می‌کند. اتاق‌ها را جارو می‌کند، غذا می‌پزد و همه‌ی کارهایی را که لوسی دیگر نمی‌کند آن‌جام می‌دهد. از بام تا شام سرگرم است.

چشمش به طرز عجیبی زود خوب می‌شود. سر یک هفته می‌تواند از نو باش ببیند. سوختگی‌ها دیرتر خوب می‌شوند. گوشش، روش را که باز می‌کند، عین صدفی‌ست صورتی که از پوسته‌اش بیرون افتاده باشد: نمی‌داند کی جرئت می‌کند بگذارد مردم چشم‌شان بهش بیفتد.

یک کلاه می‌خرد تا از آفتاب درامان باشد و، تا اندازه‌ای هم، صورتش را قایم کند. دارد سعی می‌کند به عجیب، و بدتر از عجیب، به زننده به‌نظر رسیدن خو بگیرد. به یکی از آن مخلوقات رقت‌انگیزی که بچه‌ها تو خیابان به‌شان زل می‌زنند و یواشکی از مادرهاشان می‌پرسند «چرا آن آقاهه این جور یه؟»

برای خرید خیلی به ندرت به فروشگاه‌های سالم می‌رود و به گراهامز تاون فقط شنبه‌ها. ناگهان شده است آدمی گوشه‌گیر، گوشه‌گیری توی روستا. دیگر از سروسر خبری نیست. هر چند هم که سرش به همان پُر سودایی و ماه به همان تابندگی باشد. کی فکرش را می‌کرد به این زودی و ناغافلی تمام شود: سروسرها، عشق و عاشقی‌ها!

دلیلی نمی‌بیند باور کند که خبر مصیبت‌هاشان به‌گردونه‌ی شایعات کیپ تاون رسیده باشد. با این حال می‌خواهد مطمئن شود که رُزالیند ماجرا را دستکاری شده نمی‌شنود. دو بار سعی می‌کند بهش زنگ بزند، ولی بی‌نتیجه. بار سوم به آژانس مسافرتی‌ای که او توش کار می‌کند تلفن می‌زند. می‌گویند رُزالیند برای شناسایی محلی رفته ماداگاسکار؛ شماره فکس هتلی تو آنتاناناریو را بهش می‌دهند.

برمی‌دارد متنی فراهم می‌کند: «من و لوسی یک خرده بد آورده‌ایم. ماشین من را دزدیدند، کتک‌کاری مختصری شد و من چندتا مشت و لگد خوردم. آنقدرها مهم نیست دوتایی‌مان خوبیم، کمی ترسیده‌ایم. گفتم اگر از این و آن به گوشت خورد بی‌خبر نباشی. خوش بگذرد.» نوشته را

می‌دهد لوسی نظر بدهد، بعد می‌دهد به بوشاو پُستش کند. به رُزالیند تو سیاه‌ترین جای آفریقا.

لوسی بهتر نمی‌شود. شب‌ها همه‌ی شب بیدار است، می‌گوید خوابش نمی‌برد؛ بعد از ظهرها می‌بیندش روی مبل خوابش برده است، انگشت شست به دهن عین بچه‌ها. از خوراک افتاده است: دیوید تنها کسی است که باید میل به خوردن را در او زنده کند، پس غذاهای ناآشنا و بی‌گوشت براش می‌پزد، آخر لوسی لب به گوشت نمی‌زند.

دیوید که برای این نیامده بود این‌جا - نیامده بود که تو این جهنم‌دره لنگر بیندازد و دفع شیاطین کند و از دخترش پرستاری کند و به کسب و کاری رو به موت برسد. اگر برای خاطری آمده باشد برای این بوده که خودش را جمع و جور کند، نیروهایش را جمع‌وجور کند. حالا دارد روز به روز بیشتر از دست می‌رود.

شیاطین دست از سرش برنمی‌دارند. کابوس می‌بیند که دارد تو بستری پُر خون غلت می‌زند، یا، بی‌صدا نفس نفس می‌زند و از دست مردی با چهره‌ای عقاب‌مانند، مثل صورتکی از بنین، مثل توت^۱، فرار می‌کند. شبی از شب‌ها، نیمه خواب نیمه بیدار، نیمه دیوانه، ملافه‌هاش را پاره می‌کند و حتا تشک‌ها را برمی‌گرداند تا لکه‌های خون را پیدا کند.

کار با بایرون هنوز به جایی نرسیده است. از کتاب‌هایی که با خودش از کیپ تاون آورده تنها دو جلد از نامه‌ها مانده‌اند - بقیه تو صندوق عقب ماشین دزدیده شده‌اش بوده‌اند.

کتاب‌خانه‌ی عمومی گراهامز تاون جز گزیده‌ی اشعار چیز دیگری ندارد. ولی آیا لازم است باز هم بخواند؟ دیگر چه چیز بیشتری می‌خواهد بداند که بایرون و رفیقه‌اش چطور و وقت‌شان را تو راوَنای قدیم صرف

۱. خدای ماه، جادو و نگارش در مصر باستان م thoth

کرده بودند؟ یعنی حالا نمی‌تواند بایرونی از خود در بیارد که با بایرون جور دربیاید، و همچنین یک ترزا؟

حقیقتش، ماه‌هاست آن را پشت گوش انداخته‌است: لحظه‌ای را که باید کاغذ سفید را بگذارد رو به روش، اولین نغمه را بزند و ببیند کجای کار است. تو سرش قطعه‌هایی هستند از عاشقانی که دوتایی، سوپرانو و تنور، می‌خوانند و بی هیچ سخنی مثل مار به هم می‌پیچند و می‌لغزند و از هم دور می‌شوند. ملودی بی‌اوج؛ نجوای فلسِ جانوری خرنده بر پله‌های مرمر؛ و در پس‌زمینه صدای باریتون شوهر سرکوفته. یعنی در این جاست که این ماجرای سه نفره سرآن‌جام جان خواهد گرفت: نه در کیپ‌تاون بلکه در کفرریا؟^۱

۱. ناحیه ی جنوب شرقی استان کیپ در آفریقای جنوبی. م.

پانزده

آن دو تا برّه تمام روز روی یک تکه زمین خشک دَم استبل بسته شده‌اند. بعب کردن‌های مدام و یکنواخت‌شان دیگر دارد برای دیوید آزار دهنده می‌شود. می‌رود پیش پتروس که دوچرخه‌اش را دَمَر کرده دارد درستش می‌کند. می‌گوید «آن گوسفندها را فکر نمی‌کنی بهتر است ببندیم جایی که بتوانند چرایي هم بکنند؟»

پتروس می‌گوید «آنها مال جشن‌اند. شنبه می‌کُشم‌شان برای جشن. شما و لوسی هم باید بیایید.» دست‌هاش را پاک می‌کند. «من شما و لوسی را به جشن دعوت می‌کنم.»

«گفتی شنبه؟»

«بله، شنبه می‌خواهم یک جشن بزرگ راه بندازم. یک جشن بزرگ.»
«ممنون. ولی حتا اگر گوسفندها برای شنبه هم باشند خیال نمی‌کنی بهتر است یک علفی بخورند؟»

یک ساعت بعد هم گوسفندها هنوز همان‌جا هستند و همان جور اندوه بار بعب می‌کنند. پتروس هم آب شده رفته توی زمین. دیوید که به ستوه آمده گوسفندها را باز می‌کند می‌بردشان دَم سدّ که پُر علف است.

گوسفندها یک شکم سیر آب می‌خورند بعد آرام بنا می‌کنند به چَریدن. از گوسفندهای سیاه‌پوزه‌ی قره‌گل‌اند که همه چیزشان عین هم است، اندازه، لکه‌های روی پوست و حتا رفتارشان. به احتمال زیاد دوقلو، زاییده شده برای تیغ قصاب. خُب، همین است دیگر. آخرین بار کی گوسفندی از پیری مُرد. گوسفندها صاحب خودشان نیستند، صاحب زندگی‌شان نیستند. هستند برای این که مصرف شوند، ذره به ذره‌شان، گوشت‌شان را بخورند و استخوان‌هاشان را بسابند و ازشان خوراک مرغ بسازند. هیچ چیز هدر نمی‌رود، مگر شاید کیسه‌ی صفرا که کسی نمی‌خوردش. دکارت می‌بایست به این فکر کرده باشد. روح، معلق در تاریکی، زهره‌ی تلخ، خود را پنهان می‌کند.

به لوسی می‌گوید «پتروس دعوت‌مان کرده جشن. برای چی جشن می‌گیرد؟»

«لابد به خاطر این که بهش زمین می‌دهند. از اول ماه دیگر رسمی می‌شود. براش روز بزرگی است. ما باید دست‌کم خودی نشان بدهیم، هدیه‌ای بهشان بدهیم.»

می‌خواهد گوسفندها را بکشد. گمان نکنم دو تا گوسفند به جایی برسد.»

«پتروس آدم ناخن‌خسکی شده. قدیم‌ها به جاش گاو می‌کُشت.»
 «من از راه و روشش خوشم نمی‌آید. ورمی‌دارد حیوانی را که قرار است بُکشد می‌آورد تنگِ دل کسانی که می‌خواهند بخورندش.»
 «برای تو چی بهتر بود؟ ببرندشان کشتارگاه، تا احتیاجی نباشد بهش فکر کنی؟»
 «آره.»

«چشم‌ها را واکن دیوید. اینجا روستاست. اینجا آفریقا است.»

این روزها لوسی لحن تحکم‌آمیزی دارد که دیوید ازش سر در نمی‌آورد. جواب دیوید هم خاموشی پیشه کردن است. پاری روزها مثل دو تا غریبه‌اند توی یک خانه.

دیوید به خودش نهیب می‌زند که صبور باشد، که لوسی هنوز تو حال و هوای آن تهاجم است، که وقت می‌برد تا او دوباره خودش بشود. ولی نکند دیوید دارد اشتباه می‌کند؟ اگر بعد از تهاجمی این چنینی آدم دیگر خودش نشود چی؟ اگر تهاجمی این چنینی از آدم پاک یک آدم دیگری، یک آدم ماتم‌زده بسازد چی؟

یک علتِ کریه‌تر هم برای این دلمردگی لوسی هست که دیوید نمی‌تواند بهش فکر نکند. همان روز بی‌مقدمه از لوسی می‌پرسد «لوسی، داری چیزی را از من قایم می‌کنی، آره؟ مرضی که از آن مردها نگرفته‌ای؟» لوسی با پاجامه و روپوش خانه به تن نشسته روی مبل با گربه بازی می‌کند. بعداز ظهر است. گربه‌هه جوان و بُراق و بازیگوش است. لوسی کمر بند روپوش را جلوش تکان‌تکان می‌دهد. گربه‌هه نرم و چابک به کمر بند پنجول می‌زند، یک، دو، سه، چهار.

لوسی می‌گوید «مردها؟ کدام مردها؟» و کمر بند را می‌اندازد آن طرفش؛ گربه‌هه می‌پرد دنبالش.

کدام مردها؟ قلب دیوید وامی‌ایستد. نکند لوسی زده به سرش؟ یعنی نمی‌خواهد یادش بیاید؟

ولی معلوم می‌شود لوسی دارد سر به سرش می‌گذارد. «دیوید، من دیگر بچه نیستم. رفته‌ام دکتر، آزمایش داده‌ام، همه‌ی کارهایی را که می‌بایست بکنم کرده‌ام. حالا فقط باید منتظر بود.»

متوجه‌ام. و منظورت از منتظر بودن یعنی منتظر همانی بودن که من فکر می‌کنم منظورت است؟

«آره.»

«چه قدر طول می کشد؟»

لوسی شانه بالا می اندازد. «یک ماه. سه ماه. بیشتر. علم هنوز حد و مرزی تعیین نکرده که آدم باید چه مدتی منتظر باشد. تا ابد، شاید.»
گره‌به‌ه خیز بلندی برای گرفتن کمر بند وری می دارد، ولی دیگر بازی بی بازی.

دیوید می گیرد می نشیند کنار دست دخترش؛ گره‌به‌ه از مبل می پرد پایین و می رود. دیوید دست لوسی را می گیرد. حالا که بهش نزدیک شده بوی ملایم تن ناشورش را احساس می کند. می گوید «تا ابد طول نمی کشد، عزیز دلم. به هر حال تو همیشه همین جور نمی مانی.»
گوسفندها باقی روز را هم دم سدّ همان جایی که او بسته بودشان می گذرانند. فرداش دوباره برگردانده شده‌اند رو همان تکه زمین لُختِ دم استبل.

به احتمال تا شنبه صبح دو روز دیگر دارند زندگی کنند. راه و رسم روستایی - لوسی این اسم را روش گذاشته. دیوید کلمه‌های دیگری براش دارد: بی خیالی، سنگ دلی. اگر روستا می تواند شهر را محکوم کند، پس شهر هم می تواند روستا را محکوم کند.

به فکرش رسیده گوسفندها را از پتروس بخرد. اما با این کار به کجا می رسد؟ پتروس می رود با پول‌ها دو تا دیگر می خرد و سود هم می برد. حالا آمدیم و گوسفندها را از بردگی نجات هم داد، ولی باشان چه کار بکند؟ تو جاده ول شان کند؟ بیندازدشان تو سگدانی و بهشان علف بدهد؟
انگار میان او و آن دو تا گوسفند پیوندی به وجود آمده؛ چه جور پیوندی، نمی داند. پیوند مهرآمیز نیست. حتا پیوند با آن دو تا به خصوص هم نیست، دوتایی که او نمی تواند توی چراگاه میان گوسفندهای دیگر بشناسدشان. با

این همه، سرنوشت‌شان ناگهان برای او مهم شده است.
می‌گیرد تو آفتاب می‌ایستد جلوی آن‌ها تا وز و وزّ توی سرش از صدا
بیفتد، تا نشان‌های ببیند.

مگسی می‌خواهد برود توی گوش یکی‌شان. گوشه تکان می‌خورد.
مگسه می‌پَرَد، چرخ می‌زند، برمی‌گردد، می‌نشیند. گوشه دوباره تکان
می‌خورد.

قدمی پیش می‌گذارد. گوسفنده نگران تا جایی که زنجیرش اجازه
می‌دهد عقب می‌کشد.

یادش می‌افتد بوشاو چطور دَک و پوز به بُزپیره، بیلی، که خایه‌هاش
آش‌ولاش بودند می‌مالید، نوازشش می‌کرد، دل‌داریش می‌داد و با زندگیش
قاتی می‌شد. چطوری توانسته لم این کار را پیدا کند، با حیوان‌ها یکی
بشود؟ لابد یک ترفندی هست که دیوید ازش خبر ندارد. آدم شاید باید
جوَرِ خاصی باشد، بی‌شیله‌پيله‌تر باشد.

خورشید با همه‌ی گرمای بهاریش به چهره‌ی او می‌تابد. با خود فکر
می‌کند یعنی من باید عوض بشوم؟ باید مثل بوشاو بشوم؟
به لوسی می‌گوید «داشتم به این مهمانی پتروس فکر می‌کردم. روی
هم رفته می‌بینم بهتر است من نیام. بی‌ادبی که نیست؟»
«به خاطر کشتن آن گوسفندها؟»

«آره. نه. من نظراتم عوض نشده‌اند، اگر منظورت این است. هنوز هم
گمان نمی‌کنم حیوان‌ها زندگی فردی درست و حسابی‌ای داشته باشند.
من غم این را ندارم که کدام‌شان زنده می‌مانند، کدام‌شان می‌میرند. با
این حال...»

«با این حال؟»

«با این حال تو این یکی مورد پَریشانم. چراش را نمی‌دانم.»

«به هر حال پتروس و مهمان‌هاش نمی‌آیند به احترام تو و حساسیت‌ها
از کباب بره‌شان بگذرند.»

«من همچو درخواستی ندارم. فقط ترجیح می‌دهم به این مهمانی
نیام، آن هم این بار. می‌بخشی. هرگز گمان نمی‌کردم روزی این جوری
حرف بزنم.»

«از کارهای خدا نمی‌شود سر درآورد، دیوید.»
«دستم ننداز.»

شنبه نزدیک می‌شود، و شنبه بازار. از لوسی می‌پرسد «ما برویم بساط
را پهن کنیم؟» لوسی شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید «خودتان می‌دانید.»
دیوید نمی‌رود سر بساط.

او در تصمیم لوسی چون و چرا نمی‌کند؛ خیالش آسوده است.
تهیه تدارک جشن پتروس شنبه ظهر با آمدن شش تا زن با سر و
لباس تر و تمیز کلیساروهای خوش‌پوش شروع می‌شود. پشت استبل
آتش درست می‌کنند. چیزی نمی‌گذرد که باد بوی سیراب و شیردانِ توی
دیگِ جوشان را با خود می‌آورد، و این یعنی که عمل آن‌جام شده است،
دوتا عمل، و دیگر کار از کار گذشته است.

حالا باید دیوید عزا بگیرد؟ یعنی درست است برای مرگ موجوداتی
عزا گرفت که خودشان برای خودشان عزا نمی‌گیرند؟ او غمی سبک در
خود احساس می‌کند.

فکر می‌کند: خیلی نزدیک، ما خیلی نزدیک پتروس زندگی می‌کنیم.
انگار که با غریبه‌ها هم‌خانه‌ایم، با هیاهوها، با بوها.

در اتاق لوسی را می‌زند. می‌پرسد «می‌خواهی برویم قدمی بزنیم؟»
«ممنون، ولی نمی‌خواهم. کتی را ببر.»

دیوید سگه را ور می‌دارد می‌برد، ولی سگه آنقدر لخت و کُند است که

او لجش می‌گیرد و برش می‌گرداند مزرعه و تنهایی می‌زند به جاده‌ای که هشت کیلومتری می‌رود و برمی‌گردد. تند می‌رود تا خود را خسته کند. ساعت پنج کم‌کم سر و کله‌ی مهمان‌ها پیدا می‌شود. با ماشین شخصی، با تاکسی، پای پیاده. او از پشت پرده‌ی پنجره‌ی آشپزخانه نگاه می‌کند. بیشترین از هم‌نسلان میزبان، جا افتاده، سنگین و رنگین. به‌خصوص پیره‌زنی که با ورودش هیاهو می‌شود. پتروس با کت و شلوار آبی و پیرهن صورتی زننده می‌دود به پیشوازش.

تاریک که می‌شود جوان‌ترها پیدایشان می‌شود. نسیم پچ‌پچ حرف‌ها و خنده و موسیقی را با خود می‌آورد، موسیقی‌ای که او را به یاد جوانی‌هاش تو جوهانسبورگ می‌اندازد. فکر می‌کند می‌شود تحملش کرد - حتا خوش آیند هم هست.

لوسی می‌گوید «وقتش است، میای؟»

به خلاف انتظار، لوسی پیرهنی پوشیده تا سر زانو و کفش‌های پاشنه بلند، و گردن‌بندی انداخته با مرواریدهای چوبی رنگ‌آمیزی شده و گوشواره‌هایی که با آن جورند. دیوید گمان نکند از این حالت خوشش بیاید.

«باشد، میام، حاضرم.»

«این جا کت و شلوار نداری؟»

«نه.»

«پس دست کم کراوات بزن.»

«خیال می‌کردم تو روستائیم.»

«برای همین است که باید سر و وضع مرتب باشد. تو زندگی پتروس

امروز روز بزرگی است.»

لوسی چراغ قوه‌ی کوچکی برمی‌دارد. دو تایی از باریکه راهی به طرف خانه‌ی پتروس می‌روند، پدر و دختر، حلقه‌های باز و درهم، لوسی راه را

روشن می‌کند و دیوید هدیه به دست دارد.

دم در که باز است می‌ایستند، لبخند به لب. از پتروس خبری نیست، ولی دخترکی لباس مهمانی به تن می‌آید جلو بهشان بفرماید می‌زنند. این استبل که نه سقف دارد و نه کفی درست و حسابی، ولی دست کم جادار است و دست کم برق دارد. لامپ‌های حباب‌دار و پوسترهایی روی دیوار (گل آفتاب‌گردان ون‌گوگ، بانوی آبی‌پوش ترچیکوف، جین فوندا تو فیلم بَربرِلا، دکتر خومالوی فوتبالیست در حال گل‌زدن) فضای دلگیر را رنگ و جلایی می‌دهند.

آن‌ها تنها سفیدهای جمع‌اند. مهمان‌ها دارند به آهنگ جاز قدیمی آفریقایی که به گوش دیوید آشناست می‌رقصند. نگاه‌های کنجکاوان‌های به آن دو، یا شاید هم فقط به عرقچین او، انداخته می‌شوند.

لوسی پاری از زن‌ها را می‌شناسد. باشان خوش‌وبش می‌کند. بعد پتروس کنارشان سبز می‌شود. ادای میزبان مشتاق را در نمی‌آورد، نوشابه‌ای تعارف‌شان نمی‌کند، ولی می‌گوید «دیگر سگ بی‌سگ. از این به بعد دیگر سگبان نیستم.» که لوسی آن را به راه شوخی ور می‌دارد. پس گویا همه چیز به وفق مراد است.

لوسی می‌گوید «یک چیزی برات آورده‌ایم، ولی شاید بهتر است بدهیمش به زنت. برای خانه است.»

پتروس زنش را از توی آشپزخانه، اگر جایی که این اسم را روش گذاشته‌اند آشپزخانه باشد، صدا می‌زند. این اولین بار است دیوید از نزدیک می‌بیندش. جوان است - جوان‌تر از لوسی بیشتر نمکین است تا زیبا، کم‌روست و آبستنی‌ش به‌خوبی پیداست. با لوسی دست می‌دهد ولی با دیوید نه، به چشم‌هاش هم نگاه نمی‌کند.

لوسی چند کلمه‌ای به زبان خوسا باش حرف می‌زند و بسته‌ی هدیه

را می‌دهد دستش. شش هفت نفری دورشان جمع شده‌اند تماشا می‌کنند.

پتروس می‌گوید «باید وازش کند».

لوسی می‌گوید «آره، وازش کن».

جوانه‌زن که خیلی سعی می‌کند کاغذ کادویی با آن نقش‌های ویولون و گل و بته‌اش را پاره نکند، بسته را باز می‌کند. پارچه‌ای است با نقش و نگارهای بگی‌نگی خوشگلِ آشناتی. زن پتروس به انگلیسی زیرلب می‌گوید «خیلی ممنون».

لوسی به پتروس توضیح می‌دهد «رو تختی یه».

پتروس می‌گوید «لوسی ولی نعمت ماست.»؛ و بعد رو می‌کند به لوسی

«شما ولی نعمت ما یین».

کلمه‌ای به نظر دیوید دل به‌هم‌زن و دولبه که آن لحظه را خراب می‌کند. ولی آیا تقصیر به گردن پتروس است؟ زبانی که او با این اطمینان به‌کار می‌برد، اگر می‌دانست، زبانی‌ست فرسوده، سست‌مایه و از درون انگار موریانه خورده. فقط به کلمه‌های تک هجایی می‌شود اعتماد کرد، آن هم تازه نه به همه‌شان.

چه کار باید کرد؟ او، روزگاری مُدرّس علوم ارتباطات، هیچ نمی‌داند. هیچ جز این که همه چیز باید از الفبا شروع شود. زمانی که کلمه‌های چند هجایی، ساخته‌وپرداخته، از نو باز گردند تا بشود بار دیگر بهشان اعتماد کرد، مدت‌ها از مرگ او گذشته است.

دیوید مهره‌های پشتش تیر می‌کشد. از زن پتروس می‌پرسد «بچه».

کی به دنیا می‌آید؟»

او هاج و واج به دیوید نگاه می‌کند.

پتروس مداخله می‌کند «تو اکتبر. بچه اکتبر به دنیا میاد. امیدواریم

پسر باشد».

«عجب، مگر دخترها چه هیزم تری بهتان فروخته‌اند؟»
 پتروس می‌گوید «ما دعا می‌کنیم پسر باشد. اولی پسر باشد خیلی بهتر است. آن وقت می‌تواند به خواهرهاش نشان بدهد - طرز رفتار را نشان بدهد. بله.» مکثی می‌کند «دختر خیلی خرج دارد.» وانگشت‌های شست و نشانه را به هم می‌مالد. «همیشه پول، پول، پول.»
 مدت‌ها پیش بود دیوید این ادا را دیده بود. قدیم‌ها برای یهودی‌ها درمی‌آوردند: پول، پول، پول، همراه با گردن کج‌کردنی به‌همان معنی. ولی پتروس مطمئن از این بازی سنت اروپایی خبر ندارد.
 دیوید تا سهمی در گفت‌وگو داشته باشد می‌گوید «پسرها هم خرج دارند.»

پتروس که روی دور افتاده است دیگر گوش نمی‌دهد «هی باید این را برایشان خرید، هی باید آن را برایشان خرید. این دوره زمانه مردها پول بالای زن‌ها نمی‌دهند، من می‌دهم.» یک دست بالای سر زنش می‌گیرد؛ او شرمگینانه نگاه به پایین می‌اندازد. «من می‌دهم. ولی دیگر قدیمی شده. لباس، چیزهای قشنگ، هیچ فرقی ندارند: پول بده، پول بده، پول بده.» دوباره انگشت‌هایش را همان‌جور به هم می‌مالد. «نه، پسر بهتر است. دختر خودتان را نبینید. او فرق می‌کند. دختر شما خودش یک پا پسر است. تقریباً!» «و به خوشمزگی خودش می‌خندد. «چطوری، لوسی!»
 لوسی لبخند می‌زند، ولی دیوید می‌داند او دستپاچه است. لوسی زیر لب می‌گوید «می‌روم برقصم.» و می‌رود.

تو جایگاه رقص او جوری که انگار آن روزها مُد شده، تنهایی با خودش می‌رقصد. چیزی نمی‌گذرد که جوانی بلندبالا، فرزند و خوش‌پوش کنارش سبز می‌شود. روبه روی لوسی می‌رقصد، بشکن می‌زند و بهش لبخند می‌زند، دلبری می‌کند.

کم کم زن‌هایی سینی کباب بره به دست وارد می‌شوند. هوا پُر است از بوهای اشتهاآور. یک عده مهمان تازه می‌ریزند تو، جوان، پُر سر و صدا، سرزنده، مد روزِ مد روز. جشن حسابی گرم می‌شود. یک بشقاب غذا می‌آید تو دستِ دیوید. او ردش می‌کند به پتروس. پتروس می‌گوید «نه، واسه شماست. وگرنه تا آخر شب باید هی بشقاب دست به دست کنیم.»

پتروس و زنش مرتب می‌آیند پیشش تا غریبیگی نکند. با خودش فکر می‌کند مردم مهربانی‌اند. روستایی. نگاهی به لوسی می‌اندازد. جوانه دیگر نزدیک است خودش را به او بچسباند، پا می‌کوبد و دست می‌افشاند و کیف می‌کند. تو بشقابی که دیوید دستش است دو تا تکه گوشت بره است و یک سیب زمینی پخته و یک کفگیر برنج مخلوط با سُس و یک بُرش کدو حلوائی. می‌گردد یک صندلی پیدا می‌کند و کنار پیره مرد لاغری با چشم‌های نم‌نمی می‌نشیند. به خودش می‌گوید این را می‌خورم. می‌خورم و بعدش عذرخواهی می‌کنم. لوسی می‌آید پهلوش، تندتند نفس می‌زند و صورتش منقبض است. می‌گوید

«می‌شود برویم؟ آن‌ها اینجانند.»

«کی اینجاست؟»

«یکی‌شان را بیرون آن پشت دیدم، دیوید، نمی‌خواهم دعوا مراغه راه بیفتد، می‌شود همین الان برویم؟»
«این را بگیر.» و بشقاب را می‌دهد دست لوسی و از در پشتی می‌رود بیرون.

به همان اندازه‌ی تو، مهمان بیرون است که دور آتش حلقه زده‌اند،

گپ می‌زنند و می‌نوشند و می‌خندند. یک نفر از آن‌ور آتش دارد نگان‌گاش می‌کند. ناگهان همه چیز سر جای خودش جا می‌افتد. چهره برایش آشناست، ریز به ریزش را می‌شناسد. از لابه‌لای مردم رد می‌شود. به خودش می‌گوید می‌خواهم دعوا راه بیندازم. حیف، درست تو همچو روزی. ولی بعضی چیزها نمی‌توانند منتظر بمانند.

پاها واز می‌ایستد جلوی پسر. آن سومی‌یه است، که قیافه‌اش بی‌حالت بود و پادویی‌شان را می‌کرد. دیوید با پرخاش می‌گوید «می‌شناسمت.» پسر به نظر نمی‌آید جاخورده باشد. برعکس انگاری انتظار این لحظه را هم داشته و خودش را آماده کرده است. صدایی که از گلوی دیوید بیرون می‌آید مالا مال از خشم است. می‌گوید «تو کی هستی؟» ولی کلمه‌ها معنای دیگری دارند: به چه حقی آمده‌ای این‌جا؟ از سر تا پاش خشونت می‌بارد.

بعد پتروس کنارشان است و تنداتند به خوسا حرف می‌زند. دیوید آستین پتروس را می‌گیرد. پتروس حرفش را قطع می‌کند و بی‌قرار به دیوید نگاه می‌کند. دیوید می‌پرسد «می‌دانی این کیه؟» پتروس با پرخاش می‌گوید «نه، نمی‌شناسمش. نمی‌دانم دعوا سر چی است. دعوا سر چی است؟»

«این - این بی‌سروپا - قبلن این‌جا بوده، با رفقاش. او یکی از آن‌هاست. ولی بگذار خودش بگوید دعوا سر چی است. بگذار خودش بگوید چرا پلیس دنبالش است.»

پسر داد می‌زند «عوضی می‌گه!» دیوید دوباره سیلی از کلمه‌های خشم‌آلود را به طرف پتروس روانه می‌کند. موسیقی همچنان به هوای شبانه بال می‌کشد، ولی دیگر کسی نمی‌رقصد. مهمان‌های پتروس دورشان جمع شده‌اند و هُل می‌دهند و تنه می‌زنند و نظر می‌دهند. اوضاع ناجور است.

پتروس درمی‌آید «می‌گویند نمی‌داند شما از چی حرف می‌زنید.»
«دروغ می‌گویند. خوب هم می‌داند از چی حرف می‌زنم. لوسی می‌تواند
تایید کند.»

ولی البته لوسی تایید نمی‌کند. چطور می‌تواند انتظار داشته باشد لوسی
بیاورد جلوی این همه غریبه رو به‌روی پسر بایستد و با انگشت نشان
بدهد و بگوید آره، او یکی از آنهاست. او یکی از آنهاست که آن کار را
کردند؟

دیوید می‌گوید «می‌روم زنگ بزنم به پلیس.»
زمزمه‌ی مخالفت دور و بری‌ها.
دیوید رو به پتروس تکرار می‌کند «می‌روم زنگ بزنم به پلیس.»
پتروس صورتش سنگ شده است.
در ابری از سکوت برمی‌گردد توی ساختمان و به لوسی که منتظر
است می‌گوید «برویم.»

مهمان‌ها از سر راهشان کنار می‌روند. دیگر از دوستی در آنها اثری
نیست. لوسی چراغ قوه را فراموش کرده است: تو تاریکی راه را گم می‌کنند؛
لوسی مجبور می‌شود کفش‌هایش را در بیاورد. تا به خانه برسند بسترهای
سیب‌زمینی را حسابی لگد مال می‌کنند.

دیوید تلفن به‌دست دارد که لوسی جلوش را می‌گیرد «دیوید، نه، این
کار را نکن. تقصیر پتروس نیست. اگر به پلیس زنگ بزنی شبش خراب
می‌شود. عاقل باش.»

دیوید مات و مبهوت است، آنقدر مات و مبهوت که سر دخترش داد
می‌زند «آخر چرا تقصیر پتروس نیست؟ او بود که از اول آن جوان‌ها را
آورد اینجا. حالا وقاحت را به جایی رسانده که آنها را دعوت هم می‌کند.
آخر چرا باید عاقل باشم؟ من که راستش هیچ سر در نمی‌آورم. سر در

نمی‌آورم چرا ازشان درست و حسابی شکایت نکردی، حالا هم سر در نمی‌آورم چرا از پتروس پشتیبانی می‌کنی. پتروس همچی بی‌گناه هم نیست. دستش تو دست آن‌هاست.»

«سر من داد نزن دیوید. این زندگی من است. این منم که باید این‌جا زندگی کنم. هر چی که به سرم آمده به خودم مربوط است، فقط به خودم، نه به تو، و اگر یک حق داشته باشم آن حق این است که این جوری محاکمه نشوم، که مجبور نباشم خودم را توجیه کنم - نه برای تو، نه برای هرکس دیگر. پتروس هم کارگر اجیر نیست که بتوانم بیرونش کنم برای این که به خیال خودم با آدم‌های عوضی دمخوراست. دیگر همه چیز تمام شده، به باد رفته. اگر می‌خواهی با پتروس دربیفتی اول باید سند و مدرک مطمئن تو دستت داشته باشی. نباید زنگ بزنی به پلیس. من نمی‌خواهم. تا فردا صبر کن. صبر کن ببینیم پتروس چی می‌گوید.»

«ولی تو این مدت پسره می‌گذارد درمی‌رود!»

«در نمی‌رود. پتروس می‌شناسدش. وانگهی تو کیپ شرقی کسی ناپدید نمی‌شود. اینجا از آن جاها نیست.»

«لوسی، لوسی، ازت خواهش می‌کنم! تو می‌خواهی خطاهای گذشته را جبران کنی، ولی راهش این نیست. اگر الان نتوانی از حقت دفاع کنی، دیگر هرگز نمی‌توانی سرت را بالا نگه داری. شاید بهتر باشد چمدان‌ها را ببندی و از اینجا بروی. اگر حالا این قدر ضعیفی که نمی‌توانی به پلیس زنگ بزنی پس بهتر بود از اول پای آن‌ها را نمی‌کشیدیم وسط. می‌بایست جیک‌مان در نمی‌آمد و می‌نشستیم منتظر حمله‌ی بعدی. یا خودمان می‌زدیم گلولی خودمان را پاره می‌کردیم.»

«بس کن، دیوید! من احتیاجی ندارم پیش تو از خودم دفاع کنم. تو

خبر نداری چی شده!»

«نمی‌دانم؟»

«نه، یک سرسوزن هم خبرنداری. آرام بگیر یک کمی درباره‌ش فکر کن. یادت باشد پلیس را اصلن به خاطر بیمه خبر کردیم. اگر اعلام سرقت نمی‌کردیم بیمه صتار هم بهمان نمی‌داد.»

«لوسی، ازت تعجب می‌کنم. خودت می‌دانی که این جوری نیست. در مورد پتروس بازهم بگویم اگر تو این مرحله جابزنی، اگر وابمانی، نمی‌توانی اینجا دوام بگیری. تو نسبت به خودت، به آینده‌ات و به حرمت نفس‌ات وظیفه‌ای داری. بگذار زنگ بزnm به پلیس. یا خودت بزnm.»

«نه.»

نه: این حرف آخر لوسی به اوست. لوسی برمی‌گردد به اتاق خودش، در را به روی او می‌بندد، او را بیرون می‌گذارد. او و لوسی، انگاری زن و شوهری به بُن‌بست رسیده، دارند گام به گام از هم دور می‌شوند و او هیچ راه چاره‌ای برایش ندارد. بگو مگوهاشان شده عین جرّوبحث‌های یک زوج که اسیر هم‌اند و راه به‌جایی ندارند. چه‌قدر باید پشیمان باشد از روزی که دیوید آمد پیش او زندگی کند! حتمن آرزوی رفتنش را دارد، هرچه زودتر بهتر.

ولی در دراز مدت خود لوسی هم مجبور می‌شود برود. او زنی تنها توی آن مزرعه آینده‌ای ندارد، این مثل روز روشن است. حتا روزگار اتینگر هم با آن تفنگ و سیم خاردار و سیستم اخطارش به سر رسیده. لوسی اگر عاقل باشد پیش از این که سرنوشتی بدتر از مرگ دچارش شود از آن‌جا می‌رود. ولی البته نخواهد رفت. او یک‌دنده است و نیز سخت متعهد نسبت به زندگی‌ای که در پیش گرفته است.

دیوید از خانه می‌زند بیرون. پاورچین پاورچین تو تاریکی خود را می‌رساند پشت استبل.

آتش بزرگ خاموش شده، موسیقی از صدا افتاده است. عده‌ای دم در

پشتی ایستاده‌اند، دری که یک تراکتور هم می‌تواند از توش رد بشود. او به سرهاشان نگاه می‌کند.

یکی از مهمان‌ها، مردی میانه سال، وسط ایستاده است. سر تراشیده و گردن کلفت است. کت و شلوار سیاه پوشیده و زنجیری طلایی گردنش انداخته که مدالی به اندازه‌ی یک مُشت بهش آویزان است، از آن مدال‌هایی که قدیم به نشانه‌ی بزرگی به سرکرده‌ها می‌بخشیدند. این نشان‌ها را توی ریخته‌گری‌ای در کاونتری یا بیرمینگهام می‌ساختند و یک طرف‌شان نقش سرِ اخموی ویکتوریا بود و طرف دیگرشان نقش گاووحشی آفریقایی. مدال، برای مصارف سرکرده‌ها. به سراسر امپراتوری فرستاده می‌شدند: نگپور، فی‌جی، ساحل طلا، کفراریا.

یارو دارد حرف می‌زند، با جمله‌هایی جمع‌وجور، با فراز و فرود. دیوید نمی‌فهمد او چه می‌گوید، ولی هر از گاهی مکثی می‌شود و زمزمه‌ی تایید از شنوندگانش به گوش می‌رسد، و همه، پیر و جوان، گویا سرشار از رضایتی خاموش‌اند.

او دور و بر را نگاه می‌کند. پسره همان نزدیکی‌ست، توی درگاهی. نگاه‌های پسره دو دو زنان به او می‌افتند. نگاه‌های دیگر هم به‌طرف او می‌گردند: به‌طرف این غریبه، وصله‌ی ناجور. مردِ مدال به سینه چین به پیشانی می‌اندازد، مَن و مَنی می‌کند و صداش را بالا می‌برد.

او عین خیالش هم نیست که نگاهش می‌کنند. به‌خودش می‌گوید بگذار بدانند من هنوز این‌جا هستم، بگذار بدانند من خودم را توی خانه قایم نکرده‌ام. و اگر این جلسه‌شان را به‌هم می‌زند بگذار بزند. دست به عرق چین سفیدش می‌برد. اولین بار است که از داشتنش خوش حال است، که از آن خود می‌داندش.

شانزده

فرداش لوسی همه‌ی روز از او دوری می‌کند. جلسه‌ای که قول داده بود با پتروس داشته باشند برگزار نمی‌شود. ولی بعد از ظهر پتروس خودش به در آشپزخانه تقّه می‌زند می‌آید تو، مثل همیشه حاضر یراق، لباس سرهمی پوشیده و چکمه به‌پا. می‌گوید وقتش رسیده لوله‌ها را کار بگذارند. می‌خواهد از آبگیر پشت سدّ به خانه‌ی جدیدش لوله‌کشی کند، یک مسافت دویست متری. آیا می‌شود ابزارهاشان را قرض بگیرد، و آیا دیوید می‌تواند کمکش کند رگولاتور را کار بگذارند؟

«من از رگولاتور سر رشته ندارم. لوله‌کشی هم بلد نیستم. «او حال و حوصله‌ی کمک کردن به پتروس را ندارد.

پتروس می‌گوید «لوله‌کشی نیست. لوله سرهم کردن است. دنبال هم گذاشتن لوله‌ها، فقط همین.»

تو راه رفتن به سدّ، پتروس از انواع و اقسام رگولاتور حرف می‌زند و از سوپاپ فشار و از اتصال‌ها؛ کلمه‌ها را با خودنمایی ادا می‌کند تا استادیش را به رخ بکشد. می‌گوید لوله‌ی جدید باید از تو ملک لوسی بگذرد؛ چه خوب که لوسی اجازه داده. لوسی «آینده‌نگر» است. «زن آینده‌نگری است، نه گذشته‌نگر.» پتروس از جشن و از پسرهای که چشم‌هاش دو دو می‌زدند هیچ حرفی

نمی‌زند. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده‌است.

خیلی زود معلوم می‌شود دیوید باید چه کار کند. پتروس نمی‌خواهدش تا برای لوله‌کشی باش مشورت کند، بلکه لازمش دارد سر چیزی را بگیرد، ابزار بدهد دستش - خلاصه وردستش باشد. دیوید به این نقش اعتراضی ندارد. پتروس کارگر ماهری است، آدم از نگاه کردن به او چیز یاد می‌گیرد. او از خود پتروس است که بدش می‌آید. همان‌جور که پتروس دارد از نقشه‌هایش و راجی می‌کند دیوید دم به دم ازش بیشتر سرد می‌شود. هیچ دلش نمی‌خواست روزی روزگاری با پتروس تو یک جزیره‌ی خالی بیفتد. صد البته هم دلش نمی‌خواست باش ازدواج کند. با این آدم برتری طلب. زن جوانش به‌نظر می‌آید خوشحال است، ولی خدا می‌داند زن قدیمش چه داستان‌ها برای گفتن که ندارد.

دست‌آخر حوصله‌اش سر می‌رود و می‌دود وسط حرفش. می‌گوید «پتروس، آن جوانکی که دیشب خانه‌تان بود - اسمش چی است و الان کجاست؟»

پتروس کلاهش را برمی‌دارد و عرق پیشانی‌اش را خشک می‌کند. امروز یک کلاه لبه‌دار با نشان کارگران راه آهن و بندر سرش است. گویا یک کلکسیون کلاه دارد.

پتروس چین به پیشانی می‌اندازد و می‌گوید «می‌دانید، دیوید، شما حرف خیلی بدی می‌زنید که می‌گویید پسر دزد است. او خیلی عصبانی است که شما لقب دزد بهش می‌دهید. رفته پیش همه این را گفته. و من، من کسی هستم که باید اوضاع را آرام کنم. این است که کار من هم سخت شده.»

من قصد ندارم پای تو را بکشم میان، پتروس. اسم و رسم پسر را به من بگو و من هم در اختیار پلیس می‌گذارم. بعدش می‌گذاریم به عهده‌ی

پلیس تا تحقیق بکند و او و دوست‌هایش را به دادگاه بکشاند. نه پای من به میان کشیده می‌شود، نه پای شما، قانون مجری عدالت است.»

پتروس قد راست می‌کند و صورت رو به هُرم آفتاب می‌گیرد. «ولی بیمه که یک ماشین نو به‌تان می‌دهد.»

یعنی این سوال است؟ ابراز نظر است؟ پتروس چه بازی‌ای دارد درمی‌آورد؟ دیوید که همچنان سعی می‌کند خوددار باشد توضیح می‌دهد «بیمه ماشین نو بهم نمی‌دهد. به شرطی که شرکت بیمه به‌خاطر ماشین دزدی‌هایی که تو این مملکت می‌شود ورشکست نشده باشد، درصدی از قیمتی را که به نظرشان آن ماشین کهنه می‌ارزیده به من می‌دهند. این کفاف خرید یک ماشین نو را نمی‌دهد. از این گذشته اینجا پای اصول در میان است. اجرای عدالت را که نباید بندازیم گردن شرکت‌های بیمه. این کار کار آن‌ها نیست.»

«ولی این پسر ماشین پس بده نیست. نمی‌تواند ماشین‌تان را پس بدهد. نمی‌داند ماشین‌تان کجاست. خدا بی‌امرزه ماشین‌تان را. بهترین کار این است که با پول بیمه یک ماشین نو بخرید، آن وقت دوباره ماشین‌دار می‌شوید.»

دیوید چطوری تو این بن‌بست گرفتار شده؟ سعی می‌کند تغییر جهت بدهد «پتروس، می‌خواهم یک چیزی از شما بپرسم، این پسر قوم و خویش است؟»

پتروس که از زیر سوال در می‌رود دنباله‌ی حرفش می‌گوید «حالا چرا می‌خواهید این پسر را ببرید پیش پلیس؟ او هنوز خیلی جوان است، نمی‌توانید که بندازیدش زندان.»

«اگر هیژده ساله باشد می‌شود محاکمه‌اش کرد. اگر شانزده ساله باشد می‌شود محاکمه‌اش کرد.»

«نه، نه هیژده سالش که نیست.»

«چطور می‌دانی؟ به چشم من هیژده ساله می‌آید، از هیژده هم بیشتر.»
«من می‌دانم، من می‌دانم! او هنوز پسر بچه است، نمی‌شود انداختش
زندان، قانون این را می‌گوید، پسر بچه را نمی‌شود انداخت زندان، ولش
می‌کنند!»

با این حرف پتروس بحث را تمام شده می‌گیرد. سنگین یک زانو
به زمین می‌گذارد و دست به کار سرهم کردن لوله‌ها می‌شود.
«پتروس، دختر من می‌خواهد همسایه‌ی خوبی باشد - یک شهروند
خوب و یک همسایه‌ی خوب. او استان کیپ باختری را دوست دارد.
می‌خواهد این‌جا زندگی کند، می‌خواهد با همه کنار بیاید. ولی چطور
می‌تواند این کار را بکند وقتی هر لحظه ولگردها می‌توانند بهش حمله
کنند و بعدش هم قسر در بروند؟ حتمن متوجه هستی دارم از چی حرف
می‌زنم!»

پتروس دارد کلنجار می‌رود سر لوله‌ها را جا بیندازد. پوست دست‌هاش
بدجوری ترک ترک شده است؛ او ضمن کار هِن‌وهِنکی می‌کند؛ هیچ
نشان نمی‌دهد که حرف‌های او را شنیده باشد.

یک‌ه‌و در می‌آید «لوسی اینجا در امن و امان است. اوضاع رو به راه
است. می‌توانید بگذاریدش و بروید، جاش امن است.»

«ولی لوسی در امن و امان نیست، پتروس! مثل روز روشن است که
نیست! شما که می‌دانی روز بیست و یکم چه اتفاقی افتاده.»

«آره، می‌دانم چی شده. ولی دیگر خطری نیست.»

«کی می‌گوید دیگر خطری نیست؟»

«من می‌گوییم.»

«شما؟ شما حمایتش می‌کنی؟»

«من حمایتش می‌کنم.»

«دفعه‌ی پیش که حمایتش نکردی.»

پتروس بازهم روغن می‌مالد روی لوله.

دیوید تکرار می‌کند «شما می‌گویی می‌دانی چی شده، ولی دفعه‌ی پیش حمایتش نکردی. گذاشتی رفتی و آن ولگردها پیداشان شد، این جور که پیداست شما با یکی‌شان دوست هستی. حالا انتظار داری من چه نتیجه‌ای بگیرم؟»

دیگر چیزی نمانده که یخه‌ی پتروس را هم بگیرد. چرا که نه؟
پتروس می‌گوید «پسره تقصیر کار نیست. خلافا کار نیست. دزد نیست.»
«حرف من فقط سر دزدی نیست. خلافاکاری‌های دیگری هم بود، خیلی سنگین‌تر. شما می‌گویی می‌دانی چی پیش آمده. باید بدانی منظورم چی است.»

«او تقصیر کار نیست. بچه است. یک اشتباه بزرگی شده.»

«شما می‌دانی؟»

«من می‌دانم.» لوله جا افتاده. پتروس بست را دورش می‌بندد، محکم‌ش می‌کند، سر پا بلند می‌شود و پشت راست می‌کند. «من می‌دانم. دارم به شما می‌گویم. می‌دانم.»

«شما می‌دانی. از آینده خبرداری. من دیگر چی می‌توانم بگویم؟ شما گفتنی‌ها را گفتی. بازهم اینجا لازم داری؟»

«نه، دیگر آسان شده، فقط مانده لوله را چال کنم.»

به خلاف اعتماد پتروس به شرکت بیمه، هیچ جوابی به ادعای خسارت دیوید داده نمی‌شود. دیوید بی‌ماشین احساس می‌کند تو مزرعه گیر افتاده است.

تو یکی از بعد از ظهرها توی کلینیک، سر درد دلش را برای بوشاو

باز می‌کند. می‌گوید «لوسی و من آبمان تو یک جوب نمی‌رود. البته چیز عجیبی نیست. پدر مادرها و بچه‌ها درست نشده‌اند که باهم زندگی کنند. وضعیت اگر عادی بود من می‌بایست برمی‌گشتم کیپ تاون. ولی نمی‌توانم لوسی را تو مزرعه تنها بگذارم. امنیت ندارد. دارم سعی می‌کنم راضیش کنم کارها را واگذار پتروس بکند و استراحتی بکند. ولی گوشش بدهکار نیست.»

«باید بچه‌ها را به حال خودشان گذاشت، دیوید. شما که نمی‌توانید همیشه‌ی خدا چشم‌تان دنبال لوسی باشد.»

«من مدت‌هاست لوسی را به حال خودش گذاشته‌ام. تو باباها من از همه کم‌تر بچه‌ام را پاییده‌ام. ولی حالا وضعیت فرق می‌کند. دارم با چشم‌های خودم می‌بینم لوسی در خطر است. یک چشمه‌اش را نشان‌مان دادند.»

«درست می‌شود. پتروس می‌گیردش زیر پروبال خودش.»

«پتروس؟ پتروس چه نفعی می‌برد او را بگیرد زیر پر و بال خودش؟»

«شما پتروس را دست‌کم می‌گیرید. پتروس پدرش درآمد تا سبزی‌کاری لوسی سروسامانی گرفت. بی پتروس لوسی اینجایی نبود که حالا هست. نمی‌خواهم بگویم همه چیزش را مدیون اوست، ولی خیلی مدیونش است.»

«شاید این جور باشد. سوال این جاست که پتروس چه چیزی مدیون لوسی است؟»

«پتروس مرد خوبی است. می‌شود بهش اعتماد کرد.»

«به پتروس اعتماد کنم؟ چون که ریش دارد و پیپ دود می‌کند و عصا دست می‌گیرد؟ خیال می‌کنید از پیرمردهای مهربان قبیله است. ولی اصلن این طور نیست و هیچ هم مرد خوبی نیست. پتروس به نظر من

دارد خدا خدا می کند لوسی بگذارد برود. دلیل می خواهید لازم نیست راه دور بروید، فقط ببینید چی به سر لوسی و من آمد. شاید فکر این کار از پتروس نبوده، ولی حتم دارم خودش را به ندیدن زد، حتم دارم می توانست به ما اخطار بدهد و نداد، حتم دارم به عمد گذاشت رفت تا این دور و ورها نباشد.»

بوشاو از عصبانیت او یکه می خورد. به نجوا می گوید «طفلکی لوسی چی کشیده!»

«من می دانم لوسی چی کشیده. من آن جا بودم.»

بو با چشم های گرد شده خیره به او نگاه می کند «ولی شما که آن جا نبودید، دیوید. لوسی بهم گفت. شما نبودید.»

شما آن جا نبودید. شما نمی دانید چی شده. دیوید پاک گیج می شود. به نظر بوشاو و بهن ظر لوسی او کجا نبوده؟ تو اتاقی که متجاوزها داشتند عمل شان را مرتکب می شدند؟ خیال می کنند او نمی داند تجاوز سکسی یعنی چی؟ خیال می کنند او پا به پای دخترش رنج نکشیده؟ دیگر بیشتر از این شاهد چه چیزی می توانسته باشد که می تواند تصورش را بکند؟ یا این که فکر می کنند هیچ مردی نمی تواند خودش را جای زنی که بهش تجاوز می شود بگذارد؟ پاسخ هر چه باشد، او عصبانی ست، عصبانی از این که مثل کسی بیرون از ماجرا باش رفتار کرده اند.

تلویزیون کوچکی به جای آن یکی که دزدیدندش می خرد. شبها بعد از شام او و لوسی روی مبل کنار هم می نشینند اخبار نگاه می کنند و بعد اگر حوصله شان بیاید برنامه ای سرگرم کننده.

حقیقتش این دیدار، هم به نظر خودش و هم به نظر لوسی، دیگر خیلی به درازا کشیده. او از زندگی کردن با یک چمدان خسته شده، از شنیدن صدای مدام قرچ و قرچ جاده ی شنی خسته شده. دلش می خواهد دوباره

بتواند بنشیند پشت میزش، بخوابد تو تخت خودش. ولی کیپ تاون کجا آن جا کجا، انگاری کشور دیگری است. برخلاف پند و اندرزهای بوشاو، برخلاف تضمین‌های پتروس، برخلاف کله شقی‌های لوسی او نمی‌خواهد دخترش را بگذارد و برود. فعلن اینجا زندگی می‌کند: در این زمان، در این جا.

دید چشمش را تمام و کمال به‌دست آورده‌است. پوست سرش هم دارد خوب می‌شود؛ دیگر لازم نیست روغن مالیش کند. فقط گوشش هنوز روزانه به مراقبت احتیاج دارد. زمان، درمان هر دردی‌ست. لابد لوسی هم دارد خوب می‌شود، یا اگر خوب نمی‌شود دست کم دارد فراموشش می‌کند، روی خاطره‌ی آن روز سرپوش می‌گذارد، مهر و موم‌اش می‌کند. تا این که روزی بتواند بگوید «روزی که دزد به ما زد،» و از آن فقط به نام روزی که دزد بهشان زد یاد کنند.

سعی می‌کند روزها را بیرون خانه بگذراند تا لوسی بتواند نفسی بکشد. توی باغ کار می‌کند، خسته که می‌شود می‌رود می‌نشیند دم سدّ شناکردن مرغابی‌ها را تماشا می‌کند و به پروژه‌ی بایرون فکر می‌کند.

پروژه پیش نمی‌رود. تنها تکه‌هایی‌ش به ذهنش رسیده‌اند. کلمه‌های صحنه‌ی اول هنوز نمی‌خواهند جای خودشان بنشینند؛ اولین نُت‌ها دود واره‌اند و گریزپا. گاه می‌ترسد که نکند آدم‌های داستان که بیش از یک سال شب‌وار همراهش بوده‌اند کم‌کم ازش دور شوند. حتا مارگاریتا کوچکی که او از شنیدن حمله‌ی کُنترآلتوی شورانگیزش به بازیگر رو به روی بایرون، ترزا گیچیولی، کیف می‌کند، دارد محو می‌شود. ازدست دادن‌شان او را به ناامیدی دچار می‌کند، ناامیدی‌ای که از دور اگر دیده شود خاکستری و یکنواخت است، عینِ سردرد.

هر بار فرصت کند سری به کلینیک حیوانات می‌زند و هرکاری بهش

بدهند آن جام می دهد: غذا دادن، رفت و روب، پاکیزه کاری. سگ‌ها بیشترین حیوان‌هایی‌اند که تو کلینیک بهشان رسیدگی می‌کنند، گربه کم است. برای دام‌ها گویا روستایی‌ها دام‌پزشک‌های خودشان را دارند و داروهای خودشان و شفا دهنده‌های خودشان. سگ‌هایی را که می‌آورند آن‌جا دردشان پاشکستگی، گری، چرک کرده‌گی گزیده‌گی، خوش‌خیم و بدخیم، پیری، گشنگی و انگل‌های روده‌ای است، ولی از همه بیشتر به‌خاطر پُر زنده و زایی‌شان است. آخر تعدادشان خیلی زیاد شده. وقتی کسی سگی را می‌آورد نمی‌آید رُک‌وراست بگوید «این سگ را آورده‌ام بکشیدش»، «به جاش چیزی می‌گوید که انتظارش می‌رود: می‌خواهم بدهمش به کلینیک، سر به نیستش کنید، بفرستیدش فراموشخانه.

این است که یک‌شنبه‌ها بعد از ظهر در کلینیک را می‌بندند و قفل می‌کنند و دیوید به بوشاو کمک می‌کند به سگ‌های هفته رسیدگی کند. او یکی یکی آن‌ها را از تو قفس‌های اتاق عقبی بیرون می‌آورد و بغل‌شان می‌کند یا راه می‌بردشان تا اتاق عمل. بو یکی یکی دست به سر و گوش‌شان می‌کشد و باشان حرف می‌زند تا این آخرین لحظه‌ی گذارشان را براشان آسان کند. اگر بیشتر وقت‌ها نمی‌شود سگ‌ها را فریب داد علتش حضور دیوید است: او بوی عوضی می‌پراکند (آن‌ها فکرهای آدم را بو می‌کشند)، بوی شرم. با این همه، این اوست که سگ را نگه می‌دارد تا سوزن رگ را پیدا کند و دارو به قلب برسد و پاها بخمند و چشم‌ها بسته شوند.

او خیال می‌کرد به این عادت می‌کند. ولی چنین نمی‌شود. هرچه بیشتر در کشتن همکاری می‌کند، بیشتر دلش خراشیده می‌شود. یک‌شنبه شبی، دارد با ماشین لوسی می‌رود خانه که می‌بیند باید بزند کنار جاده بایستد تا حال خود را بجورد. نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد، اشکش

سرازیر می‌شود؛ دست‌هاش به لرزه می‌افتند.

نمی‌فهمد دارد چه به سرش می‌آید. تا به حال نسبت به حیوان‌ها حس خاصی نداشته. گرچه در حرف ستمگری را رد می‌کند ولی نمی‌تواند بگوید خودش در باطن ستمگر است یا مهربان. او هیچی نیست. به نظرش می‌رسد مردمی که بی‌رحمی از لوازم کاری‌شان است، مثل مردمی که تو کشتارگاه‌ها کار می‌کنند، روح‌شان پوست کلفت می‌شود. عادت زمخت می‌شود: در خیلی از موردها باید این جور باشد، ولی گویا در مورد او این جور نیست. انگار او استعداد زمختی را ندارد.

همه‌ی هستی او درگیر اتفاق‌هایی‌ست که توی اتاق عمل می‌افتند. معتقد است سگ‌ها می‌فهمند موعدشان فرارسیده. برخلاف بی‌سروصدایی و بی‌دردی این روند، برخلاف فکرهای خوبی که پوشاو به سر می‌اندازد و دیوید سعی می‌کند به سر بیندازد، برخلاف کیسه‌هایی که هوا توشان نفوذ نمی‌کند و لاشه‌های تازه را توشان می‌کنند و سرشان را محکم می‌بندند، بازهم سگ‌های توی حیاط بو می‌برند تو اتاق چه خبر است. گوش‌هاشان را به عقب می‌خوابانند و دم‌هاشان را پایین می‌اندازند، انگاری آن‌ها هم ننگِ مردن را احساس می‌کنند؛ پاهایشان را قفل می‌کنند و می‌بایست به زور کشیدشان یا هل‌شان داد یا بغل‌شان کرد تا از درگاهی تو بروند. بعضی روی میز خود را این‌ور و آن‌ور می‌کوبند، بعضی هم شکوه‌آمیز می‌نالند؛ هیچ کدام یگراست به سوزنی که دستِ بو است نگاه نمی‌کند، سوزنی که می‌دانند سخت دردآور است.

بدتر از همه آن‌هایی‌اند که او را بو می‌کشند و می‌خواهند لیشش بزنند. او هیچ وقت دوست نداشته لیشش بزنند و بی‌درنگ خود را کنار می‌کشد. وقتی آدم در واقع قاتل است چرا تظاهر به رفاقت بکند؟ ولی بعد کوتاه می‌آید. چرا باید موجودی که سایه‌ی مرگ بر سرش افتاده حس کند او

بهش پشت می‌کند چون که از تماس باش بدش می‌آید؟ پس می‌گذارد اگر دل‌شان می‌خواهد لیسش بزنند، درست همان‌طور که آن‌ها اگر دل‌شان می‌خواست می‌گذاشتند بوشاو دست به‌سر و گوش‌شان بکشد و ببوسدشان. او آدم احساساتی‌ای نیست، البته امیدوار است. سعی می‌کند برای حیوان‌هایی که می‌کشد دل نسوزاند، یا برای بوشاو. از گفتن این که «نمی‌دانم شما چطوری این کار را می‌کنید» پرهیز می‌کند تا در جواب از او نشنود «بالاخره یکی باید این کار را بکند.» این امکان را رد نمی‌کند که بوشاو در ته و توی وجودش شاید فرشته‌ی نجات‌بخشی نباشد بلکه ممکن است دیوی باشد که در زیر پوشش محبت دلی به سنگی دل قصاب داشته باشد. سعی می‌کند حواسش باشد.

سوزن را بوشاو می‌زند، او هم به لاشه‌ها می‌رسد. فردای روز سگ‌کشی کامیون پر از لاشه را می‌برد به کوره‌ی بیمارستان منطقه و آن‌ها را توی کیسه‌های سیاه به آتش می‌سپارد.

راحت‌تر این بود که پس از تمام شدن کار کشتار کیسه‌ها را سراسر می‌بردند می‌سپردند به کسانی که دم کوره کار می‌کردند تا کلک‌شان را بکنند. ولی این به این معنی بود که آن‌ها را بگذارند پهلوی بقیه‌ی زباله‌های آخر هفته: زباله‌های بخش‌های مختلف بیمارستان، لاشه‌های جمع‌آوری شده از کنار جاده‌ها، پس‌مانده‌های بویناک چرم‌سازی - مخلوطی تصادفی و دل به‌هم‌زن. او دلش نمی‌آید حیثیت حیوان‌ها را این‌طور لکه‌دار کند.

این است که یک‌شنبه شب‌ها کیسه‌ها را پشت ماشین لوسی می‌آورد مزرعه، شب می‌گذارد باشند و صبح دوشنبه می‌برده‌شان تو منطقه‌ی بیمارستان. آن‌جا خودش لاشه‌ها را یکی‌یکی می‌گذارد تو واگن مخصوص و از دریچه‌ای آهنی هُلش می‌دهد توی آتش‌ها، اهرم را می‌کشد و واگن را خالی می‌کند و برش می‌گرداند، و کارگرها تمام مدت ایستاده‌اند کنار تماشا می‌کنند.

اولین شنبه گذاشت کارگرها بسوزانندشان. جمودنعشی، لاشه‌ها را در طول شب سفت و سیخ کرده بود. پاهای مُرده لای میله‌های واگن گیر می‌کردند و سگی که فرستاده شده بود بیفتد تو آتش‌ها بیشتر وقت‌ها جزغاله و نیش‌اش باز با واگن برمی‌گشت و بوی پوست سوخته ازش بلند می‌شد، کیسه‌ی پلاستیکی‌ش هم پاک سوخته بود. پس از چندی کارگرها کیسه‌ها را پیش از انداختن توی واگن با پشت بیل می‌کوبیدند تا پاهای سیخ را بشکنند. از آن موقع بود که او پا پیش گذاشت و کار را خودش دست گرفت.

کوره با ذغال سنگ خشک می‌سوزد و هواکشی برقی دارد که هوا را از راه دودکش‌ها می‌مکد؛ او حدس می‌زند مال دهه‌ی ۱۹۵۰ باشد که خود بیمارستان ساخته شد. تو هفته شش روز روشن‌اش می‌کنند، شنبه تا پنج‌شنبه. روز هفتم خاموش است. کارگرها صبح که می‌آیند کار را شروع کنند اول خاکسترهای روز پیش را جمع می‌کنند، بعد آتش را روشن می‌کنند. تا ساعت نه گرمای کوره تا هزار درجه سانتی‌گراد بالا می‌رود که برای سوختن استخوان بس است. آتش را تا نزدیکای ظهر روشن نگه می‌دارند؛ تا شب طول می‌کشد تا کوره سرد بشود.

او اسم کارگرها را نمی‌داند و آن‌ها هم اسم او را نمی‌دانند. برای آن‌ها او کسی است که دوشنبه‌ها با کیسه‌های کلینیک حیوانات پیداش می‌شود و هر دوشنبه هم زودتر از دوشنبه‌ی پیش. می‌آید، کارش را آن‌جام می‌دهد، می‌رود؛ او جزو جماعتی نیست که دور هم جمع شدن‌شان به‌خاطر کوره است، گرچه حصار سیمی هست و درهای قفل‌دار و تابلویی به سه زبان. زیرا حصار مدت‌هاست شکسته شده است؛ به درها و تابلو نیز کسی محل نمی‌گذارد. صبح‌ها که گارگران بیمارستان اولین کیسه‌های زباله‌ی بیمارستان را می‌آورند، زن‌ها و بچه‌هایی آن‌جا منتظرند تا توی آن‌ها

بگردند سرنگ، سوزن، نوارهای قابل شستن و هر چیزی که می‌شود در بازار فروخت را جمع کنند، به‌خصوص قرص را که می‌برند تو دارو فروشی‌ها و یا خیابان‌ها می‌فروشند. بی‌خانمان‌ها هم هستند که روزها دور و ور بیمارستان پلاس‌اند و شب‌ها می‌آیند پشت به‌دیوار کوره می‌دهند می‌خوابند، یا شاید حتا می‌روند توی تونل کوره، تا گرم شوند.

دیوید نمی‌خواهد با آن‌ها یکی شود، ولی او که آن‌جاست آن‌ها هم هستند؛ و اگر چیزی که او تو زباله‌دانی می‌ریزد به دردشان نمی‌خورد فقط برای این است که تکه پاره‌های سگ مُرده را نه می‌شود فروخت و نه می‌شود خورد.

آخر برای چی خودش را درگیر این کار کرده؟ تا بار بوشاو را سبک کرده باشد؟ اگر این است که فقط می‌توانست کیسه‌ها را ببندازد تو زباله‌ها و برود. نکند به‌خاطر سگ‌هاست؟ ولی آخر سگ‌ها که مُرده‌اند؛ تازه سگ که نام و ننگ سرش نمی‌شود؟

پس به‌خاطر خودش است. به‌خاطر دیدی که به دنیا دارد، دنیایی که آدم با بیل نمی‌زند بدن‌ها را به شکلی درآورد که کارکردن باشان راحت‌تر باشد.

سگ‌ها را برای این می‌آورند کلینیک که دیگر نمی‌خواهندشان: واسه این که خیلی زیادیم. اینجا جایی‌ست که او وارد زندگی‌شان می‌شود. او شاید نجات دهنده‌شان نباشد، کسی که آن‌ها برایش خیلی زیاد نیستند، ولی آماده است وقتی آن‌ها از مراقبت خودش عاجزند، عاجزِ عاجز، به دادشان برسد، حتا وقتی بوشاو هم ازشان دست شسته است. شده یک سگبان، لقبی که زمانی پتروس به‌خودش می‌داد. باشد، حالا شده سگبان: مامور دفن سگ‌ها، هوادار روان سگ‌ها.

عجیب این‌جاست که آدم خودخواهی مثل او کمر به خدمت سگ‌های

مُرده بسته است. می‌بایست راه‌های دیگری، راه‌های مفیدتری برای خدمت کردن به دنیا یا به تصویری از دنیا، وجود داشته باشند. مثلاً می‌شود ساعت‌های بیشتری تو کلینیک کار کرد. می‌شود به بچه‌هایی که تو زباله‌ها می‌گردند گفت آن همه زهر تو بدن‌هاشان نریزند. حتا می‌شود، مصممانه‌تر کار کردن با اپرای آزادی بایرون را، در صورت اجبار، خدمت به مردم تعبیر کرد.

ولی کسان دیگری هستند که این کارها را آن‌جام می‌دهند - غمخواری حیوان‌ها، توان‌بخشی اجتماعی، حتا پرداختن به اپراهایی که درباره‌ی بایرون‌اند. او آبروی جسدها را می‌خرد برای این که کس دیگری پیدا نمی‌شود آن‌قدر ابله باشد که این کار را بکند. او دارد همین هم می‌شود: ابله، خُل و چل، بی‌منطق.

هفده

کارِ روز یک‌شنبه‌شان تو کلینیک تمام شده است. لاشه‌ها را بارِ کامیون زده‌اند. آخرین کاری که باید بکند شستن کف اتاق عمل است. بوشاو از حیاط می‌آید تو و می‌گویی «من می‌شورم. خانه منتظرتان هستند.»

«عجله‌ای ندارم.»

«با این حال شما به یک‌جور زندگی دیگر عادت داری.»

«یک‌جور زندگی دیگر؟ نمی‌دانستم زندگی جور واجور است.»

«منظورم این است که این زندگی باید واسه‌تان خیلی خسته‌کننده باشد. دل‌تان برای محفل‌های خودتان تنگ شده. لابد دل‌تان برای زن‌هایی که دوست‌تان‌اند تنگ شده.»

«زن‌هایی که دوست‌مانند. حتما لوسی بهتان گفته چرا از کیپ تاون آمده‌ام این‌جا. آن دوست‌های زن برام آمد نداشتند.»

«نباید بهش سخت بگیرید.»

«به لوسی سخت بگیرم؟ من هرگز به لوسی سخت نگرفته‌ام.»

«لوسی نه - آن جوانه‌زنه تو کیپ تاون. لوسی می‌گوید یک جوانه‌زنی

بوده که براتان خیلی دردسر درست کرده.»

«آره، یک جوانه‌زنی بوده. ولی تو این مورد دردسرها را من درست کردم. من برای آن جوانه‌زن مورد بحث دست کم همان قدر دردسر درست کردم که او برای من درست کرد.»

«لوسی می‌گوید مجبور شده‌اید از کار دانشگاهی دست بکشید. حتمن خیلی سخت بوده. پشیمانید؟»

امان از این همه هیاهو! ببین با یک رسوایی کوچولو چطوری گوش زن‌ها تیز می‌شود. یعنی این یک وجبی بی‌نمک خیال می‌کند او عرضه ندارد شوکه‌اش کند؟ یا این که شوکه شدن یکی دیگر از تکلیف‌هایی‌ست که او به دوش گرفته - عین راهبه‌ای که دراز می‌کشد بهش تجاوز شود تا یک عدد از سهمیه‌ی تجاوز در جهان کاسته شود.

«پشیمانم؟ نمی‌دانم. اتفاقی که تو کیپ تاون افتاد من را به اینجا کشاند. این جا بد نمی‌گذرد.»

«همان موقع - همان موقع پشیمان نشدید؟»

«همان موقع؟ منظورتان، تو گرماگرم عمل؟ البته که نه. تو گرماگرم عمل که جای شک‌وت‌تردید نیست. لابد خودتان می‌دانی؟»
 بو سرخ می‌شود. مدت‌ها بود ندیده بود زن میانه‌سالی این قدر سرخ بشود. تا ریشه‌ی موها.

بو‌شاو زیرلب می‌گوید «با این حال گراهامزتاون واسه شما لابد خیلی آرام است، در مقایسه.»

«من در گراهامزتاون ایرادی نمی‌بینم. دست کم از وسوسه‌ها به دورم. وانگهی، من که تو گراهامزتاون زندگی نمی‌کنم. تو یک مزرعه با دخترم زندگی می‌کنم.»

به‌دُور از وسوسه‌ها: این جور حرف زدن با یک زن ناجوانمردانه‌است، حتا اگر زشت هم باشد. گرچه نه زشت تو چشم‌های همه. لابد زمانی

بیل شاو تو بو جوان چیزهایی دیده بوده. مردهای دیگر هم همین طور، شاید.

دیوید سعی می کند او را بیست سال جوان تر ببیند، زمانی که صورتِ بالا گرفته اش لابد روی گردن کوتاه اش بانمک جلوه می کرده و پوست کک مکِ اش سالم و شاداب. بی اختیار دست دراز می کند انگشتی به لب های بو می ساید.

بو چشم پایین می اندازد ولی رو نمی گرداند. برعکس، جواب هم می دهد و لب ها به دست او می مالد - حتا، می شود گفت، می بوسدش - و تمام مدت گل انداخته، سرخ سرخ.

فقط همین پیش می آید. از اینجا پیشتر نمی روند. دیوید بی این که چیز دیگری بگوید از کلینیک بیرون می رود. پشت سرش می شنود بو چراغ ها را خاموش می کند.

فردا بعد از ظهر بو تلفن می زند. «می توانیم ساعت چهار همدیگر را توی کلینیک ببینیم.» پرسیدنی در کار نیست، پیغامی ست که با صدای رسا و گرفته به زبان می آید. دیوید نزدیک است پرسد «چرا؟»، که عقل نمی گذارد. با این حال تعجب می کند. شرط می بندد بو تا به حال توی این راه قدم نگذاشته بوده. با معصومیتی که او دارد، لابد خیال می کند خیانت در زناشویی راهش این است: زن به کسی که دنبالش است تلفن می کند و اعلام آمادگی می کند.

کلینیک دوشنبه ها بسته است. دیوید می رود تو و کلید را پشت سرش توی قفل می چرخاند. بوشاو تو اتاق عمل است، پشت به او ایستاده. دیوید بغلش می کند؛ بو سر و گوش به چانه ی او می مالد؛ لب های دیوید فر ریز و فشرده ی موهای او را شانه می زند. بو می گوید «چندتا پتو هست، تو کشو پایینی قفسه.»

دو تا پتو، قرمز و خاکستری، را زنی بی‌این که کسی بفهمد از خانه‌اش آورده، احتمالاً ساعتی پیش شست‌وشویی کرده و خود را پودر زده و روغن‌مالی و آماده کرده‌است؛ زنی که تا جایی که دیوید می‌داند هر یک‌شنبه خود را پودر زده و روغن‌مالی کرده، و پتوها را برای روز مبادا توی قفسه نگه داشته است. زنی که خیال می‌کند چون او از شهر بزرگ می‌آید، که اسم و رَسَمش با رسوایی همراه شده، که با زن‌های بسیاری می‌خوابد پس با هر زنی سر راهش قرار گرفت هم می‌خوابد.

مانده‌اند روی میز عمل یا کف اتاق. دیوید پتوها را کف اتاق پهن می‌کند، خاکستریه زیر، قرمزه رو. چراغ را خاموش می‌کند، می‌رود بیرون ببیند درِ پشتی قفل است، و صبر می‌کند. صدای خش و خش لباس کردن او را می‌شنود. بو. هرگز خیالش را هم نمی‌کرد روزی با یک بو بخوابد.

بو رفته زیر پتو و فقط سرش بیرون است. حتا در آن تاریک روشنا هم چیز دل‌نشینی دیده نمی‌شود. دیوید شورتش را در می‌آورد می‌رود زیر پتو بغل او و دست به تنش می‌کشد. پستانی ندارد که پستان باشد. کت و کلفت، بگی‌نگی بی‌کمر، عین یک بشکه‌ی کوچولو.

بو چیزی می‌گذارد توی دست او. کاندوم. فکر همه‌ی چیزها شده، از اول تا آخر.

در هم‌خواب‌گی‌شان دیوید دست‌کم می‌تواند بگوید وظیفه‌اش را آن‌جام می‌دهد. بی‌شور و شوق و بی‌دل‌زده‌گی. تا سرآخر بوشاو بتواند از خودش احساس رضایت کند. همه‌ی چیزهایی که قصد کرده بود برآورده شده بودند. او، دیویدلوری، از نو جان گرفته بود، همان‌جور که مردی از زنی جان می‌گیرد.

دیوید درازکش در کنار بو و پس از اوج کار به خودش می‌گوید این روز را نباید فراموش کنم. پس از تن جوان و شاداب ملانی آیزاکس کارم به

اینجا کشیده. باید به این عادت کنم، و حتا به بدتر از اینش.

بوشاو می‌گوید «دیر شده، باید بروم.»

دیوید پتو را کنار می‌زند و بلند می‌شود، کوششی هم نمی‌کند خود را بپوشاند. به خود می‌گوید بگذار دل سیر به رومئوش نگاه کند، به شانه‌های خمیده و پاهای لاغرش.

راستی راستی دیر است. واپسین سرخی شفق توی افق یله است؛ ماه پیدا شده؛ توی هوا دود است؛ از خشک‌زاری و از اولین ردیف آلونک‌ها صدای همه‌مهای به‌گوش می‌رسد. دَم در بو برای آخرین بار خودش را به او می‌فشارد و سر روی سینه‌اش می‌گذارد. دیوید می‌گذارد بکند، همان‌طور که گذاشته است هر کاری که حس می‌کرده نیاز دارد آن‌جام بدهد، آن‌جام بدهد. یاد اما بواری می‌افتد که پس از آن اولین بعد از ظهر نگفتنی‌اش رو به روی آینه می‌خرامد و می‌خواند من عاشق دارم! من عاشق دارم! خُب بگذار بی‌چاره بوشاو هم برود خانه و برای خودش بخواند. و دیوید دیگر باید از دادن صفت بی‌چاره به بوشاو دست بردارد. اگر بو بی‌چاره است، دیوید پاک ورشکسته است.

هژده

پتروس یک تراکتور کرایه کرده، از کجاش را دیوید نمی‌داند، و یک خیش گردنده‌ی زنگ‌زده را که از پیش از آمدن لوسی افتاده بوده پشت استبل بسته به پشتش. چندساعته تمام زمینش را شخم زده‌است. خیلی سریع و منظم؛ خیلی بی‌شبهت به آفریقا. در گذشته، یعنی ده سال پیش، این کار با گاو و گاواهن آن‌جام می‌شده و روزها وقت می‌برده.

یعنی لوسی در برابر این پتروس جدید می‌تواند آینده‌ای داشته باشد؟ پتروس اولش که آمد کارش زمین‌کنی و باربری و آبرسانی بود. حالا آنقدر گرفتار است که وقت برای این کارها ندارد. لوسی از کجا می‌تواند کسی را پیدا کند که هم زمین بکند هم بار ببرد و هم زمین را آب بدهد؟ اگر بازی شطرنج بود دیوید می‌گفت لوسی تو همه‌ی جبهه‌ها تلفات داده است. اگر یک جو عقل داشته باشد ول می‌کند: می‌رود پیش بانک املاک، قراردادی می‌نویسد و ملک را واگذار پتروس می‌کند و به تمدن برمی‌گردد. می‌تواند تو حومه‌ها سگبانی راه بیندازد؛ می‌تواند فعالیتش را توسعه بدهد و گربه‌بانی هم بزند دستش. حتا می‌تواند برگردد به کاری که او و دوست‌هایش در روزگار هیپی‌گری داشتند: بافندگی محلی، سفال نقش‌زنی محلی، سبدبافی محلی؛ فروختن مهره‌های چوبی و شیشه‌ای به گردشگرها.

لوسی شکست خورده. تصور کردن او در ده سال آینده دشوار نیست: زنی گنده که خط غم به چهره‌اش نشسته، لباس‌های نیم‌دار می‌پوشد، با حیوان‌هاش حرف می‌زند و تنها غذا می‌خورد. زندگی درست و حسابی‌ای که نیست، ولی خُب بهتر از این است که روزهایش را با ترس و لرز حمله‌ی بعدی بگذراند، در عین حال تعداد سگ‌ها آن قدر نیست که بتواند حمایتش کنند و کسی هم نیست جواب تلفنش را بدهد.

دیوید می‌رود پیش پتروس سرِ زمینی که می‌خواهد خانه‌ی تازه‌اش را روش بسازد، زمین کمی بلندی‌ست مشرف به خانه‌ی سر‌مزرعه. نقشه‌بردار آمده زمین را دیده و میخ‌های چوبی را هم جاهایی که باید کوبیده است.

دیوید می‌پرسد «بنّایی‌ش را که خودت نمی‌خواهی بکنی، هان؟» پتروس ریزخندی می‌کند و می‌گوید «نه، بنّایی کار بچه‌بازی نیست. سفت‌کاری، گچ‌کاری، این‌ها همه بلدی می‌خواهند. نه، من گودال‌ها را می‌کنم. این کار ازم برمیاد. آنقدرها بلدی نمی‌خواهد، این کار کار جوان‌هاست. برای زمین‌کندن همین که آدم جوان باشد بس است.»

پتروس این کلمه‌ها را با شوخ و شنگی به‌زبان می‌آورد. روزی روزگاری جوان بوده، ولی دیگر نه حالا. حالا اداش را درمی‌آورد، پنداری ماری آنتوانت بخواد ادای دختری شیرفروش را در بیارد.

دیوید می‌آید سراصل مطلب. «اگر لوسی و من برگردیم کیپ تاون شما حاضری مزرعه‌اش را بگردانی؟ بهت دستمزد می‌دهیم، درصدی هم می‌توانی کار کنی، درصدی از سود.»

پتروس می‌گوید «از مزرعه‌ی لوسی نگه‌داری کنم. بشوم مزرعه‌گردان.» او این عنوان را جوری به زبان می‌آورد که انگار تا به حال نشنیده‌اش، انگار یک‌هو عین خرگوشی از توی کلاه جلوش سبز شده است.

«آره، می‌توانیم اسمت را بگذاریم مزرعه‌گردان، اگر بخواهی.»

«و لوسی یک روزی برمی گردد.»

«حتمن برمی گردد. او خیلی به این مزرعه وابسته است. قصد ندارد ازش دست بکشد. ولی این مدت اخیر روزهای سختی داشته. احتیاج به استراحت دارد. یک تعطیلی درست و حسابی.»

پتروس می گوید «کنار دریا.» و لبخند می زند و دندان های زرد از دود سیگارش را نشان می دهد.

«آره، کنار دریا، اگر بخواهد.» او از عادت پتروس که حرف ها را همین جوری رو هوا ول می کند حرصش می گیرد. یک وقت هایی فکر می کرد با پتروس باب دوستی را باز کند. حالا ازش بیزار است. هم دهن شدن با پتروس مثل مشت کوبیدن به کیسه ای پر از شن است. می گوید «گمان نکنم هیچ کدام از ما حق داشته باشیم از لوسی بازخواست کنیم می خواهد برود تعطیلات یا نه. نه من حق دارم نه شما.»

«چند وقت باس مزرعه گردان باشم؟»

«هنوز نمی دانم، پتروس. با لوسی درباره اش حرف زده ام، فعلم دارم امکانات را می سنجم، ببینم مزه ی دهن شما چی است.»
«آن وقت من باس همه ی کارها را بکنم - باس سگ ها را غذا بدم، سبزی بکارم، باس بازار ببرم -»

«پتروس، حالا لازم نیست همه را یکی یکی بشمری. از سگ مگ خبری نیست. دارم همین طوری کلی می گویم، اگر لوسی بخواهد استراحتی بکند حاضری به مزرعه برسی؟»

«اگر ماشین باری نداشته باشم چطوری بروم بازار؟»

«این ریزه کاری هاش است. از ریزه کاری هاش بعدن حرف می زنیم. من دنبال یک جواب کلی هستم، آره یا نه.»
پتروس سر تکان می دهد. می گوید:

«خیلی کار است، خیلی.»

ناغافل از کلانتری زنگ می‌زنند، گروهبان از پورت الیزابت. ماشینش پیداشده. توی محوطه‌ی کلانتری نیو برایتون است، برود آشنایی بدهد و ببردش. دو نفر هم دستگیرشده‌اند.

می‌گوید «چه بهتر از این، دیگر کم‌کم داشتم ناامید می‌شدم.»

«به هیچ وجه، قربان، اعلام سرقت تا دو سال در جریان است.»

«ماشینه چه حال و روزی دارد؟ قابل رانندگی هست؟»

«البته، می‌توانید برانیدش.»

با شور و شوقی نگفتنی با لوسی سوار می‌شود می‌روند پورت الیزابت و بعد به نیوبرایتون که از آن جا می‌فرستندشان به خیابان فان دوتتر به یک کلانتری‌ای قلعه مانند که دور تا دورش را حصارِ سیمی کشیده‌اند که ردیف بالایی‌ش خاردار است. جلوی کلانتری به تابلوی پارک کردن اکیداً ممنوع است برمی‌خورند. می‌روند دورتر تو خیابان پارک می‌کنند.

لوسی می‌گوید «من تو ماشین منتظر می‌نشینم.»

«واقعن نمی‌خواهی بیای؟»

«از این جا خوشم نمیاد. منتظر می‌شوم.»

خودش را به دفتر کلانتری معرفی می‌کند و راهنمایی‌ش می‌کنند از راهروهای پر پیچ و خم می‌گذرد و به واحد خودروهای مسروقه می‌رود. گروهبان استرهویسه، کُپل و کوچولو و موبور، پرونده‌اش را واریسی می‌کند و بعد می‌بردش تو محوطه‌ای پر از ماشین که سپر به سپر تنگ هم پارک شده‌اند. ردیف به ردیف می‌روند و بر می‌گردند.

از گروهبان می‌پرسد «کجا پیداش کردید؟»

«همین جا، تو برایتون. شانس آوردید. ارازل واوباش معمولن کورولا‌های

مدل قدیمی را اوراق می کنند.»

«گفتید دستگیرشان کرده اید.»

«دو تا را. گزارش شان را دادند رفتیم گرفتیم شان، توی خان های بودند با یک عالمه جنس های دزدی. تلویزیون، ویدیو، یخچال، از این چیزها فت و فراوان.»

«آن دو تا حالا کجاند؟»

«با ضمانت آزاد شده اند.»

«فکر نمی کنید عاقلانه تر بود پیش از آزادی شان خبرم می کردید بیا شناسایی شان کنم؟» حالا که با ضمانت آزاد شده اند، دیگر رفته اند که رفته اند. خودتان که می دانید.»

سرکار پلیس جیکش در نمی آید.

جلوی یک کورولای سفید می ایستند. دیوید می گوید «این ماشین من نیست. ماشین من پلاک دیگری داشت. تو خلاصه پرونده این شماره نوشته شده «۵۰۷۶۴۴».

«از نو رنگ شان می زنند. پلاک های قلابی می گذارند روشن. پلاک ها را از این ماشین به آن ماشین می کنند.»

«حتا اگر این جور هم باشد، ماشین من این نیست. می شود وازش کنید؟»

پلیسه در ماشین را باز می کند. توش بوی روزنامه ی خیس و سیب زمینی سرخ کرده می دهد.

دیوید می گوید «من دستگاه پخش نداشتم. این ماشین من نیست. حتم دارید ماشینم جای دیگری پارک نشده؟»

همه ی پارکینگ را می گردند. ماشینش آن جا نیست. گروه بان سرش را می خاراند. می گوید «دوباره نگاه می کنم، لابد اشتباهی شده. شماره تان

را بگذارید بهتان زنگ می‌زنم.»

لوسی چشم بسته نشسته پشت فرمان. دیوید می‌زند به شیشه و لوسی در را باز می‌کند. دیوید همان جور که دارد می‌آید تو می‌گوید «اشتباه شده بود. یک کورولا بود ولی ماشین من نبود.»

«آن دو تا را دیدی؟»

«مردها را؟»

«گفتی دو تا را گرفته‌اند.»

«با ضمانت آزادشان کرده‌اند. به هر حال آن ماشین من نیست، بنابراین هر کی هم دستگیر شده باشد همانی نیست که ماشین من را دزدیده.»
سکوتی کش‌دار. لوسی می‌گوید «یعنی نتیجه‌ی منطقی‌ش این است؟»

ماشین را روشن می‌کند، فرمان را یکم می‌کشد.

دیوید می‌گوید «نمی‌دانستم این قدر دلت می‌خواهد دستگیرشان کنند.» او ناراحتی را تو صدای خودش حس می‌کند ولی جلوش را نمی‌گیرد. «اگر آن‌ها را بگیرند معنی‌اش دادگاه است و همه‌ی چیزهایی که دادگاه به دنبال دارد. آن وقت باید بروی شهادت بدهی، آماده‌گیش را داری؟»

لوسی ماشین را خاموش می‌کند. دارد سعی می‌کند جلوی اشک‌هاش را بگیرد و قیافه‌اش جدی شده‌است.

«به هر حال ردّشان را پیدا نکرده‌اند. دوستان ما دستگیر نخواهند شد، آن هم به‌دست پلیس استانی که توش زندگی می‌کنند. پس بهتر است فراموشش کنیم.»

دیوید آرام می‌گیرد. دیگر دارد خیلی نق‌می‌زند، حوصله‌ی آدم را سرمی‌برد، ولی کاریش نمی‌شود کرد. «لوسی، دیگر وقتش رسیده سر به یک بالین بگذاری. یا توی خان‌های پر از خاطره‌های زشت می‌مانی

و کارهایی که به سرت آمده را نشخوار می‌کنی، یا همه را پشت سر می‌گذاری و می‌روی جایی دیگر زنده‌گیت را از نو شروع می‌کنی. تا جایی که من می‌فهمم این دو تا راه را داری. می‌دانم دوست‌داری بمانی، ولی بهتر نیست آن یکی راه را هم در نظر بگیری؟ نمی‌توانیم دو تایی بنشینیم معقول در این باره با هم حرف بزنیم؟»

لوسی سرتکان می‌دهد. شمرده و تند جوری که می‌ترسد کلمه‌ها خشک بشوند می‌گوید «من دیگر نمی‌توانم حرف بزنم، واقع نمی‌توانم. می‌دانم که سربسته حرف می‌زنم. دلم می‌خواست می‌توانستم سیر تا پیازش را بگویم. ولی نمی‌توانم. به خاطر اینی که تو هستی و اینی که من هستم، نمی‌توانم. متاسفم. و متاسفم واسه ماشینت. متاسفم که ناامیدت کردم.»

لوسی سر می‌گذارد روی دست‌هاش؛ خود را رها می‌کند و شانه‌هاش بالا و پایین می‌روند.

دوباره آن احساس به او هجوم می‌آورد: سستی، بی‌تفاوتی، و همچنین بی‌وزنی، انگار که از دورن خورده شده و تنها پوسته‌ی تهی قلبش باقی مانده است. با خودش فکر می‌کند چطور می‌شود در چنین حالتی واژه‌هایی پیدا کرد، موسیقی‌ای پیدا کرد که مُرده‌ها را از نو زنده کند؟

زنی ژنده‌پوش و دم‌پایی به پا در پنج متری توی پیاده‌رو نشسته چهار چشمی آن دو را می‌پاید. دیوید دستی حمایتگر روی شانه‌ی لوسی می‌گذارد. به خود می‌گوید دخترم، دختر عزیزم، که بخت من راهنمای او گذاشته است. که یکی از همین روزها مجبور می‌شود راهنمای من بشود. نکند لوسی فکرهای او را بو می‌کشد؟

دیوید می‌نشیند پشت فرمان. نیمه راه خانه، لوسی به حرف می‌آید. می‌گوید «خیلی شخصی بود، آن کار را با کینه‌ی شخصی کردند. این از

همه چیز بیشتر من را شوکه کرد. بقیه‌اش ...دور از انتظار نبود. ولی آخر چرا این همه از من نفرت داشتند؟ من که اصلن ندیده بودم‌شان.»

دیوید انتظار دارد بیشتر بگوید، ولی فعلن بیشتری درکار نیست. دست آخر می‌گوید «این تاریخ بود که از طریق آن‌ها حرف می‌زد. تاریخی انباشته از بی‌عدالتی. قضیه را این‌جوری ببین، اگر کمکت می‌کند. شاید شخصی به نظر می‌آمده، ولی شخصی نبوده. نفرت از پدر جدهامان بوده که به ما ارث رسیده.»

«این کار را آسان‌تر نمی‌کند. شوک برطرف نمی‌شود. منظورم شوکِ منفور بودن است. تو خودِ عمل.»

تو خودِ عمل. یعنی منظور لوسی همانی‌ست که دیوید فکر می‌کند منظور لوسی است؟

دیوید می‌پرسد «هنوز هم می‌ترسی؟»
«آره.»

«می‌ترسی باز دوباره برگردند؟»
«آره.»

«خیال می‌کردی اگر ازشان به پلیس شکایت نکنی بر نمی‌گردند؟ این آن چیزی نبود که به خودت گفتی؟»
«نه.»

«پس چی؟»

لوسی ساکت می‌شود.

«لوسی، این که ساده است. سگبانی را تعطیل کن. بی‌معطلی. در خانه را قفل کن، پول بده به پتروس مراقبش باشد. شش ماه یک‌سالی استراحت کن تا این که اوضاع کشور بهتر بشود. از آفریقا برو. برو هلند. خرجش با من. وقتی که برگشتی می‌توانی اوضاع را ارزیابی کنی و از نو

دست به کار بشوی.»

«دیوید، اگر الان بروم دیگر بر نمی‌گردم. از پیشنهادات ممنونم، ولی چاره‌ی کار این نیست. هر پیشنهادی که بکنی من خودم صدبار بهش فکر کرده‌ام.»

«خوب تو خودت چه خیالی داری؟»

«نمی‌دانم. ولی هر تصمیمی بگیرم می‌خواهم تصمیم خودم باشد، بی این که مجبور شده باشم. چیزهایی هستند که تو نمی‌دانی.»

«چه چیزهایی را نمی‌دانم؟»

«اول از همه نمی‌دانی آن روز چی به سرم آمد. تو برای من دلوپسی، که از این بابت ممنونت‌ام، تو خیال می‌کنی می‌دانی ولی در نهایت نمی‌دانی. برای این که نمی‌توانی.»

دیوید سرعت را کم می‌کند و از جاده می‌رود بیرون. لوسی می‌گوید «نرو بیرون، این جا نه. وایستادن تو این جاده خطرناک است.»

دیوید دوباره سرعت می‌گیرد. می‌گوید «برعکس، من خوب هم می‌دانم. می‌خواهم کلمه‌ای که تا حالا از گفتنش چشم می‌زدیم را به زبان بیارم. به تو تجاوز کرده‌اند. چندین بار. سه‌تایی.»

«خُب؟»

«تو از جانت می‌ترسیدی. می‌ترسیدی بعد از این که ازت سواستفاده کردند بکشندت. کلکت را بکنند. چون که براشان ارزشی نداشتی.»

لوسی که حالا صدایش زمزمه‌وار شده می‌گوید «خُب؟»

«خُب من هیچ کاری نکردم. نجات ندادم.»

این اعتراف خودش است.

لوسی دستی از سر بی‌حوصلگی تکان می‌دهد. «خودت را سرزنش نکن دیوید. کسی ازت توقع نداشت بیای من را نجات بدهی. اگر یک

هفته زودتر آمده بودند من تو خانه تنها بودم. ولی حق با تو است، من برایشان هیچ ارزشی نداشتم، هیچی. این را احساس کردم.»

سکوت می‌شود. لوسی دنباله‌ی حرفش را می‌گیرد «گمانم این کار را باز هم کرده بودند.» «و حالا صدایش محکم‌تر است. «دست کم آن دو تا که سن‌شان بیشتر بود. فکر می‌کنم اصلن کارشان تجاوز کردن است. دزدی کار جنبی‌شان است. تجاوزگری کارشان است. «فکر می‌کنی برمی‌گردند؟»

«فکر می‌کنم من تو محدوده‌ی آن‌ها نشانم کرده‌اند. دوباره می‌آیند سراغم.»

«پس دیگر ماندن جایز نیست.»

«چرا نیست؟»

«برای این که این در باغ سبز نشان دادن به آن‌هاست که برگردند.» لوسی پیش از این که جواب بدهد مدتی فکر می‌کند. «ولی مگر نمی‌شود جور دیگری به این قضیه نگاه کرد، دیوید؟ اگر این... اگر این بهایی باشد که آدم باید بپردازد تا بماند چی؟ شاید آن‌ها این جوری بهش نگاه می‌کنند؛ شاید من هم باید این جوری بهش نگاه کنم. آن‌ها می‌بینند من مالک چیزی‌ام. آن‌ها خودشان را یک جور بستانکار می‌بینند، مثل مالیات جمع‌کن. چرا من باید اجازه داشته باشم مفت و مجانی این‌جا زندگی کنم؟ شاید آن‌ها میان خودشان این چیزها را به هم می‌گویند.»

«حتمن میان خودشان خیلی چیزها به هم می‌گویند. سرهم کردن داستان‌هایی که کار آن‌ها را توجیه کند هم به سود آن‌هاست. ولی گوش به احساسات بده. تو گفתי توی آن‌ها فقط نفرت دیدی.»

«نفرت... پای مرد و سکس که به میان می‌آید دیگر من از هیچ چیز تعجب نمی‌کنم. شاید برای مردها نفرت داشتن از زن سکس را هیجان

انگیزتر می‌کند. تو مردی، لابد می‌دانی. وقتی با یک غریبه سکس داری - وقتی به چنگش میاری، می‌گیری، می‌خوابانیش زیرت، همه‌ی وزنت را می‌اندازی روش - خودش یک جورهایی عین کشتن نیست؟ کارد را فروکنی توش؛ بعد بیرون بکشی و بدن را خونین و مالین ول کنی بروی - خودش یک جور قتل نیست، یک جور کشتن و در رفتن؟»

تو خودت مردی، لابد می‌دانی: یعنی آدم با باباش این جوری حرف می‌زند؟ مگر او و دیوید تو یک موضع هستند؟

دیوید می‌گوید «شاید پاری مردها این جوری باشند.» «و بی‌درنگ و نا سنجیده «مگر آن دو تا این جوری بودند؟ انگاری که با مرگ بجنگند؟» «آنها به هم‌دیگر جانمی می‌زنند. شاید برای همین است که این کار را دو تایی باهم می‌کنند. عین سگ‌های توی گله.»

«آن سومی‌یه چی، پسره؟»

«او آمده بود یاد بگیرد.»

از تابلوی سیکادها گذشته‌اند. دیروقت است.

دیوید می‌گوید «اگر آنها سفید پوست بودند تو از شان این جوری حرف نمی‌زدی. مثلن اگر از لات و لوت‌های سفید دیسپچ بودند.» «این جوری حرف نمی‌زدم؟»

«نه، نمی‌زدی. نمی‌خواهم سرزنش کنم، مسئله این نیست. ولی تو داری از یک چیز جدیدی حرف می‌زنی. بردگی. آنها می‌خواهند تو را برده‌ی خودشان کنند.»

«بردگی نه. اطاعت، فرمان‌برداری.»

دیوید سرتکان می‌دهد. «این دیگر مُشت درکونی است، لوسی. بفروشش. بفروشش به پتروس و قال قضیه را بکن.»

«نه.»

گفت و گو این جا به سر می‌رسد. ولی حرف‌های لوسی تو سرش زنگ می‌زنند. خونین و مالین. منظورش از این حرف چی است؟ پس بستر خونی که تو خواب دیده بود درست بوده؟

تجاوزگری کارشان است. به آن سه تا مهاجم فکر می‌کند که با تویوتای نه چندان کهنه می‌زنند به چاک. صندلی عقب ماشین پر از اسباب خانه و نرینه‌گی‌های آن‌ها، اسلحه‌هاشان، گرم و نرم و کام گرفته، لمیده میان پاهایشان. آن‌ها می‌بایست از کار آن روز بعد از ظهرشان خیلی راضی بوده باشند؛ می‌بایست از طرز کارشان کیف کرده باشند.

یادش می‌آید بچگی‌هاش به لغت تجاوز توی گزارش روزنامه‌ها فکر می‌کرد و سعی می‌کرد ببیند دقیقن چه معنایی دارد. تعجب می‌کرد که حرف و با این متانت و سر به زیری توی این کلمه، که از بس هراس‌آور بود هیچ کس نمی‌خواست با صدای بلند به زبان بیاوردش، چه کار می‌کرد. تو کتاب هنر نقاشی‌ای بود به نام تجاوز به زنان سابین: مردانی اسب سوار با مختصری سازوبرگ رُمی و زنانی پوشیده تو پوششی توری که شیون‌کنان دست به هوا بلند کرده‌اند. این قیافه گرفتن‌ها چه ربطی داشت به تصویری که او از تجاوز داشت: مردی افتاده روی زنی و به زور در او فرو می‌کند؟

فکرش می‌رود پیش بایرون. میان آن‌همه کتس و خدمه‌ی آشپزخانه‌های که بایرون توشان فرو کرد حتمن بودند کسانی که اسمش را تجاوز بگذارند. ولی هیچ کدام‌شان نمی‌ترسید که در آخر کار گلوش دریده شود. از دیدِ دیوید و از دیدِ لوسی، بایرون خیلی خیلی اُمُل است.

لوسی هراسید، هراسی تا سرحدّ مرگ. صدایش تو گلو خفه شد، نفسش برید، دست و پاش کرخت شدند. مردها به زمینش که می‌خوابانند با خود می‌گفت همچی چیزی پیش نمیاد، دارم خواب می‌بینم، این یک کابوس است. مردها هراسش را سرکشیدند، از آن سرمست شدند، تا جایی که جا

داشت زجرش دادند، تهدیدش کردند و بیشتر ترس به جانش انداختند. سرش داد زدند سگ‌هات را صدا کن! سگ‌هات را صدا کن! سگ نداری؟ پس بگذار سگ نشانت بدیم!

بوشاو می‌گوید شما نمی‌فهمی، شما آن‌جا نبودید. ولی بو اشتباه می‌کند. هرچی باشد شَمّ لوسی درست می‌گوید: معلوم است که دیوید می‌فهمد؛ اگر خوب حواسش را جمع کند، اگر خوب عمیق بشود، می‌تواند آن‌جا باشد، بشود آن مردها، برود تو جلدشان، با روح خودش پُرشان کند. بحث از این است که آیا توانش را دارد آن زن هم بشود؟

از تنهایی اتاقش نامه‌ای به دخترش می‌نویسد:

«لوسی جانم، با یک دنیا عشق باید برات بگویم که تو در آستانه‌ی انجام دادن اشتباه خطرناکی هستی. می‌خواهی در برابر تاریخ فروتن باشی. ولی راهی که در پیش گرفته‌ای خطاست. آبرو و حیثیت برات نمی‌ماند؛ دیگر نمی‌توانی با خودت سر کنی. ازت خواهش می‌کنم، به من گوش بده. پدرت.»

نیم ساعت بعد پاکتی از زیر در اتاقش می‌سُرد تو. «دیوید عزیز، تو به من گوش نکرده‌ای. من آنی که تو می‌شناسی نیستم. من آدمی مُرده‌ام و هنوز نمی‌دانم چه چیزی می‌تواند به زندگی بَرَم گرداند. فقط می‌دانم که نمی‌توانم از این‌جا بروم.

«تو این را نمی‌بینی، و من مانده‌ام که دیگر چه کار کنم تا بتوانی ببینی‌ش. مثل این می‌ماند که به‌عمد کنجی را انتخاب کرده باشی بنشین که رنگ آفتاب را نمی‌بیند. به تو که فکر می‌کنم یکی از آن سه تا شامپانزه پیش چشمم مجسم می‌شود، آنی که دست گرفته جلو چشم‌هاش.

آره، راهی که در پیش گرفته‌ام ممکن است اشتباه باشد. ولی اگر مزرعه را حالا ول کنم بروم، شکست‌خورده ولش کرده‌ام و طعم این شکست تا

زنده‌ام زیر دندانم می‌ماند.

«من نمی‌توانم تا ابد بچه بمانم. تو نمی‌توانی تا ابد پدر بمانی. می‌دانم که خوبی من را می‌خواهی، ولی راهنمایی که من لازم دارم تو نیستی، نه تو این موقع.

دخترت لوسی.»

این‌هم از نامه پراکنی‌شان؛ و حرف آخر لوسی.

کار سگ‌کشی روزانه تمام‌شده، کیسه‌های سیاه دم در روی‌هم کوت شده‌اند، توی هر کدام‌شان یک تن و یک روان است. دیوید و بو روی زمین کلینیک بغل هم دراز می‌کشند. تا نیم ساعت دیگر بو می‌رود خانه پیش بیل و دیوید دست به کار بارزدن کیسه‌ها می‌شود.

بوشاو می‌گوید «شما هیچ‌وقت از زن اولت بام حرف نزدی. لوسی هم از او هیچ چیز نمی‌گوید.»

مادر لوسی هلندی بود. حتمن این را بهت گفته. اوه‌لینا. بعد از جدایی برگشت هلند. بعدش دوباره ازدواج کرد. لوسی با ناپدری ساخت. خواست برگردد آفریقای جنوبی.»

«پس شما را انتخاب کرد.»

«یک جورهایی. یک‌جور محیط را هم انتخاب کرد، یک‌جور افق. حالا دارم مجبورش می‌کنم از نو برگردد برود، حتا شده برای استراحت. تو هلند قوم و خویش‌هاش هستند، دوست‌هاش هستند. هلند شاید هیجان‌انگیزترین جا برای زندگی کردن نباشد، دست‌کم کابوس پرور نیست.»

«خُب؟»

دیوید شانه بالا می‌اندازد. «لوسی فعلن نمی‌خواهد به توصیه‌های من گوش کند. می‌گوید من راهنمای خوبی نیستم.»

«ولی آخر شما که معلم بودی.»

«درست است، ولی درنهایت کار چندانی نبود. درس دادن هرگز برای من شغل نبوده. صد البته هرگز هم نخواسته‌ام شیوه‌ی زندگی کردن یاد مردم بدهم. من کسی بودم که پیشترها بهش می‌گفتند عالم. درباره‌ی گذشتگان کتاب می‌نوشتم. علاقه‌ام تو این زمینه‌ها بود. درس دادن فقط برای گذران زندگی بود.»

بو منتظر است او بیشتر بگوید، ولی دیوید دل‌ودماغش را ندارد. خورشید دارد سرازیر می‌شود، هوا دارد سرد می‌شود. آن دو با هم عشق نکرده‌اند؛ دیگر از وانمود کردن به این که دیدارشان به همین خاطر است دست برداشته‌اند.

تو سرش بایرون، تنها روی صحنه، هوا به سینه می‌کشد تا شروع به آواز خواندن کند. دارد راهی یونان می‌شود. در سی‌وپنج سالگی تازه دارد دستش می‌آید که زندگی پُر بهاست.

دیوید حتم دارد بایرون خواهد خواند کارِ سترگ اشگ به دیدگان آرَد و رنج مردم دلگزا است. موسیقی جایی در افق پُرپر می‌زند و هنوز به سرش راه نیافته‌است.

بوشاو سر روی سینه‌ی دیوید می‌گوید «دلوایس نباش، من و بیل مواظبش ایم. مرتب به مزرعه سرمی‌زنیم. پتروس هم هست. او هم یک چشمش به لوسی است.»

«بابا پتروس.»

«آره.»

«لوسی می‌گوید من نمی‌توانم تا ابد پدر باشم. من نمی‌توانم تصور کنم تو این زندگی پدر لوسی نباشم.»

بو پنجه تو بیخ موهای دیوید می‌کند و زیر لب می‌گوید «درست می‌شود، خواهی دید.»

نوزده

آن خانه تو منطقه‌ای مسکونی‌ست که پانزده بیست سال پیش که تازه‌ساز بود منطقه‌ای بی‌رنگ‌ورُخ و سرد بود، ولی از وقتی آن‌جا پیاده‌روهایی با حاشیه‌ی سبزه‌کاری ساخته‌اند و درخت و گیاه‌های بالارونده کاشته‌اند که روی دیوارهای سیمانی پهن شده‌اند، منطقه وضع بهتری پیدا کرده است. روستا هولمز شماره ۸ در حیاطش رنگ‌زده است و اف اف دارد. دیوید دکمه‌ی اف اف را فشار می‌دهد. صدای جوانی می‌گوید «بفرمایید.»

«می‌خواستم آقای آیزاکس را ببینم، من لوری هستم.»

«هنوز نیامده خانه.»

«معمولن چه وقتی می‌آیند؟»

«صبر کنید الان باز می‌کنم.» «قفل صدا می‌کند؛ او در را فشار می‌دهد

بازش می‌کند.

راه به در جلویی خود خانه می‌رسد و در آن‌جا دختری ترکه ایستاده دیوید را نگاه می‌کند. لباس یونیفورم مدرسه تنش است: نیم تنه‌ی آبی به رنگ یونیفورم نیروی دریایی، جوراب‌های سفید ساقه بلند، پیرهن یخه باز. چشم‌های ملانی را دارد، گونه‌های پهن ملانی، موهای سیاه ملانی؛

حتا یک‌هوا زیباتر از ملانی. همان خواهر کوچکه‌ای‌ست که ملانی ازش حرف زده بود و دیوید اسمش را یادش نمی‌آید.

«سلام. بابا کی میاد خانه؟»

«مدرسه ساعت سه تعطیل می‌شود ولی او معمولن یک کم دیگر می‌ماند. ولی شما می‌توانید بیایید تو تا بیاد.»

در را باز نگه‌می‌دارد و خود را باریک می‌کند تا دیوید بیاید تو. دارد شیرینی می‌خورد و آن را با ناز میان دو انگشت نشانه و شست‌اش گرفته است. رو لب بالاش خُرده‌هایی چسبیده‌اند. کششی تو دیوید پیدا می‌شود دست دراز کند پاک‌شان کند؛ در دَم خاطره‌ی خواهرش در دیوید می‌جوشد. به خود می‌گوید پناه بر خدا - من کجا این‌جا کجا؟

«بفرمایین بشینین.»

دیوید می‌نشیند. مبل‌ها از تمیزی برق می‌زنند، اتاق بدجوری پاکیزه است.

«اسم شما چی‌است؟»

«دزیره.»

دزیره: حالا دستش می‌آید. ملانی بچه‌اولی و مو قهوه‌ای، بعدش دزیره، بچه‌ای که آرزوش را کرده بودند.^۱ لابد پدرمادرش با گذاشتن چنین اسمی روی او می‌خواسته‌اند به خدایان دستخوش داده باشند!

«من دیوید لوری هستم.» این را می‌گوید و خوب دزیره را می‌پاید، ولی هیچ اثری در دزیره نمی‌بیند که او را شناخته باشد. «از کیپ تاون میام.»

«خواهر من تو کیپ تاون است، دانشجو‌ست.»

۱.. بازی لفظی با واژه‌ی «ملانی» که به معنای سیاه و یا تیره است، و «دزیره» صفت مفعولی فعل آرزو کردن و خواستن درفرانسوی. م

دیوید سرتکان می‌دهد. نمی‌گوید من خواهرت را می‌شناسم، خوب هم می‌شناسم. ولی به خود می‌گوید: میوه‌های یک‌درخت، بی‌شک تا نهانی‌ترین ریزه‌کاری‌ها. با این‌همه متفاوت با هم: متفاوت در تپش‌های نبض، متفاوت در شدتِ تمنا. هردوشان توی یک تخت‌خواب: تجربه‌ای شاهانه.

دیوید به‌خود می‌لرزد، به ساعتش نگاهی می‌اندازد. «می‌دانی، دزیره؟ گمانم بهتر است بروم پدرت را تو مدرسه‌اش ببینم، البته اگر آدرسش را بهم بدی.»

مدرسه به همان سبک معماری خانه‌های مسکونی ساخته شده‌است: ساختمانی کوتاه روکار آجر با پنجره‌های شبکه فلزی و پشتِ بامی از پنبه‌ی نسوز که تو محوطه‌ی چارگوشی غبارآلود محصور در سیم خاردار واقع است. روی یکی از ستون‌های ورودی نوشته شده اف. اس. مره، و روی ستون دیگر مدرسه‌ی راهنمایی.

حیاط مدرسه لُخت است. او دور می‌گردد تا چشمش می‌افتد به تابلویی که روش نوشته دفتر. منشی میانه‌سال خِپلی نشسته آن تو ناخن‌هاش را سوهان می‌کشد. دیوید می‌گوید «می‌خواستم آقای آیزاکس را ببینم.» زنه داد می‌زند «آقای آیزاکس! یکی با شما کار دارد!» و رو می‌کند به دیوید و می‌گوید «بفرمایین تو.»

آیزاکس پشت میزش نیم‌خیز می‌شود، می‌ماند، گیج به دیوید نگاه می‌کند.

«من را یادتان می‌آید؟ دیوید لوری، توی کپ تاون.»
آیزاکس می‌گوید «اوه.» و می‌گیرد می‌نشیند. همان کت‌وشلوار گل‌وگشاد تنش است: گردنش تو کُتش گم شده و از آن تو عین پرنده‌ی نوک تیزی گیر افتاده توی یک کیسه به بیرون زُل زده‌است. پنجره‌ها

بسته‌اند و بوی دود مانده می‌آید.

دیوید می‌گوید «اگر نمی‌خواهید من را ببینید همین‌الان می‌توانم برگردم بروم.»

آیزاکس می‌گوید «نه، بنشینید. داشتم حاضر غایب‌ها را واری می‌کردم. عیبی ندارد که اول این‌ها را تمام کنم؟»
«نه، خواهش می‌کنم.»

یک قاب عکس روی میز است. از جایی که او نشسته نمی‌تواند ببیند عکس کی است، ولی او می‌داند: ملانی و دزیره، نورچشمی‌های بابا، و مادرشان که به دنیاشان آورده.

آیزاکس آخرین دفتر را هم می‌بندد و می‌گوید «خب، می‌شود پیرسم به چه مناسبتی افتخار این دیدار را به من داده‌اید؟»

دیوید فکر می‌کرد او عصبی بشود، ولی می‌بیند آرام آرام است. می‌گوید «پس از شکایت ملانی، دانشگاه یک گروه تحقیق رسمی ترتیب داد. نتیجه این شد که من از کارم استعفا دادم. قضیه از این قرار است؛ لابد خبرش به شما هم رسیده.»

آیزاکس همچنان خیره نگاهش می‌کند و لب از لب برنمی‌دارد.
«از آن موقع تا حالا همین‌جور برای خودم گشته‌ام. امروز داشتم از جورج رد می‌شدم گفتم یک تُک پا پیام با شما گپی بزنم. یادم میاد آخرین دیدارمان خیلی ... داغ بود. به هر حال گفتم همین‌طوری سرزده پیام و حرف‌های دلم را بزنم.»

تا این‌جاش راست است. می‌خواهد حرف‌های دلش را بزند. سوال اما این‌جاست که چی تو دلش است؟

آیزاکس یک خودکار بیک دستش است. میان انگشت‌هاش از سر تا ته سُرش می‌دهد، برش می‌گرداند، میان انگشت‌هاش از سر تا ته سُرش

می‌دهد، بارها و بارها، در حرکتی که بیشتر خود به خودی ست تا از سر بی‌تابی. دنباله‌ی حرفش می‌گوید «شما حتمن داستان را از طرف ملانی شنیده‌اید. می‌خواستم از طرف من هم بشنوید، اگر آمادگی شنیدنش را دارید.»

«شروعش از جانب من نبود. مثل یک ماجرا شروع شد، از آن ماجراهای کوچک ناگهانی که بعضی مردهای به‌خصوصی دارند، که من دارم، که سرپا نگهم می‌دارد. می‌بخشید که این‌جوری حرف می‌زنم. می‌خواهم روراست باشم.»

«در مورد ملانی اما چیزی دور از انتظار پیش آمد. چیزی مثل آتش. او تو من آتش به‌پا کرد.»

دیوید مکثی می‌کند. خودکاره هم‌چنان می‌رقصد. ماجرای کوچکی ناگهانی. بعضی مردهای به‌خصوص. یعنی مردِ پشت میز هم ماجراهایی دارد؟ هرچه بیشتر به او نگاه می‌کند، بیشتر در آن شک می‌کند. جای تعجب نبود اگر آیزاکس تو کلیسا کاره‌ای بود، خادمی، دستیاری.

«آتش: چه چیز آتش خیلی جالب است؟ اگر خاموش شود با کشیدن یک کبریت می‌شود آتش دیگری روشن کرد. من همیشه این‌جوری فکر می‌کردم. ولی قدیم ندیم‌ها مردم آتش را می‌پرستیدند. پیش از این که بگذارند آتش، آتش - خدا، خاموش شود خوب فکرش را می‌کردند. آتشی که دختر شما تو من به‌پا کرد از این آتش‌ها بود. نه آن قدر داغ که بسوزاندم، در عین حال آتشی واقعی.»

خودکاره از حرکت بازمانده‌است. پدرِ دختر لب‌خندی کجکی و دردناک توی صورتش می‌نشیند و می‌گوید «آقای لوری، منظورتان چی است که می‌آیید مدرسه‌ی من و قصه می‌گویید—»

«عذر می‌خواهم، خوش‌آیند نیست، می‌دانم. دیگر بس است. همه‌ی

چیزی که می‌خواستیم بگویم همین بود، برای دفاع از خودم. ملانی چطور است؟»

«ملانی خوب است، ممنون از احوالپرسی‌تان. هر هفته زنگ می‌زند. درسش را از سر گرفته. عذرش را موجه دانستند و بهش یک فرصت تازه دادند، لابد خودتان که متوجه‌اید، با توجه به اوضاعِش. وقت‌های آزادش را هم با تئاترش مشغول است، خوب هم پیش می‌رود. این است که ملانی خوب است. شما چطورید؟ حالا که کارتان را ترک کرده‌اید می‌خواهید چه کار کنید؟»

«شاید براتان جالب باشد بدانید که من هم خودم دختری دارم. مزرعه‌دار است؛ فکر کرده‌ام مدتی از وقتم را پیش او بگذرانم، دستی زیر بالش بگیرم. کتابی هم دارم می‌نویسم که هنوز نیمه‌کاره است؛ یک‌جور کتابی‌ست برای خودش. این‌ور و آن‌ور سر خودم را گرم می‌کنم.»

دیوید مکثی می‌کند. تیر نگاه آیزاکس در او فرو می‌رود.
آیزاکس به نرمی می‌گوید «که این‌طور.» و کلمه‌ها مثل آهی از لای لب‌هاش بیرون می‌آیند. «سقوط قهرمانان!»

سقوط؟ البته، در سقوط بودنش که شکی نیست. ولی قهرمان؟ یعنی به او می‌آید قهرمان باشد؟ او که خودش را گم و روز به روز گم‌تر می‌بیند. چهره‌ای از حاشیه‌ی تاریخ.

می‌گوید «شاید بدک هم نباشد که گه‌گاه سقوطی پیش بیاد. البته به شرطی که نشکنیم.»

آیزاکس می‌گوید «خُب، خُب، خُب.» و نگاه نافذش همچنان به دیوید دوخته است. دیوید تازه نشانه‌هایی از ملانی در او پیدا می‌کند: دهن و لب‌هایی خوش‌ریخت. بی‌اختیار از روی میز دست به‌طرف آیزاکس دراز می‌کند تا دستش را بفشارد، در عوض پشتِ آن را نوازش می‌کند، پوستی

خُنک، بی مو.

آیزاکس می گوید «آقای لوری، جز داستان خودتان و ملانی چیز دیگری هم می خواستید بگویید؟ گفتید می خواهید حرف دل تان را بزنید.»
«حرف دلم؟ نه، نه، فقط خواستم احوالی از ملانی پپرسم.» و از جا بلند می شود «متشکرم که من را پذیرفتید، ممنون.» دست دراز می کند، و این بار ایستاده. «خدا حافظ.»

«خدا حافظ.»

رسیده است دم در بیرونی - نزدیک دفتر که حالا خالی ست - که آیزاکس صدایش می زند: «آقای لوری! صبر کنید!»
دیوید بر می گردد.

«امشب چه برنامه ای دارید؟»

«امشب؟ یک اتاق تو هتل گرفته ام. برنامه ای ندارم.»

«شام بیایید پیش ما دور هم باشیم.»

«گمان نکنم همسرتان خوشش بیاد.»

«شاید. شاید هم نه. به هر حال بیایید. نان و نمک ما را هم بچشید.»

ساعت هفت شام می خوریم. الان آدرس را براتان می نویسم.»

«احتیاجی نیست. پیش از این که پیام این جا رفته بودم منزل تان،

دخترتان را دیدم. او نشانی این جا را بهم داد.»

آیزاکس پلک نمی زند. می گوید

«بسیار خُب.»

درحیاط را خود آیزاکس باز می کند. می گوید «بفرمایید، بفرمایید.» و

دیوید را به اتاق نشیمن راهنمایی می کند. نه از همسر خبری هست، نه از دختر دومی.

دیوید می‌گوید «چیز ناقابلی آورده‌ام.» و بُتری شرابی می‌دهد به او. آیزاکس تشکر می‌کند، ولی می‌ماند که با شراب چه کار کند. «براتان بریزم؟ می‌روم وازش کنم.» «و از اتاق می‌رود بیرون؛ صدای پیچ‌پیچ توی آشپزخانه. برمی‌گردد. «گمانم دربازکن‌مان را گم کرده‌ایم. ولی دزی می‌رود از همسایه قرض بگیرد.»

جوری که پیداست آن‌ها لب به مشروب نمی‌زنند. دیوید می‌بایست فکرش را می‌کرد. خانواده‌ی کوچک فشرده‌ی خرده بورژوا، صرفه‌جو، دوراندیش. ماشین‌شان شسته، چمن‌شان زده، پس اندازِ کی توی بانک‌دار و ندارشان همه صرف ساختن زندگی آینده‌ی دو دختر دُرْدانه : ملانی‌ی تیز هوش و آرزوهای دور و درازش برای تئاتر؛ دزیره‌ی زیبا.

دیوید یاد ملانی می‌افتد، اولین شب آشنایی نزدیک‌شان، کنارش روی مبل نشسته بود و قهوه‌ای که به‌قصد - عبارت به‌خلافِ میل - باز شدن زبانش ویسکی توش ریخته شده بود را می‌نوشت. با آن تن و بدن تراشیده‌اش؛ لباس‌های سکسی‌اش؛ چشم‌هایی که از هیجان برق می‌زدند تا به جنگلی برود که گرگ‌وحشی بی‌تابانه درانتظار شکار است.

دزیره‌ی زیبا با بُتری و دربازکن می‌آید تو. دارد می‌آید به طرف‌شان که یک لحظه می‌ماند، متوجه می‌شود سلام نداده است. دستش را با بُتری دراز می‌کند و با دستپاچگی نجوا می‌کند «بابا؟»

خُب. پس فهمیده او کی است. باش درباره‌ی او حرف زده‌اند، شاید سَر او با هم سرشاخ هم شده‌اند: مهمان ناخواسته، کسی که نامش هم چندان‌آور است.

باباش دستش را می‌گیرد و می‌گوید «دزیره، ایشان آقای لوری‌اند.»
«سلام، دزیره.»

موهایی که صورتش را پوشانده بودند عقب زده شده‌اند. نگاهش به

نگاه دیوید می‌افتد، هنوز دستپاچه است ولی حالا که زیر پروبال پدر است دل و جراتش بیشتر شده است. زیر لب می‌گوید «سلام.» و دیوید به خودش می‌گوید خدایا، خدایا!

دزیره هم به نوبه‌ی خود نمی‌تواند فکرهایش را از دیوید پنهان کند: پس این است مردی که خواهرم پیشش لخت شده! پس این است مردی که ملانی باش از آن کارها کرده! این پیره مرده!

یک اتاق غذاخوری جمع‌وجور و جداگان‌هایی هم هست که با یک دریچه به آشپزخانه راه دارد. چهار تا جا با بهترین سرویس غذا خوری ترتیب داده شده؛ شمع‌ها روشن‌اند. آیزاکس می‌گوید «بفرمایید، بشینید!» هنوز از زنش خبری نیست. ببخشید، الان برمی‌گردم. آیزاکس می‌رود تو آشپزخانه. او می‌ماند و دزیره این‌ور و آن‌ور میز. دزیره سرش را می‌اندازد زیر، دیگر آن قدر دل و جرئت ندارد.

می‌آیند، پدر و مادر باهم. دیوید بلند می‌شود. «شما همسرم را ندیده‌اید. دُرین، مهمان‌مان، آقای لوری.»

«خیلی متشکرم که من را در خانه‌ی خودتان پذیرفته‌اید، خانم آیزاکس.»

خانم آیزاکس زن کوتاهی‌ست که در میانه‌سالی دارد گرد و قلمبه می‌شود. پاهاش خمیدگی دارند و همین باعث می‌شود قدم‌هایش کم‌کی گردد شوند. دیوید حالا می‌فهمد خواهرها رنگ و رخ‌شان را از کجا آورده‌اند. جوانی‌هایش می‌بایست حسابی زیبا بوده باشد.

قیافه‌اش گرفته است و از نگاه کردن به چشم‌های دیوید طفره می‌رود، با این حال سَرکی تکان می‌دهد. حرف‌شنو؛ همسری خوب و رفیق راه. و شما از پوست و گوشت هم خواهید شد. یعنی دخترها هم به او می‌روند؟ فرمان می‌دهد «دزیره، بیا کمک کن غذا را بیاریم.»

بچه هم خوش حال از رفتن، از صندلیش جدا می شود.

دیوید درمی آید «آقای آیزاکس، من اسباب دردرس شده ام. لطف کردید دعوتم کردید، واقعن ممنونم، ولی بهتر است بروم.»

آیزاکس لبخندی می زند که دیوید، با تعجب، بفهمی نفهمی توش شادمانی می بیند. «بشینید! بشینید! درستش می کنیم! چیزی نیست!» و به جلو خم می شود «باید قوی باشید!»

دزیره و مادرش با ظرف های غذا برمی گردند: با خورشت مرغ و گوجه فرنگی که بوی زنجفیل و هل می پراکند، برنج، سالاد و ترشی. درست همان غذایی که تو مدت زندگی با لوسی هوس اش را کرده بود.

بُتری شراب را با یک جام می گذارند جلوش.

می گوید «پس فقط من شراب می خورم؟»

آیزاکس می گوید «خواهش می کنم، برای خودتان بریزید.»

می ریزد. شراب شیرین دوست ندارد، فکر کرده بود آن ها شراب آخرین برداشت را دوست داشته باشند. عیبی ندارد، مال بد بیخ ریش صاحبش.

می ماند دعا، تا شروع کنند. آیزاکس ها دست هم را می گیرند؛ دیوید هم ناچار دست دراز می کند، چپ به طرف پدر دختر، راست به طرف مادرش. آیزاکس ها می گویند «برای نعمت هایی که به ما ارزانی داشته ای، ای پدر تو را شکر می گزاریم. «زن و دخترش می گویند «آمین.» و او، دیوید لوری، هم نجوا می کند «آمین» و آن دو دست را رها می کند، دست سرد ابریشمین پدر، و دست کوچک گوشتالوی گرم از کار مادر.

خانم آیزاکس دیس را دست به دست می کند «مواظب باشید، داغ است.» و این تنها حرفی ست که با دیوید می زند.

هنگام خوردن او سعی می کند مهمان خوش مشربی باشد، حرف های بامزه بزند، سکوت ها را پُر کند. از دخترش لوسی می گوید، از سگبانی اش

و از زنبورداری و نقشه‌هایی که برای سبزی‌کاریش دارد، از کار یک شنبه صبح‌های خودش سر بساطی. ماجرای آن حمله را درز می‌گیرد و تنها به دزدیده شدن ماشینش اشاره‌ای می‌کند. از انجمن بهزیستی حیوانات می‌گوید ولی نه از کوره‌ی لاشه‌سوزی تو محوطه‌ی بیمارستان یا دیدارهای دزدکی‌اش بعد از ظهرها با بوشاو.

داستان این چنین وصله پینه می‌شود و بی‌سایه پیش می‌رود. زندگی روستایی با همه‌ی سادگی بلاهت‌آمیزش. چه‌قدر دلش می‌خواست این راست می‌بود! او خسته است از سایه‌ها، از پیچیدگی‌ها، از مردم پیچیده. دخترش را دوست دارد، ولی وقت‌هایی هستند که آرزو می‌کند ای‌کاش او زن ساده‌تری می‌بود: ساده‌تر و پاکیزه‌تر. مردی که به‌او تجاوز کرد، آن سرکرده‌ی گروه، چنین آدمی بود. عین تیغی که باد را بُرد.

خودش را می‌بیند روی میز جراحی دراز کشیده است. کاردِ جراحی برق می‌زند؛ از گلو تا کشاله‌ی رانش پاره می‌شود؛ او همه را می‌بیند ولی دردی حس نمی‌کند. جراحی ریشو، چین به پیشانی، روش خم می‌شود. اخ و پیف می‌کند این دیگر چی است؟ و به کیسه‌ی صفراش اشاره می‌کند. این چیزها چی‌اند؟ کیسه را می‌بُرد می‌اندازش بیرون. به قلبش اشاره می‌کند این چی است؟

آیزاکس می‌پرسد «دخترتان - مزرعه‌ش را دست تنها اداره می‌کند؟»
«یک مردی هست که گه‌گاه کمکش می‌کند. پتروس. یک آفریقایی.»
و از پتروس حرف می‌زند، پتروس قرص و محکم، قابل اعتماد، با دوتا زن‌هاش و نقشه‌های معقولش برای آینده.

دیوید آن قدرها که فکر می‌کرد گرسنه‌اش نیست. حرف‌ها کم‌کم ته می‌کشند، ولی آن‌ها هرطور شده شام را به‌آخر می‌رسانند. دزیره می‌گوید باید تکلیف‌هاش را انجام بدهد و عذر خواهی می‌کند و می‌رود. خانم

آیزاکس میز را جمع می‌کند.

دیوید می‌گوید «من هم زحمت را کم می‌کنم. باید فردا صبح زود راه بیفتم.»

آیزاکس می‌گوید «کمی صبر کنید.»

تنها شده‌اند. دیوید بیش از این نمی‌تواند طفره برود.

می‌گوید «در مورد ملانی.»

«بله؟»

«می‌خواستم یک چیز دیگر بگویم و ماجرا را ختم کنم. من و ملانی، با همه‌ی اختلاف سنی‌مان، گمانم رابطه‌مان می‌توانست جور دیگری بشود. ولی یک چیز را نتوانستم به دست بیارم، چیزی» - دنبال کلمه‌اش می‌گردد «غناپی. اهل سوز و گداز نیستم. خوب از پس عشق و عاشقی برمیایم. ولی حتا موقعی که دارم می‌سوزم هم آواز نمی‌خوانم، که امیدوارم متوجه‌ی منظورم بشوید. از این بابت متاسفم. من را می‌بخشید که پای دخترتان را به این ماجرا کشاندم. شما خانواده‌ی بی‌نظیری دارید. ببخشید که باعث ناراحتی شما و خانم آیزاکس شدم. ازتان طلب بخشایش دارم.»

بی‌نظیر درست نیست. نمونه بهتر بود.

آیزاکس درمی‌آید «خُب، پس عاقبت عذرخواهی کردید. همه‌اش از خودم می‌پرسیدم کی وقتش می‌شود.» تو فکر می‌رود. از روی صندلی پا می‌شود تو اتاق راه می‌رود. «می‌گویید متاسف‌اید. اهل سوز و گداز نیستید. اگر بودید ما امروز این جایی نبودیم که هستیم. ولی به خودم می‌گویم ما همیشه وقتی معذرت می‌خواهیم که مشتمان واز می‌شود. آن وقت است که خیلی متاسف‌ایم. مسئله این نیست: آیا ما متاسف‌ایم؟ مسئله این است: چه درسی گرفته‌ایم؟ مسئله این است: حالا که متاسف شده‌ایم چه کار کنیم؟»

دیوید می‌خواهد جواب بدهد که آیزاکس دست بلند می‌کند «می‌توانم کلمه‌ی خدا را به زبان بیارم تا شما هم بشنوید؟ شما که از آن قماش مردم نیستید که تا اسم خدا میاد اخم می‌کنند؟ مسئله این است که خدا علاوه بر متاسف بودن دیگر چی ازتان می‌خواهد. چیزی به فکرتان می‌رسد، آقای لوری؟

با این که راه رفتن آیزاکس حواسش را پرت می‌کند، سعی می‌کند کلمه‌هایی که به کار می‌برد درست و به جا باشند. می‌گوید «معمولش این بود بگویم از یک سنی به بعد دیگر از آدم گذشته که بخواهد درس بگیرد. دیگر فقط مجازات است پشت مجازات. ولی شاید همیشه این جور نباشد. صبر می‌کنم ببینم. من به خدا اعتقادی ندارم، این است که باید چیزی را که شما اسمش را می‌گذارید خدا و خواست خدا، ترجمه کنم به اصطلاحات خودم. به اصطلاحات خودم، من به خاطر چیزهایی که میان من و دخترتان پیش آمد مجازات شده‌ام. من تو رسوایی‌ای کله پا شده‌ام که بیرون آمدن ازش کار ساده‌ای نیست. من از زیر مجازات شانه خالی نکرده‌ام. باش مخالفتی ندارم. برعکس، روز پس‌روز باش زندگی می‌کنم، سعی می‌کنم قبول کنم سرکردن با رسوایی شیوه‌ی وجودی من است. فکر می‌کنید برای خدا بس باشد که من تا ابد در رسوایی به سر ببرم؟»

«نمی‌دانم، آقای لوری. معمولش می‌گفتم از من نپرسید، از خدا بپرسید. ولی چون شما اهل دعا نیستید، هیچ جوری نمی‌توانید از خدا بپرسید. بنابراین خدا باید راه به‌خصوصی برای رساندن پیغامش به شما پیدا کند. فکر می‌کنید برای چی این‌جا هستید، آقای لوری؟»

دیوید ساکت می‌شود.

«می‌گویم بهتان. گذرتان به جورج افتاده و یادتان آمده که پدر مادر دانشجوتان تو جورج زندگی می‌کنند و شما هم به خودتان گفته‌اید: چرا

که نه؟ شما همچو نقشه‌ای نداشته‌اید، با این حال می‌بینید تو خانه‌ی ما. شما حتمن از این پیش‌آمد تعجب کرده‌اید. درست می‌گوییم؟»
 «راستش نه. من حقیقت را بهتان نگفتم. من گذرم به این‌جا نیفتاده. من فقط به یک دلیل آمده‌ام جورج: تا با شما حرف بزنم. مدت‌ها در این‌باره فکر کرده بودم.»

«خُب، می‌گویید آمده‌اید با من حرف بزنید، ولی چرا با من؟ با من حرف زدن راحت است، خیلی خیلی راحت. همه‌ی بچه‌های مدرسه این را می‌دانند. خیالت تخت، تنبیه نمی‌شوی - آن‌ها می‌گویند.» همان خنده‌ی کجکی قبل دوباره می‌نشیند روی لب‌هاش. «پس راستی آمده‌اید با کی حرف بزنید؟»

دیوید بلند می‌شود، تلوخوران از اتاق غذاخوری خالی به راهرو می‌رود. از پشتِ در نیمه‌بازی صدای پیچ می‌شنود. در را باز می‌کند. دزیره و مادرش نشسته‌اند روی تخت‌خواب دارند با کاموا کاری می‌کنند. آن‌ها از دیدنش شگفت‌زده و ساکت می‌شوند.

دیوید مراسم‌وار به زانو در می‌آید و پیشانی به زمین می‌ساید.
 با خود می‌گوید «یعنی بس است؟ به‌دردی می‌خورد؟»
 سر بلند می‌کند. آن دو هنوز همان‌جا نشسته‌اند، خشک‌شان زده. نگاهش به چشم‌های مادر، و بعد دختر، می‌افتد و باز موج در او سر برمی‌دارد، موج تمنا.

سریا می‌ایستد، کم‌کی کم‌جان‌تر از آن که فکرش را می‌کرد. می‌گوید
 «شب خوش. ممنون از لطف‌تان، متشکرم بابت غذاتان.»

ساعت یازده تلفنش تو اتاق هتل زنگ می‌زند. آیزاکس است. «زنگ زده‌ام تا براتان روزهای بهتری درآینده آرزو کنم.» مکث. «یک سوالی هم داشتم که ازتان نپرسیدم، آقای لوری. شما نمی‌خواهید که ما میان شما و

دانشگاه پادرمیانی کنیم؟»

«پادرمیانی؟»

«بله. که شما را سر کارتتان برگردانند. مثلن.»

«هرگز همچو فکری نکرده بودم. من دیگر با دانشگاه کاری ندارم.»

«چون راهی که دارید می‌روید راهی‌ست که خدا براتان مقدر کرده. ما

نباید در آن مداخله کنیم.»

«متوجه هستم.»

بیست

جاده‌ی شماره ۲ را می‌گیرد برمی‌گردد کیپ‌تاون. سه ماهی بیشتر از آن‌جا دور نبوده، با این حال در همین مدت آلونک‌نشینی از بزرگراه هم گذشته و تا شرق فرودگاه گسترش پیدا کرده است. سیل ماشین‌ها متوقف می‌شود تا پسرکی چوب به دست گاوی را که از گله جدا شده از توی جاده بیرون ببرد. با خودش می‌گوید روستا دارد بی‌امان به شهر می‌آید. به همین زودی‌ها از نو گله‌ها تو منطقه‌ی عمومی روندبوش پیداشان می‌شود؛ به همین زودی‌ها دایره‌ی تاریخ کامل می‌شود.

عاقبت می‌رسد خانه. چه خانه آمدنی. نمی‌تواند تصورش را بکند دوباره تو خانه‌ی تورنس رود، بیخ گوش دانشگاه زندگی کند و عین خلافاکارها دزدکی برود بیرون تا چشمش به همکارهای قدیمش نیفتد. باید خانه را بفروشد برود آپارتمان ارزان‌تری پیدا کند. اوضاع مالیش آشفته است. از وقتی رفته حتا یک دانه از بدهی‌هاش را نپرداخته؛ دارد نسیه زندگی می‌کند. همین روزهاست که اعتبارش ته بکشد.

بس است دیگر ولگردی. ولگردی که تمام شود بعد چه می‌شود؟ خودش را می‌بیند سفید مو و پشت خم‌لخ‌کشان به فروشگاه محل می‌رود

تا نیم لیتر شیر و نصف نان‌ش را بخرد؛ خودش را می‌بیند با نگاه خالی تو اتاقی پُر از روزنامه‌های رنگ و رو رفته و زرد شده نشسته تا سرشب بشود و پا شود شامش را بپزد و بعد به رختخواب برود. این هم از زندگی محقق‌ی زهوار دررفته، بی‌امید، بی‌چشم‌انداز: یعنی باید به این‌ها دلخوش باشد؟

کلید می‌اندازد در حیات را باز می‌کند. علف هرز باغچه را ورداشته، صندوق پستی تا خرخره پُر از آگهی و تبلیغات. خانه با این که در و پیکرش محکم است ولی چند ماهی خالی افتاده بوده: بعید است کسی بهش سَری نزده باشد. و همین‌طور هم هست و از لحظه‌ای که در حیات را باز می‌کند و هوا را بو می‌کشد می‌فهمد چیزی شده. قلبش از دلشوره به تاپ‌تاپ می‌افتد.

هیچ صدایی نمی‌آید. هرکی این‌جا بوده رفته. ولی چطوری آمده تو؟ پاورچین پاورچین از این اتاق به آن اتاق می‌رود و دستش می‌آید. میله‌های یکی از پنجره‌های پشتی را خم کرده‌اند و جاکن کرده‌اند و خود پنجره را شکسته‌اند و سوراخی‌ای باز کرده‌اند به‌اندازه‌ای که یک بچه یا حتی یک مرد باریک بتواند از توش رد بشود. شنِ بادآورده کف اتاق را فرش کرده است. همه جای خانه را می‌گردد ببیند چی‌ها را برده‌اند. اتاق خوابش را غارت کرده‌اند، کمد‌ها خالی‌خالی‌اند. دستگاه‌های صوتی‌ش را برده‌اند، نوارها و صفحه‌هاش، وسایل کامپیوتریش. تو اتاق کارش می‌ز و قفسه‌ی اسنادش را شکسته‌اند و بازشان کرده‌اند؛ کاغذ است که همه‌جا پخش و پلا شده. آشپزخانه پاک‌پاک شده: قاشق چنگال‌ها، چینی‌ها، وسایل خرد و ریز، همه را برده‌اند. جاشرابی‌ش خالی شده. حتی قفسه‌ی کنسروها هم خالی است.

دست‌بُرد معمولی نیست. یک باند غارتگر خودشان را رسانده‌اند تو، خانه را خالی کرده‌اند و کیسه‌ها و کارتن‌ها و ساک‌های پُر را بار ماشین زده‌اند

و رفته‌اند. غنیمت؛ غرامت جنگی؛ این هم یک چشمه‌ی دیگر از کارزار
بزرگ تقسیم مجدد دارایی‌ها. کفش‌هاش الان پای کی‌اند؟ یعنی بتهوون و
یاناپک جایی برای خودشان پیدا کرده‌اند یا پرت‌شان کرده‌اند تو زباله دانی؟
از حمام بوی بدی می‌آید. کفتری، گیرافتاده توی خانه، تو دست
شویی مُرده است. دیوید پَرها و استخوان‌های باقی مانده را می‌ریزد توی
یک کیسه پلاستیکی و سرش را گره می‌زند.

برق قطع شده، تلفن مُرده. اگر کاری نکند شب را باید تو تاریکی
سر کند. ولی آن‌قدر افسرده است که دست و دلش به کاری نمی‌رود.
به خودش می‌گوید به جهنم و می‌افتد روی مبل و چشم‌هاش را می‌بندد.
دم‌دم‌های غروب بیدار می‌شود و از خانه می‌زند بیرون. اولین ستاره‌ها
سرزده‌اند. تو خیابان‌های خلوت، از توی باغ‌هایی که بوی تُندِ گل‌های شاه
پسند و نرگس می‌دهند به طرف دانشگاه می‌رود.

کلیدهای ساختمان ارتباطات را هنوز دارد. برای سر و گوشی آب دادن
ساعت خوبی‌ست. تو راهروها هیچ کس نیست. سوار آسانسور می‌شود به
دفترش در طبقه‌ی پنجم می‌رود.

اسمش از روی در برداشته شده و به جاش **دکتر اس. او تو** نشسته
است. از شکاف زیر در نور ضعیفی بیرون می‌تابد.

در می‌زند. صدایی نمی‌آید. کلید می‌اندازد در را باز می‌کند می‌رود تو.
اتاق ریختش عوض شده. کتاب‌ها و تابلوهاش را برداشته‌اند، روی
دیوارهای لُخت فقط عکس بزرگی از سوپرمن هست که سر به زیر انداخته
و لویی لین دارد سرزنشش می‌کند.

تو تاریک روشنا جوانی پشت کامپیوتر نشسته که او تا به حال ندیده‌اش.
مرد جوان، چهره درهم کشیده می‌پرسد «شما؟»

«من دیوید لوری هستم.»

«خُب؟ چی کار داشتید؟»

«آمده‌ام نامه‌هام را ببرم. این جا دفتر من بوده.» نزدیک است بگوید پیش از این.

«آها، درست است، دیوید لوری. می‌بخشید، حواسم این جا نبود. همه را گذاشته‌ام تو یک کارتن. و چیزهای دیگری که پیدا کردم و مال شما بودند.» با دست نشان می‌دهد «آن جا.»

«کتاب‌هام چی؟»

«همه آن پایین تو انباری‌اند.»

دیوید کارتن را برمی‌دارد. می‌گوید «ممنون.»

دکتر اوتوی جوان می‌گوید «خواهش می‌کنم. می‌توانید ببریدش؟»

دیوید کارتن سنگین را برمی‌دارد و برد تو کتاب‌خانه نگاهی به نامه‌هاش بیندازد. ولی کد را عوض کرده‌اند و کارتش کار نمی‌کند و در باز نمی‌شود. ناچار می‌رود روی نیمکتی توی راهرو می‌نشیند و به نامه‌هاش می‌رسد.

از بس بی‌تاب است خوابش نمی‌برد. صبح زود می‌رود تو کوهپایه و پیاده‌روی جانانه‌ای می‌کند. باران باریده و آب تو جویبارها بالا آمده است. بوی سرمست کننده‌ی کاج را فرو می‌دهد. از امروز آزاد است، جز به خودش نسبت به هیچ‌کسی وظیفه‌ای ندارد. وقت در اختیار اوست تا هرطور دلش می‌خواهد بگذرانندش. این احساس نگرانش می‌کند، ولی حدسش این است که بهش عادت خواهد کرد.

پیش لوسی بودن نتوانسته از او یک فرد روستایی بسازد. با این حال دلش برای چیزهایی تنگ می‌شود - مثلاً آن خانواده‌ی مرغابی. ننه مرغابی سینه جلوداده از غرور، روی آب سدّ شنا می‌کند و تپُل، مُپُل، کُپُل و خپل دنبالش تندتند پا می‌زنند، خیال‌شان تخت است او که باشد گزندگی بهشان نمی‌رسد.

دیوید دلش نمی‌خواهد به سگ‌ها فکر کند. از دوشنبه به بعد سگ‌های از زندگی خلاص شده تو چاردیواری کلینیک را بی‌خیال و بی‌دلسوزی می‌اندازند توی آتش. یعنی او به خاطر این خیانت هرگز بخشوده خواهد شد؟

سری به بانک می‌زند، رخت‌هاش را با ماشین می‌برد رخت‌شورخانه. فروشنده‌ی فروشگاه‌ی که سالیان سال ازش قهوه خریده بود، خودش را می‌زند به آن راه که نمی‌شناسدش. همسایه‌اش که دارد باغچه‌اش را آب می‌دهد پشتش را به او می‌کند.

یاد ویلیام وردزورث می‌افتد و سفر اولش به لندن، می‌رود پانتومیم و جک غول‌کش را می‌بیند که بی‌خیال روی صحنه راه می‌رود و درپناه کلمه‌ی نامرئی که روی سینه‌اش نوشته شده تو هوا شمشیر می‌زند. شب از تلفن عمومی به لوسی زنگ می‌زند. می‌گوید «گفتم زنگ بزنم بگویم برای من نگران نباشی. حالم خوب است. گمانم یک مدتی طول می‌کشد تا از نو جا بیفتم. فعلن که کلاف سر در گم‌ام. دلم برای مرغابی‌ها تنگ شده.»

از سرقت خانه‌اش حرفی نمی‌زند. چرا بار لوسی را گران‌تر کند؟ می‌پرسد «پتروس چی؟ مراقبت هست یا همه‌ی حواسش پیش خانه ساختنش است؟»

«پتروس کمکم کرده. همه بام خوب بوده‌اند.»
«خیلی خُب، هر وقت بهم احتیاج داشته باشی خودم را می‌رسانم. کافی است لب تر کنی.»

«متشکرم، دیوید. فعلن که نه، ولی شاید یکی از همین روزها.»
روزی که بچه‌اش به دنیا آمد کی می‌شد باور کرد زمانی برسد که دیوید فروتنانه ازش بخواهد پیش خود راهش بدهد؟

رفته سوپرمارکت خرید کند که توی صف می‌بیند پشت سرِ الین وینتر سرپرست دیپارتمان سابقش ایستاده‌است. چرخ خرید الین پُر است ولی دیوید فقط یک سبد دستش است. الین دستپاچه سلام او را جواب می‌دهد. دیوید تا جایی که از دستش برمی‌آید با گشاده‌رویی می‌گوید «و دیپارتمان بی من چطوری پیش می‌رود؟»

رُک و راست‌ترین جواب این می‌بود: خیلی خوب. بی تو کارها خیلی خوب پیش می‌رود. ولی الین مودب‌تر از این‌هاست و سربسته جواب می‌دهد «ای، مثل همیشه لک و لگی می‌کنیم.»

«کسی را جای من پیدا کرده‌اید؟»

«یکی را استخدام کرده‌ایم، پیمانی. جوان است.»

دیوید می‌توانست جواب بدهد دیده‌امش. بَدَک نیست. ولی زیادی گوش به فرمان است. درعوض می‌پرسد «تخصصش چی است؟»

«مطالعات زبان شناسی کاربردی. تو زبان‌آموزی کار می‌کند.»

دیوید می‌بایست بگوید بدرود شاعران، بدرود ای درگذشته استادان، که راهنمایان خوبی برای او نبودید. یا به عبارت دیگری: که او بهشان خوب گوش نداده است.

زنی که توی صف جلوتر از آن‌هاست پول دانش طول می‌کشد. الین هنوز فرصت دارد سوال بعدی را بپرسد که باید باشد حال و روز تو چطور است، دیوید؟ و برای او که جواب بدهد خیلی خوب است، الین، خیلی خوب. در عوض الین تعارف می‌کند «می‌خواهی جلوتر از من حساب کنی؟»

و به سببش اشاره می‌کند «آن قدرها جنس نداری.»

دیوید در جواب می‌گوید «آن قدرها فرقی ندارد، الین.» و می‌ایستد به تماشای الین که جنس‌هاش را یکی‌یکی می‌گذارد روی پیشخوان: نه فقط نان و کره، بلکه یک خُرده تنقلاتی هم که هر زن تنهایی دست از

دل ورمی دارد و می‌خرد - بستنی خامه‌ای (بابادام و کشمش)، شیرینی‌های وارداتی ایتالیایی، شوکولات - به‌علاوه‌ی یک بسته نوار بهداشتی.

الین حسابش را با کارت اعتباری می‌پردازد و از آن‌ور صندوق دستی به علامت خداحافظی برای دیوید تکان می‌دهد. آرامش ازش می‌بارد. دیوید از بالای سر دختر صندوق‌دار بلند می‌گوید «خداحافظ! به‌همه سلام برسان!» الین بر نمی‌گردد به پشت سر نگاه کند.

در طرح اولیه‌ای که دیوید ریخته بود اپرا دور لرد بایرون و دلبرش کنتس ترزا گی‌چیولی دور می‌زد. آن دو گیرافتاده توی ویلای گی‌چیولی، در گرمای کشنده‌ی تابستانِ راونا، درحالی که جاسوس‌های شوهر حسود ترزا چارچشمی آن‌ها را می‌پایند، توی سالن‌های دلگیر پرسه می‌زنند و از عشق ناکام‌شان آواز سرمی‌دهند. ترزا خود را محبوس می‌بیند؛ آتش خشم در او زبانه می‌کشد و نق به بایرون می‌زند که چرا او را از آن‌جا به زندگی دیگری نمی‌برد. بایرون به نوبه‌ی خود سراپا تردید است ولی دوراندیش‌تر از آن که به زبانش بیاورد. گمان نمی‌کند سرخوشی‌های نخستین‌شان دیگر هرگز تکرار شوند. زندگیش از جوشش افتاده است؛ آرزوی خلوت‌گزینی دارد کم‌کم در او سر برمی‌آورد؛ یا اگر این نشدنی باشد، آرزوی خداشدن، آرزوی مرگ. تک‌خوانی‌های اوج گیرنده‌ی ترزا اخگری در او نمی‌انگیزند؛ آوازهای خودش، تیره‌گون و پرشکنج از کنار و درون و فراز سر ترزا عبور می‌کنند.

دیوید اپرا را این‌جور تصور کرده بود: نمایشی مجلسی درباره‌ی عشق و مرگ، با زن جوانی سودایی و مردِ سن و سال‌داری روزگاری سودایی و اکنون نه‌چندان سودایی؛ مانند عملی صحنه‌ای و موسیقی درهم تنیده و بی‌قرار پشتش که به زبان انگلیسی خوانده می‌شود و همواره ذهن را به سوی ایتالیا می‌کشاند.

از لحاظ فرم برداشت بدی نیست. آدم‌های نمایش خوب با هم تعادل دارند: زوج گیرافتاده، دلدادگی رانده شده که به در و پنجره‌ها می‌کوبد، شوهر حسود. ویلا با آن میمون‌های خانگی بایرون که با بی‌حالی به چلچراغ‌هاش آویزان‌اند و طاووس‌هایی که لا به لای اسباب‌اثاثی پُر زرق و برق ناپولیتن‌اش می‌خرامند، آمیزه‌ای راستین از بی‌زمانی و تبه‌گنی. با این همه، اولش تو مزرعه‌ی لوسی و حالا هم از نو در این‌جا، این پروژه نتوانسته او را عمیق‌تر درگیر کند. یک جای کار عیب دارد و از جانش برنخاسته است. زنی به آسمان شکایت می‌برد که او و دلدارش مجبورند از دست جاسوسی خدمتکارها تمناهایشان را توی کمد وسایل نظافت فرو بنشانند - خوب که چی؟ او می‌تواند برای بایرون گفتاری دست و پا کند، ولی ترزایی که تاریخ به او ارزانی داشته - جوان، سیری ناپذیر، لجباز، بهانه‌گیر - با موسیقی‌ای که او نغمه‌هایش را سایه‌وار با گوشِ جان می‌شنود جور در نمی‌آید، موسیقی‌ای با رَنگ دلنشین پاییزی و درعین حال با لحنی طنزآمیز.

او راه دیگری در پیش می‌گیرد. یادداشت‌هایی را که نوشته کنار می‌گذارد، نو عروس گستاخ و زودرس با جناب لُرد انگلیسی دربندش را کنار می‌گذارد و ترزایی میانه‌سال به‌جاش می‌نشانند. این ترزای جدید بیوه‌ی کوتاه و گرد و قلمبه‌ای‌ست نشسته در ویلای گامبا با پدر پیرش و خانه‌داری می‌کند و حساب خرج و مخارج را دارد و چشمی هم به خدمتکارها تا شکر را کش نروند. بایرون در این روایت جدید مدت‌هاست مُرده؛ تنها یادگار ترزا برای مدعی جاودانه شدن، و خلوتِ شب‌های تنهایی‌اش، صندوقچه‌ی نامه‌ها و بازمانده‌هایی‌ست که زیر تختش می‌گذارد و یادمان می‌نامدش، و قرار است دخترهای خواهرش پس از مرگ او بازش کنند و با حرمت و دقت بخوانندش.

یعنی این همان شیرزنی ست که او در جست و جوش بوده است؟ آیا ترزای پیر می تواند دلِ امروزین او را هم ببرد؟ گذر زمان با ترزا مهربان نبوده است. با آن پستان های گنده، بالاتنه ی کت و کلفت و پاهای کوتاه بیشتر به بادام زمینی می ماند تا یک آریستوکرات. پوستی که بایرون زمانی آن همه می ستودش حالا لک و پیس شده است؛ تابستان ها آسمانِش عود می کند و نفس تنگی می گیرد.

بایرون در نامه هاش او را دوست من، بعد عشق من، بعد عشق جاودانم خطاب می کند. ولی نامه های جور دیگری هم هستند که ترزا دسترسی بهشان ندارد تا بسوزدشان. بایرون در این نامه ها که برای دوستان انگلیسی ش نوشته است ترزا را سبکسرانه در ردیف عشاق ایتالیایی اش می شمرد و شوهرش را دست می اندازد و گریزی هم به زنان محفل ترزا که باشان خوابیده می زند. در این سال های پس از مرگ بایرون به این سو، دوستانش براساس نامه هاش یادنامه پس یادنامه نوشته اند. در داستان آن ها، بایرون پس از این که ترزای جوان را از چنگ شوهر درمی آورد دیری نمی پاید که ازش خسته می شود؛ ترزا را کله پوک می یابد؛ تنها محض وظیفه شناسی نزد ترزا می ماند؛ برای فرار از دست ترزا ست که با کشتی به سوی یونان و مرگ خویش می شتابد.

این حرمت سوزی ها ترزا را می چزانند. سال های با بایرون بودنش اوج زندگی اش اند. عشق بایرون یگانه مایه ی تمایز او با دیگران است. بی او ترزا هیچ است: زنی ست بهترین سال ها پشت سر نهاده، بی چشم انداز آینده، که روزهاش را در شهرکی دلگیر سپری می کند، با دوستان زن رفت و آمد می کند، پاهای پدر را درد که بگیرند مالش می دهد و تنها می خوابد. آیا دیوید می تواند این زن خُنک و معمولی را دوست داشته باشد؟ می تواند آن قدر دوستش داشته باشد که موسیقی ای براش بنویسد؟ اگر

نتواند، چه خاکی بر سر بریزد؟

برمی‌گردد به جایی که حالا باید بشود صحنه‌ی شروع. پایان یک روز دم کرده‌ی دیگر. ترزا دم پنجره‌ی اشکوب دوم خانه‌ی پدری ایستاده از فراز تالاب‌ها و کاج‌های روماگناس فروشدن خورشید به دریای آدریاتیک را تماشا می‌کند. پیش‌درآمد تمام؛ سکوت؛ ترزا نفسی می‌کشد. می‌خواند بایرون من؛ صداش از غم می‌لرزد. کلارینتی پاسخ می‌دهد، ضعیف و ضعیف‌تر می‌شود، خاموش می‌شود. ترزا از نو و این بار رساتر می‌خواند بایرون من.

کجاست، بایرون او؟ پاسخ می‌آید: بایرون گم‌گشته است. بایرون لا به لای سایه‌ها می‌گردد. و ترزا نیز گم‌گشته است، ترزایی که او دوست می‌داشت، نوزده ساله دختری با طره‌های زرین که شیفته‌وار خود را به آن انگلیسی پرغرور تسلیم کرد و سپس پیشانی او را که روی سینه‌ی لُختش غنوده بود و از آن همه تب و تاب نفس نفس می‌زد نوازش کرد.

ترزا سومین بار می‌خواند بایرون من؛ و از جایی، از مغاک‌های زیر زمین، آوازی به پاسخ برمی‌آید، رمیده و اثیری، آوازی از یک روح، آواز بایرون. می‌خواند کجایی؟ و آن گاه سخنی که ترزا نمی‌خواهد بشنود: خشک. خشکیده‌است، چشمه‌ی همه‌چیز.

آواز بایرون چندان سست و لرزان است که ترزا باید همان واژه را باز پس بخواند تا او را دم به دم یاری کند تا به زندگی بازگردد: بچه‌اش، پسرش. می‌خواند این‌جا هستم و دستش را می‌گیرد تا فرو نرود. من چشمه‌ی تو ام. یادت هست هر دو به دیدار چشمه‌ی آرکوا رفتیم؟ باهم، تو و من. من لورای تو بودم. یادت هست؟

از این‌جا به بعد باید این‌طوری باشد: ترزا دلدارش را آواز می‌دهد و دیوید، مردی در آن خانه‌ی تاراج رفته، ترزا را. وقتی چاره‌ی بهتری نیست،

کوری عصاکش کور دگر می‌شود.

دیوید تا جایی که جا دارد تند کار می‌کند، و همه‌اش هم با ترزا، تا طرح صفحه‌های آغاز متن اپرا ریخته شود. به‌خود می‌گوید: کلمه‌ها را روی کاغذ بیار، آن وقت می‌بینی کار آسان‌تر می‌شود. بعد باید رفت سر وقت استادان - مثلن گلوک^۱ - و آهنگ کش رفت، شاید، کی می‌داند؟ فکرها را هم می‌شود کش رفت.

ولی رفته‌رفته، پس از این که روزهاش را تنگاتنگ با ترزا و بایرون مُرده سپری می‌کند، دستش می‌آید که آوازهای مسروقه کارساز نیستند و آن دو نفر موسیقی‌ای از آن خود می‌خواهند. و با کمال تعجب، موسیقی کم‌کم پیداش می‌شود. گاه طرح فکر یک جمله به ذهنش می‌رسد، بی آن که خود کلمه‌ها را یافته باشد؛ گاه کلمه‌ها آهنگ را پدید می‌آورند؛ گاه سایه‌ی یک ملودی که روزها توی گوشش پَرپَرزده بال می‌گشاید و به طرز دلنشینی خود را آشکار می‌کند. پس از آن که صحنه شروع به کار می‌کند، همنواخت با خود، تغییر و تحول‌هایی پیش می‌آورد که او با آن که امکان‌های موسیقایی برای دریافت‌شان را ندارد، در جان خود احساس‌شان می‌کند.

می‌نشیند پشت پیانو و قطعه‌ها را سرهم می‌کند و شروع کار را می‌نویسد. ولی صدای پیانو جوری‌ست که مانع کارش می‌شود: بیش از حد مادی و گرد و پُر است. می‌رود از توی اتاق زیر شیروانی، توی جعبه‌ی کتاب‌ها و اسباب بازی‌های لوسی یک بانجوی هفت سیم کوچولویی را که بچگی‌هاش برایش خریده بود پیدا می‌کند. با کمک بانجو شروع می‌کند به نوشتن نُت‌های موسیقی‌ای که ترزا، گاه غمین و گاه خشمگین، برای دلدار از دست رفته‌اش سرخواهد داد و بایرون با آواز مَه‌گون‌اش از سرزمین

۱.. موسیقی دان و اپرا نویس چک (۱۷۸۷-۱۷۱۴). م

سایه‌ها او را پاسخ خواهد خواند.

دیوید هرچه به جهان پنهان آن کنتس ژرف‌تر می‌رود، کلمه‌هاش را برایش می‌خواند و آهنگش را زمزمه می‌کند، با شگفتی می‌بیند دلنگ دولونگ مسخره‌ی بانجوی اسباب بازی با ترزا بیشتر چفت می‌شود. تک‌خوانی‌های دلنشینی را که فکر کرده بود برای ترزا بنویسد یکسره کنار می‌گذارد؛ دیگر چیزی نمانده که ساز دست ترزا بدهد. حالا ترزا به جای این که روی صحنه بخرامد، می‌نشیند به آن سوی تالاب‌ها به دروازه‌ی دوزخ خیره می‌شود و ماندولینی را که با تخیلات شاعران‌هاش همراهی می‌کند در آغوش می‌فشارد؛ در همان حال سه ساز سلو، فلوت و باسون از یک سو آرام آرام میان پرده‌ها را پُر می‌کنند یا در فاصله‌ی قطعه‌ها خودکشی نشان می‌دهند.

دیوید نشسته پشت میزش به باغچه‌ی هَرس نشده نگاه می‌کند و در شگفت از این که آن بانجوی کوچولو چه‌ها که به او یاد نداده است. شش ماه پیش گمان می‌کرد جای شب‌وار خودش در بایرون در ایتالیا جایی خواهد بود میان ترزا و بایرون: میان حسرتِ طولانی کردن تابستان آن تن پُر تب و تاب و احضار ناخواسته از خواب طولانی فراموشی. ولی اشتباه می‌کرد. به هر حال این نه امر اروتیک است که فرا می‌خواندش نه امرِ سوکانه، بلکه امرِ کم‌دی‌ست. توی اپرا دیوید نه ترزاست، نه بایرون و نه آمیزه‌ای از آن دو: او توی خود موسیقی‌ست، توی زنگِ فلزین و کم‌مایه‌ی سیم‌های بانجو است، آوایی که پَرپر می‌زند تا از این ساز مضحک رها شود و اوج بگیرد، ولی همواره چون ماهی‌ای به قلاب، از گریز باز می‌ماند. به خود می‌گوید: هنر همین است و این جور هم کار می‌کند! این جورِ شگفت! این جورِ افسون‌ساز!

روزها تمام روز درگیر بایرون و ترزاست، با قهوه‌ی سیاه و سِرئال

زنده‌است. یخچال خالی‌ست، تخت‌خوابش نامرتب؛ باد برگ‌ها را از پنجره‌ی شکسته می‌آورد تو پخش اتاق می‌کند. به خود می‌گوید: بی‌خیال، بگذار مُرده‌ها مُرده‌هاشان را چال کنند.

بایرون با صدای یکنواخت دورگه و نه هجایی تو نُت سی می‌خواند دوست داشتن را از شاعران آموختم؛ ولی دریافتم (یک نیم پرده به اف پایین می‌آید) زندگی داستان دیگری‌ست. سیم‌های بانجو دلنگ دولونگ می‌کنند. کمانِ آوای سرزنش‌بار ترزا می‌خواند چرا، چرا با من چنین سخن می‌گویی؟ از سیم‌ها برمی‌آید دلنگ دولونگ.

ترزا می‌خواهد دوستش بدارند، تا ابد دوستش بدارند؛ می‌خواهد همپایه‌ی لوراها و فلوراها‌ی گذشته شود. بایرون چی؟ بایرون می‌خواهد تا دم مرگ وفادار بماند، ولی فقط همین را قول می‌دهد. چنان باهم پیوندند که مگر مرگ از هم جداشان کند.

ترزا واژه‌هایی را که در بستر شاعر آموخته آواز می‌دهد عشق من. از سیم‌ها برمی‌آید دلنگ. زنی عاشق، غرقه در عشق؛ گربه‌ای بر بامی میومیو می‌کند؛ پروتئین‌های مُرکب، روان در خون، سبب می‌شوند نرینه‌گی و مادینه‌گی ورقلمبیده شوند و به کف دست‌ها نم بنشینند و صدا کلفت شود، و آن‌گاه است که اشتیاق‌های روح پَر به آسمان می‌کشند. ثریا و دیگران هم برای همین بودند: تا پروتئین‌های مُرکب را چون زهر مار از خون او بیرون بمکند و او را تهی و سرآسوده کنند. ترزای بی‌چاره، توی خانه‌ی پدری در راونا، هیچ کس را ندارد زهرش را بمکد. زار می‌زند بیا به بَرَم، بایرون من، بیا پیشم، دوستم بدار! و بایرون، تبعیدی زندگی، رنگ پریده چون روح، امیدِ او نا امید می‌کند: دست از من بدار، دست از من بدار، رهایم کن!

سال‌ها پیش که در ایتالیا زندگی می‌کرد به دیدن جنگلی رفت میان

راونا و کرانه‌های آدریاتیک که صد و پنجاه سال پیش از آن بایرون و ترزا توش اسب‌سواری کرده بودند. جایی لابه‌لای درخت‌ها باید جایی باشد که آن مرد انگلیسی نخستین بار دامن آن افسونگر هژده ساله، همسر مردی دیگر، را بالا زد. دیوید می‌توانست فردا به ونیز پرواز کند، با قطار به راونا برود، به مسیر اسب‌دوانی قدیم، و درست از همان مکان گذر کند. او دارد موسیقی را از خود درمی‌آورد (یا موسیقی دارد او را از خود درمی‌آورد) ولی سیر رخدادها را از خود در نمی‌آورد. بایرون، بر برگ‌های کاج، ترزا - «آن آهوی رمیده»، نامی که بر او نهاده بود - را خوابانده بود و رخت و لباسش را می‌چروکید و شن توی زیرجامه‌اش می‌ریخت (اسب‌ها ایستاده در کنار، نظاره‌گر بی‌خیال)، و در دم شوری در او می‌افتد که وامی‌داردش همه‌ی عمر رو به ماه زوزه سر بدهد، گدازان در تبی که حتا دیوید را واداشته جور خودش زوزه سر بدهد.

ترزا می‌سراید؛ دیوید صفحه در پی صفحه به دنبالش. آن‌گاه روزی آوای دیگری از تاریکی سر برمی‌آورد، آوایی که او تا به حال نشنیده‌اش، انتظارش را هم نداشته بشنود. واژه‌ها می‌گویند از الگرا دختر بایرون است؛ ولی آن از کجای جانِ دیوید برمی‌آید؟ الگرا آواز می‌دهد: چرا من را گذاشته رفته‌ای؟ بیا من را ببر! و با آهنگی ویژه‌ی خود که آواهای دلدادگان را سر به سر می‌برد شکوه می‌کند: چه قدر گرم است، چه قدر گرم است، چه قدر گرم است!

هیچ کس به داد این بچه‌ی پنج‌ساله نمی‌رسد. پدر پُر آوازه‌اش دوستش ندارد، نمی‌خواهدش، ره‌اش کرده است. او را دست به دست کرده‌اند تا عاقبت به پرستاری داده‌اند تا نگه‌داریش کند. او، مردنی از مالاریا، روی تخت صومعه‌ای افتاده می‌نالد: چه قدر گرم است! چرا فراموشم کرده‌ای؟ چرا پدرش نمی‌خواهد جوابش را بدهد؟ زیرا سیر از زندگی‌ست؛

زیرا دلش می‌خواست به جایی از آن خودش باز گردد، به کرانه‌ی دیگر
مرگ، فرو شده در خواب دیرین. بایرون با صدایی بس لرزان و ناخواسته
که دخترش نمی‌تواند بشنود می‌خواند: دخترک نازنینم! ده نوازنده‌ای
که با سازهایشان کناری در سایه نشسته‌اند، سرگذشتی را می‌نوازند که
خرچنگ‌وار پیش می‌رود، آوایی رو به بالا دارد، و آوای دیگر رو به فرود،
چنین است سرگذشتِ بایرون.

بیست و یک

رُزالیند تلفن می‌کند: «لوسی گفت برگشته‌ای شهر. پس چرا پیدات نیست؟»

دیوید جواب می‌دهد: «هنوز نتوانسته‌ام با جماعت کنار بیام.»

رزالیند با لحنی خشک می‌گوید:

«مگر هیچ وقت توانسته‌ای؟»

تو قهوه‌خانه‌هایی در کِلِرمون همدیگر را می‌بینند. رزالیند می‌گوید

«لاغر شده‌ای. گوشت چی شده؟»

دیوید می‌گوید «چیز مهمی نیست.» و بیش از این نمی‌خواهد حرف

بزند.

ضمن گفت‌وگو نگاهِ رزالیند هی می‌سُرد رو آن گوشِ کج و کوله. دیوید

حتم دارد رزالیند اگر مجبور می‌شد دست بهش بزند چندشش می‌شد. او

دل این جور کارها را ندارد. هنوز بهترین خاطره‌های دیوید مال ماه‌های

اول آشنایی‌شان است: شب‌های دَم‌کرده‌ی توی دوربان، ملافه‌های خیس

عرق، هیکل کشیده و مهتابی رُزالیند که چنان پیچ و تاب می‌خورد که

معلوم نبود از لذت است یا درد. دو تا آدمِ کام‌جو: این همان چیزی بود که

آن‌ها را کنار هم نگه می‌داشت، البته تا مدتی.

از لوسی حرف می‌زنند، از مزرعه. رُزالیند می‌گوید «گمان می‌کردم با دوستش زندگی می‌کند، با گریس.»

«هلن. هلن برگشته جوهانسبورگ. گمانم میانه‌شان به هم خورده.»

«لوسی تنهایی تو آن جای پرت امنیت دارد؟»

«نه، امنیت ندارد، دیوانه است اگر همچی خیالی بکند. با این حال می‌خواهد بماند. ماندن برایش شده یک چیز حیثیتی.»

«گفتی ماشینت را دزدیده‌اند.»

«تقصیر خودم بود. می‌بایست بیشتر مواظب باشم.»

«راستی یادم رفت بگویم که داستان آن دادگاهت را شنیده‌ام. داستان جزئیاتش را.»

«دادگاه؟»

«تحقیق، بازجویی، هر اسمی دلت می‌خواهد روش بگذاری بگذار. شنیده‌ام خراب کردی.»

«عجب؟ از کجا شنیدی؟ فکر می‌کردم محرمانه است.»

«اینش مهم نیست. شنیده‌ام تاثیر خوبی روشن گذاشته‌ای. جدی بازی درآورده‌ای و برایشان سنگر گرفته‌ای.»

«قصدم نبود تاثیر بگذارم. می‌خواستم سر یک اصل پافشاری کنم.»

«ممکن است این جوری باشد، دیوید، ولی خودت خوب می‌دانی که امروزه محاکمه‌ها کاری با اصول ندارند، به این کار دارند که آدم چه قدر موفق می‌شود همدلی دیگران را جلب کند. آن‌طور که به من گفته‌اند تو نتوانسته‌ای تو این مورد کاری بکنی. حالا آن اصلی که روش پافشاری می‌کردی چی بود؟»

«آزادی بیان، آزادی سکوت کردن.»

«چه عالی. ولی تو همیشه آدم خودفریب بزرگی بوده‌ای، دیوید. فریب‌کار بزرگ و خودفریب بزرگ. مطمئنی فقط برای این نبوده که سربزنگاه مُچت را گرفتند؟»
دیوید دُم به تله نمی‌دهد.

«بگذریم، آن اصل هرچی بوده بازجوهات ازش سر در نمی‌آوردند. به نظرشان تو می‌خواست‌ای گول‌شان بزنی. می‌بایست از قبل با کسی صلاح مشورتی می‌کردی. حالا با پول و پِلِه می‌خواهی چی کار کنی؟ بازنشسته‌گیت را هم قطع کرده‌اند؟»

«پول‌هایی که داده‌ام را پس می‌گیرم. خانه را می‌فروشم. برام خیلی بزرگ است.»

«با روزها می‌خواهی چی کار کنی؟ دنبال کار می‌گردی؟»
«گمان نکنم. دستم بند است. دارم چیزی می‌نویسم.»
«کتاب؟»

«راستش، یک اپرا.»

«اپرا! عجب، هر دم از این باغ بری می‌رسد. امیدوارم پول خوبی گیرت بیاد. می‌خواهی بروی با لوسی زندگی کنی؟»
«این اپرا برام سرگرمی‌ست، یک جور تفنن. پولی ازش درنمیاد. پیش لوسی هم نمی‌خواهم بروم. کار درستی نیست.»
«چرا نیست؟ شما دو تا که همیشه با هم خوب کنار می‌آمدید. چیزی پیش آمده؟»

سوال‌هاش فضولی‌اند، ولی رُزالیند هیچ‌وقت ابایی از فضولی کردن نداشته. یک بار به دیوید گفت «تو ده سال با من تو یک تخت خوابیدی، چی را می‌خواهی از من قایم کنی؟»

دیوید می‌گوید «من و لوسی هنوز هم با هم خوب کنار می‌آییم، ولی

نه آن قدر که بتوانیم با هم زندگی کنیم.»

«داستان زندگیت.»

«آره.»

هر دو خاموش، هر یک از جهتی، به داستان زندگی او فکر می کنند.
رُزالیند موضوع را عوض می کند و درمی آید «دوست دخترت را دیدم.»

«دوست دخترم؟»

«دلبرت. ملانی آیزاکس - اسمش همین بود دیگر؟ تو داک تئاتر بازی می کند. نمی دانستی؟ می فهمم چرا گرفتارش شدی. چشم های سیاه و درشت. هیکل ریزه پیزه ی ملوس. درست انگ خودت. لابد خیال می کردی او هم می شود یکی از همان کیف های دست به نقدت. حالا یک نگاهی به خودت بنداز. زندگیت را به باد داده ای، آخر واسه چی؟»

«زندگیم به باد نرفته، رُزالیند. چرند نگو.»

«البته که رفته! کارت را از دست داده ای، سمت بد در رفته، دوست هات ازت چشم می زنند، عین لاک پستی که می ترسد سرش را از تو لاکش بیرون بیارد خودت را تو تورنس رود قایم کرده ای. آدم هایی که قابل نیستند بند کفشیت را ببندند، پشت سر به ریشیت می خندند. پیرهنت اوتو نخورده است، خدا می داند کی موهات را آرایش کرده، تو «رُزالیند بحر طویل خوانی را بس می کند.» آخر و عاقبت می شوی مثل یکی از آن فلک زده هایی که سر پیری توی سطل های زباله را می گردند.»

دیوید می گوید «آخر و عاقبت من یک چاله توی زمین است. تو هم

همین طور. بقیه هم همین طور.»

«دیگر بس است، دیوید، من به اندازه ی خودم نگرانی دارم. حوصله ی بگومگو هم ندارم.» کیفش را برمی دارد «از نان و مربا که خسته شدی بهم زنگ بزن پیام یک غذایی برات درست کنم.»

اسم آوردن از ملانی آیزاکس آرامشش را به هم می‌زند. تا به حال پیش نیامده بود که احساسی باقی‌مانده از گذشته در او از نو سر بلند کند. قضیه‌ای که تمام شود دفترش را می‌بندد. ولی تو رابطه با ملانی یک چیزی ناتمام مانده. بوی او تو عمق جان‌ش نشسته است، بوی یک جُفت. یعنی ملانی هم بوی او را یادش می‌آید؟ رُزالیند لابد یک چیزی می‌دانست که گفت درست انگ خودت. اگر دوباره به هم بربخورند چی، او و ملانی؟ یعنی می‌شود برق احساسی میان‌شان بجهد، به نشانه‌ی این که رابطه‌شان به ته نرسیده است؟

ولی حتا فکر تماس دوباره با ملانی دیوانگی‌ست. آخر چرا باید ملانی با مردی که محکوم شده او را آزار داده حرف بزند؟ و تازه اصلن ملانی درباره‌ی او چی فکر می‌کند - احمقی با آن گوش مسخره، گیس بلند و یخه‌ی چروکیده؟

زناشویی **کرونوس و هارمونی**: خلاف طبیعت. محاکمه هم، اگر پوسته‌ی حرف‌های قشنگش را کنار بزنیم، برای مجازاتِ همان بود. محاکمه به‌خاطر شیوه‌ی زندگی‌اش. به‌خاطر کارهای غیرطبیعی: به‌خاطر افشاندن بذر پیر، بذری ناتوان، بذری که زندگی نمی‌انگیزد. اگر پیره‌مردها زن‌های جوان را صاحب شوند چه به‌سر نسل ما می‌آید؟ علت محکومیتش، در اصل و اساس، همین بود. نیمی از ادبیات درباره‌ی همین است: زن‌های جوان تقلا می‌کنند از زیر بار پیره‌مردها خلاص شوند، آن‌هم به‌خاطر نسل بشر.

دیوید آه می‌کشد. جوان‌ها در آغوش همدیگر، بی‌خیال، غرق در موسیقی تنانی. پیره‌مردها را به این دیار راهی نیست. دیوید گویا خیلی وقت صرف آه کشیدن کرده است: آه کشیدن از سر افسوس. تا دو سال پیش داک تئاتر یک سردخانه بود که لاشه‌های خوک و

گاو را توش نگه می‌داشتند تا بعد بارکشتی بزنند. حالا شده یک تفریحگاه درست و حسابی. او دیر می‌رسد، دارند فتیله‌ی چراغ‌ها را پایین می‌کشند که می‌نشیند روی صندلیش. تو بروشور این اجرای جدید غروب در گلاب سلون نوشته شده «موفقیتی خیره‌کننده که به درخواست عموم از نو به نمایش در می‌آید.» صحنه آرایبی تر و تمیزتر است، کارگردانی حرفه‌ای‌تر و بازیگر نقش اصلیش هم جدید است. با این حال این نمایش با آن طنز ناپخته و پیام سیاسی سطحیش تحملش برای او سخت است.

ملانی همان نقش گلوریای شاگرد آرایشگر را بازی می‌کند. پیرهنی صورتی روی شلوار چسبان زری پوشیده، صورتش به طرز زنده‌ای بزرگ شده و موهایش حلقه‌حلقه رو سرش جمع شده و با کفش پاشنه بلند هِلک و هِلک وارد صحنه می‌شود. حرف‌هایش را می‌شود از قبل حدس زد، ولی او با تکیه کردن‌های ماهرانه روی گویش بیپان‌ها را بیان می‌کند. روی هم‌رفته بیش از گذشته به خودش اطمینان دارد - راستش، نقش را خوب درمی‌آورد، با استعداد است. شاید تو این چند ماهی که دیوید آن‌جا نبوده رشد کرده، خودش را پیدا کرده است؟ هرآن‌چه نمی‌گشدم قوی‌ترم می‌کند. شاید آن محاکمه، محاکمه‌ی ملانی هم بوده؛ شاید او هم عذاب کشیده، و آن را پشت سر گذاشته.

دلش می‌خواهد می‌توانست علامتی دریافت کند. اگر علامتی بهش می‌رسید می‌دانست چه کار کند. اگر مثلن آن رخت‌های مسخره با آتشی سرد و مرموز به تن ملانی می‌سوختند و او جوری که به چشم دیگران نیاید همان جور لخت و بی‌کاستی، که آخرین شب توی اتاق قدیم لوسی بود، پیش چشمش ظاهر می‌شد.

مردم خورده‌چریده‌ای که او میان‌شان نشسته، از نمایش کیف می‌کنند. رفته‌اند تو بحرِ ملانی گلوریا؛ به شوخی‌های بی‌پروا قاه‌قاه می‌خندند، و از

لنترانی‌هایی که بازیگرها بارِ هم می‌کنند غش و ریشه می‌روند.
 با این که آن‌ها هموطن‌ها باشند، خودش را میان‌شان بیگانه، بیش از
 بیگانه، یک آدم حقه‌باز احساس می‌کند. با این همه آن‌ها به حرف‌های
 ملانی که می‌خندند نمی‌تواند یک آن احساس غرور نکند. دوست داشت،
 انگار که او دخترش است، رو به آن‌ها بگوید ملانی من!

ناغافل خاطره‌ای از سال‌ها پیش یادش می‌آید: از کسی که تو جاده‌ی
 بیرون ترامس‌بورگ سوارش کرد، زنی بیست ساله که تنها سفر می‌کرد،
 گردشگری آلمانی، آفتاب‌سوخته و گرد و خاکی. رفتند تا کنار رودخانه‌ی
 تووس و اتاقی تو هتل گرفتند؛ به دختره غذا داد، باش خوابید. یاد پاهای
 کشیده و تسمه‌اش می‌افتد؛ یاد موهای نرم‌اش، لای انگشت‌هاش که
 می‌گرفت‌شان.

دیوید انگار که به روئایی بیدار درافتاده باشد، ناگهان سیل خاموشی
 از تصویر درش به‌جوش می‌آید، تصویر زن‌هایی که در دو قاره شناخته
 بود و حال از او چندان دور شده بودند که دیگر به‌زحمت می‌شناخت‌شان.
 تصویرها، عین برگ‌هایی که با باد می‌روند، درهم برهم از پیش چشمش
 عبور می‌کنند. انبوهی آدم: صدها زندگی با زندگی او گره خورده‌اند. نفس
 در سینه حبس می‌کند تا تصویرها همچنان درنظرش بمانند.

چه به سرشان آمده، آن زن‌ها، آن زندگی‌ها؟ یعنی می‌شود آن‌ها هم، یا
 پاری‌شان، لحظه‌هایی یک‌ه‌و به دریای خاطره فروبروند؟ دختره‌ی آلمانی:
 یعنی می‌شود در همین دم او دارد مردی را به‌یاد می‌آورد که توی جاده‌ای
 در آفریقا سوارش کرد و شب باش خوابید؟

پُر بار شده: روزنامه‌ها این گفته را گیرآورده بودند تا او را دست بیندازند.
 در آن وضعیت این گفته احمقانه بود، ولی حالا او پاش می‌ایستد. ملانی،
 دختره‌ی کنار رودخانه‌ی تووس؛ رُزالیند، بوشاو، ثریا: همه تک به تک

او را پُر بار کرده‌اند، و دیگران هم، حتا کم اهمیت‌ترین‌شان، حتا کام نگرفته‌هاشان. قلبش انگار گلی که توی سینه‌اش بشکفتد، سرشار از قدرشناسی می‌شود.

لحظه‌هایی مثل این از کجا پیداشان می‌شود؟ بی‌شک از توهماتِ در خواب و بیداری، ولی این چیزی را توضیح هم می‌دهد؟ اگر او راهبری می‌شود، پس خدایی که راهبریش می‌کند چه خدایی‌ست؟

نمایش نرم‌نرم پیش می‌رود. به این‌جا رسیده است که سیم جارو برقی ملانی می‌پیچد به دسته‌اش. یک برق منیزیم، و ناگهان صحنه تاریک می‌شود. آرایشگر داد می‌زند «دختره‌ی خُل و چُل!»

میان او و ملانی بیست ردیف صندلی هست، ولی اوامیدوار است ملانی بتواند از آن سر سالن او را، فکرهای او را، بو بکشد.

چیز سُبکی به کله‌اش می‌خورد و چرتش را پاره می‌کند. کمی بعد یک چیز دیگری از بیخ گوشش رد می‌شود می‌خورد به صندلی جلویی‌ش: یک گولّه کاغذ تو دهن جویده به‌اندازه‌ی یک تیلّه. سومی می‌خورد به گردنش. هدف اوست، درش شکی نیست.

لابد باید برگردد و خیره نگاه کند. لابد باید تشر بزند کی این کار را کرد؟ یا این که یکراست زُل بزند به جلوش و وانمود کند هیچ چیز نشده. گولّه‌ی چهارم می‌خورد به شانه‌اش و می‌پرد هوا. مرد صندلی بغل‌دستی چپ چپ به او نگاه می‌کند.

کار روی صحنه پیش رفته است. سیدنی آرایشگر دارد سر آن پاکت منحوس را پاره می‌کند و بلندبلند اتمام حجت صاحب ملک را می‌خواند. تا آخر ماه مهلت دارند اجاره‌ی پس‌افتاده را بپردازند، در غیر این صورت گلاب درش را تخته می‌کند. میریام کارگر آرایشگاه ناله‌کنان می‌گوید «حالا چی کار کنیم؟»

از پشت سر دیوید صدایی، آن قدر آرام که در ردیف‌های جلویی شنیده نشود، می‌گوید:

«سسسس.»

رو برمی‌گرداند و گوله‌ای کاغذی می‌خورد به گیجگاهش. رایان ایستاده پشت داده به دیوار ته سالن، همان دوستِ پسرِ حلقه به‌گوش و ریش‌بزی. چشم در چشم می‌شوند. رایان با صدای خش‌داری زمزمه می‌کند «استاد لوری!» کردارش گرچه زننده است، خودش آرام به نظر می‌رسد. لبخندکی روی لب‌هاش است.

نمایش ادامه دارد، ولی دور و بر او ناآرام است. رایان دوباره صدای «سسس» از خودش در می‌آورد. با این که او دهن باز نکرده تا این صدا را دربیارد، زنی دو ردیف آن ورتر رو به او داد می‌زند «ساکت!» باید «ببخشید... ببخشید» گویان از پنج جفت زانو و قیافه‌های اخمو و غرولندها بگذرد تا برسد به راهرو وسط سالن، از آن جا راهش را به بیرون پیدا کند و به شب پُرباد و بی‌مهتاب پا بگذارد.

از پشت سر صدایی می‌آید. رو برمی‌گرداند. سرخ‌تابِ آتشِ سر سیگاری. رایان تا پارکینگ دنبالش آمده است.

دیوید به او تشر می‌زند «این کارها چه‌معنایی دارد؟ این بچه‌بازی‌ها یعنی چی؟»

رایان پُکی به سیگار می‌زند «خواستم خدمت رسیده باشم، استاد. حالا درس گرفتی؟»

«چه درسی؟»

«با لنگه‌ی خودت بپُری.»

لنگه‌ی خودت: این پسرهِ پُرویی را به جایی رسانده که می‌خواهد به او بگوید کی‌ها لنگه‌ی او هستند؟ او چه خبر دارد از زوری که غریبه‌ترین

آدم‌ها را توی بغل هم می‌اندازد و آن‌ها را، با همه‌ی بکن‌نکن‌ها، قوم و خویش و لنگه‌ی هم می‌کند؟ تخم تولید مثل ناگزیر است خود را به کمال برساند، تو اعماق وجود زن می‌شتابد، می‌شتابد تا آینده را به هستی بیاورد. رایان درمی‌آید «دست از سرش وردار! ملانی اگر ببیندت تُف می‌اندازد تو روت.» سیگارَش را می‌اندازد، قدمی جلوتر می‌آید. در زیر ستاره‌هایی که از زور روشنی انگار دارند می‌سوزند آن دو رو در رو می‌شوند. «یک زندگی دیگر واسه خودت دست و پا کن، استاد. از من بشنو.»

دیوید با ماشین آهسته جاده‌ی اصلی را می‌گیرد برمی‌گردد به گرین پوینت. تُف می‌کند تو روت: او انتظار این را نداشت. دستش رو فرمان می‌لرزد. شوک‌های وجود: باید یادبگیرد راحت‌تر تحمل‌شان کند.

زن‌های خیابانی همه‌جا ولواند؛ پشت چراغ قرمز یکی‌شان چشمش را می‌گیرد، دختر بلندبالایی که دامن مشکی کوتاهی پوشیده. دیوید فکر می‌کند چرا نه، آن هم تو این شبِ مکاشفات؟

توی بن‌بستِ یکی از کوچه‌های سیگنال هیل پارک می‌کنند. دختره مست است، شاید هم مواد زده: دیوید هیچ چیز دندان‌گیری توش نمی‌بیند. با این حال دختره کاری را که باید، در حدّ انتظار او انجام می‌دهد. کار که تمام می‌شود دختره سر می‌گذارد رو زانوی او تا خستگی ببندازد. جوان‌تر از موقعی‌ست که زیر چراغ خیابان بود، حتا جوان‌تر از ملانی. دیوید دستی روی سر او می‌گذارد. لرزشش افتاده است. چرتش گرفته است، خرسند است و به‌طرز عجیبی خود را جمع کرده است.

به خود می‌گوید «پس همه‌اش همین بود! چطور فراموشش کرده بودم؟»

نه مرد بدی، نه هم مرد خوبی. نه سرد و نه گرم، حتا آن‌گاه که سراپا شور است. و این نه با معیار ترزا جور درمی‌آید نه حتا با معیار بایرون.

کمبودِ سوزوگداز. آیا حکم محکومیتش این است، حکم گیتی و چشم
همه جا بین اش؟

دختره بلند می شود می نشیند. زیر لب می گوید «کجامی بریم؟»
«برت می گردانم همان جایی که دیدمت.»

بیست و دو

تلفنی با لوسی تماس دارد. گفت و گو که می‌کنند لوسی همه‌اش باید حواسش باشد بگوید کار و بار مزرعه رو به راه است، و دیوید این جور وانمود کند که به حرف‌های او هیچ شکی ندارد. لوسی می‌گوید کشت بهاره به‌گل نشسته و او حسابی تو باغ مشغول است. سگبانی هم دارد کم‌کم رونق می‌گیرد. فعلاً دو تا سگ دارد که تمام وقت نگه‌داری‌شان می‌کند و امیدوار است بیشتر هم بشوند. پتروس با خانه‌اش سرگرم است، ولی نه آن قدر که گاه دستی زیر بال او نگیرد. شاواین‌ها هم مرتب سر می‌زنند. نه، پول احتیاج ندارد.

ولی تو صدای لوسی چیزی هست که او را دلواپس می‌کند. به بوشاو زنگ می‌زند. می‌گوید «شما تنها کسی هستی که می‌توانم ازش بپرسم. راستش را بگوید، لوسی چطور است؟»

بوشاو دست دست می‌کند. «بهتان چی گفته؟»

می‌گوید همه‌چیز رو به راه است. ولی صدایش جوری است که انگار قرص آرام‌بخش خورده باشد. آره، می‌خورد؟»

بوشاو خودش را می‌زند به آن راه، ولی می‌گوید - و به نظر می‌آید

کلمه‌هاش را با دقت انتخاب می‌کند - «خوب چیزهایی پیش آمده».

«چه چیزهایی؟»

«من نمی‌توانم بهتان بگویم، دیوید. مجبورم نکنید. لوسی خودش باید بهتان بگوید.»

دیوید زنگ می‌زند به لوسی و دروغکی می‌گوید «باید یک سری بروم دورهان. امکان کار برام پیش آمده. می‌شود یکی دو روزی پیام پیشت؟»

«بوشاو چیزی بهت گفته؟»

«این به بوشاو مربوط نیست. می‌توانم پیام؟»

پرواز می‌کند به پورت الیزابت و از آن جا یک ماشین کرایه می‌کند. دوساعت بعد از جاده اصلی می‌پیچد تو راهی که می‌رسد به مزرعه، مزرعه‌ی لوسی، سهم لوسی از این خاک.

آیا خاک او هم هست؟ آن را خاک خودش نمی‌بیند. با همه‌ی وقتی که این جا گذرانده، زمینی بیگانه می‌بیندش.

چیزهایی عوض شده‌اند. مرز میان ملک لوسی و ملک پتروسحصاری سیمی کشیده شده، البته نه چندان ماهرانه. تو طرف پتروس یک جفت گوساله‌ی لاغرمردنی می‌چرند. خانه‌ی پتروس خانه شده. خاکستری و کسل کننده، روی بلندی‌ای شرق خانه مزرعه‌ی قدیم ایستاده است؛ حدس دیوید این است که صبح‌ها سایه‌ی درازی بیندازد.

لوسی در را باز می‌کند. پیرهن نخی بی‌قواره‌ای پوشیده عین پیرهن خواب. از سرزندگی گذشته در او اثری نیست. پوستش زرد، موهاش ناشور. دیوید که بغلش می‌کند از خود گرمایی نشان نمی‌دهد. می‌گوید «بیا تو. داشتم چایی دم می‌کردم.»

می‌نشینند پشت میزآشپزخانه. لوسی براش چای می‌ریزد و جعبه‌ی شیرینی زنجفیلی را می‌سُراند طرفش. می‌گوید «از کاری که تو دوربان

بِهت پیش نهاد شده بگو.»

«باشد برای بعد. من برای این آمده‌ام این جا، لوسی، که برات دلواپسم.

تو حالت خوبه؟»

«من آبستن ام.»

«تو چی هستی؟»

«آبستن ام.»

«از کی؟ از آن روز؟»

«از آن روز.»

هیچ سر در نمی آورم. فکر می کردم ترتیبش را داده‌اید، تو و دکترت.»

«نه.»

«منظورت از نه چی است؟ منظورت این است که ترتیبش را ندادید؟»

«من هرکاری کرده‌ام، هرکاری که عqlم می‌رسیده، جز آنی که

منظور تو است. من بچه را نمی‌اندازم. دیگر نمی‌خواهم این کار را بکنم.»

«نمی‌دانستم این جوری فکر می‌کنی. هیچ وقت نگفتی به بچه انداختن

عقیده نداری. پس اصلن چه لزومی دارد ازش حرف بزنیم؟ خیال می‌کردم

قرص می‌خوری.»

این هیچ ربطی به عقیده ندارد. هیچ وقت هم نگفتم قرص می‌خورم.»

«می‌توانستی قبلن بهم بگویی. چرا از من قایم‌ش کردی؟»

«واسه این که حوصله‌ی داد و بی‌دادت را نداشتم، دیوید، من

نمی‌توانم زندگیم را با خوش آمد نیامد تو تنظیم کنم. دیگر گذشت. جوری

رفتار می‌کنی که انگار کارهایی که من می‌کنم جزو داستان زندگی خودت

است. تو شخصیت اصلی هستی، من شخصیت فرعی و وقتی وارد صحنه

می‌شوم که نصفی از نمایش گذشته. ولی به‌خلاف این که تو فکر می‌کنی

مردم به شخصیت اصلی و شخصیت فرعی تقسیم نمی‌شوند. من نقش

فرعی نیستم. من زندگی خودم را دارم، که برام همان قدر ارزش دارد که زندگی تو برای خودت، و توی زندگی من کسی که تصمیم می‌گیرد من.ام.»

داد و بی‌داد؟ مگر این خودش داد و بی‌داد نیست؟ می‌گوید «دیگر بس است، لوسی» و دست دراز می‌کند دست‌هاش را روی میز می‌گیرد. «می‌خواهی بگویی بچه را نگه می‌داری؟»
«آره.»

«چرا؟»

«چرا؟ من زن ام، دیوید. خیال می‌کنی از این بچه بدم می‌اد؟» به خاطر باباش است که می‌اندازمش یا نگه‌ش می‌دارم؟
«قبلن هم پیش آمده؟ کی می‌اد؟»
«مه. آخرهای مه.»
«و دیگر تصمیمت را گرفته‌ای؟»
«آره.»

«بسیار خُب. باید اقرارکنم از این خبر بدجوری جاخوردم، ولی هر تصمیمی تو بگیری من درکنارت‌ام. دیگر جای بحث ندارد. حالا می‌روم قدمی بزنم. بعدن می‌توانیم درباره‌اش حرف بزنیم.»
چرا حالا نمی‌توانند حرف بزنند؟ برای این که دیوید جاخورده است. برای این که خطر این هست که او هم از کوره در برود.

لوسی می‌گوید دیگر نمی‌خواهد این کار را بکند. پس قبلن یک بار بچه انداخته. دیوید اصلن فکرش را هم نمی‌کرد. کی این کار را کرده؟ زمانی که هنوز پیش دیوید زندگی می‌کرده؟ یعنی رُزالیند می‌دانست، و هیچی به او نگفت؟

یک باند سه نفره. سه پدر تو یک بچه. لوسی اسم‌شان را به جای دزد

گذاشته بود متجاوز- ترکیبی از متجاوز و مالیات جمع کن که تو آن ناحیه می گشتند، به زن ها حمله می کردند و لذت های خشونت بارشان را سیراب می کردند. ولی لوسی اشتباه می کرد. آن ها تجاوز نمی کردند، جفت گیری می کردند. انگیزه شان تو این کارها اصل لذت نبود، بلکه خایه ها بودند، کیسه هایی پُر از تخم های بی تاب برای به کمال رساندن خود. و حالا، بیا و تماشا کن بچه را! هنوز هیچی نشده بهش می گوید بچه، درحالی که تو شکم دخترش بزرگ تر از یک کرم نیست. تخمی آن چنانی چه جور زندگی ای می تواند به بار بیاورد، تخمی که نه با عشق، بلکه با نفرت توی این زن کاشته شده است، آمیزه ای ناجور، تا لکه داریش کنند، نشانه گذاریش کنند، همان جور که سگ با شاشش می کند؟

پدری بی این که معنی بچه داری را بداند: یعنی همه چیز این جوری می خواهد تمام شود، تخمش این جوری می خواهد وَربیفدت، عین آبی که توی زمین فرومی رود؟ کی فکرش را می کرد! روزی مثل همه ی روزها، آسمانی باز، آفتابی ملایم، ولی ناگهان همه چیز عوض می شود، یکسره عوض می شود!

دیوید بیرون ایستاده پشت دیوار آشپزخانه، صورت گرفته میان دو دست، نفس نفس می زند تا این که به گریه می افتد.

می رود تو اتاق قدیم لوسی که او هنوز برای خودش وَرش نداشته است. همه ی بعد از ظهر از لوسی دوری می کند مبادا حرفی که نباید از دهنش در برود.

سرِ شام خبر تازه ای می شنود. لوسی می گوید «راستی، پسره برگشته.»
«پسره؟»

«پسرهای که تو جشن پتروس باش سرشاخ شدی. پیش پتروس زندگی می کند و کمکش می کند. اسمش پولوکس است.»

«منسیدیسی نه؟ نگابایاخه نه؟ چیزی که نشود تلفظ کرد، درست پولوکس؟»

«پ-و-ل-و-ک-س. تو هم دیوید، می شود گوش مان یک خُرده از این طعنه ها آسوده باشد؟»
«منظورت را نمی فهمم.»

«خوب هم می فهمی. بچگی هام سال های سال من را باش دست می نداختی، تا خجالتم بدی. نمی شود یادِ رفته باشد. به هر حال، پولوکس گویا یکی از برادر زن های پتروس است. برادر راستکی یا دروغکیش را نمی دانم. ولی پتروس بهش بدهکار است، از آن بدهکاری های خانوادگی.»
«پس همه چیز دارد روشن می شود. پولوکس جوان برمی گردد به صحنه ی جنایت و ما بایست خودمان را بزنیم به آن راه که گربه دیدی ندیدی.»

«خودخوری فایده ای ندارد، دیوید. پتروس می گوید پولوکس مدرسه را ول کرده و نمی تواند کارگیر بیارد. فقط می خواستم خبرت کنم که او این جاست. اگر جای تو بودم ازش دوری می کردم. گمانم یک جوهرهایی عیب دارد. ولی نمی توانم بهش بگویم پاش را نگذارد تو مزرعه، همچین اختیاری ندارم.»

«به خصوص-» جمله اش را تمام نمی کند.

«به خصوص چی؟ حرفت را بزن.»

«به خصوص اگر بابای بچه ای باشد که تو شکم تو است. لوسی، اوضاع تو دارد مسخره می شود، از این هم بدتر، دارد منحوس می شود. مانده ام که تو چطوری نمی توانی ببینی ش. بهت التماس می کنم، پیش از این که خیلی دیر بشود از این مزرعه دل بکن. تنها کار عاقلانه ای که مانده انجامش بدی همین است.»

هی نگو مزرعه، دیوید. این مزرعه نیست، فقط یک تکه زمین است که روش چیز می‌کارم - هر دو تاملان این را می‌دانیم. ولی نه، ولش نمی‌کنم بروم.»

دیوید با دلی پُر از غصّه و غم به بستر می‌رود. هیچ چیز میان او و لوسی عوض نشده، هیچ بهبودی پیدا نشده. جوری به‌هم پرخاش می‌کنند که انگار نه‌انگار او مدتی آن‌جا نبوده.

صبح است. دیوید از روی حصار تازه‌ساز رد می‌شود می‌رود آن‌ور. زن پتروس دارد پشت استبل قدیمی رخت پهن می‌کند. دیوید می‌گوید «صبح به‌خیر مولو، می‌خواستم پتروس را ببینم.»

مولو بی این که به او نگاه کند با بی‌حالی به محل ساختمان‌سازی اشاره می‌کند. حرکاتش کند است، سنگین. وقتش شده، حتا دیوید هم می‌بیند.

پتروس دارد پنجره‌ها را شیشه می‌اندازد. معمولش می‌بایست با هم چاق سلامتی مفصلی بکنند، ولی دیوید حال و حوصله‌اش را ندارد. می‌گوید «لوسی می‌گوید پسر بر گشته، پولوکس. پسرهای که خانه را زد.» پتروس کاردش را تمیز می‌کند می‌گذاردش کنار. می‌گوید «او قوم و خویشم است. حالا واسه خاطر این چیز که پیش آمده باس بهش بگویم از این‌جا برود؟»

«گفتی نمی‌شناسیش که. بهم دروغ گفتی.»

پتروس پیش را می‌گذارد لای دندان‌های زردش و پُک جانانه‌ای می‌زند. بعد پیپ را از دهن وامی‌گیرد و نیشش تا بناگوش به‌خنده باز می‌شود. می‌گوید «دروغ می‌گویم، به شما دروغ می‌گویم. «دوباره پُک می‌زند. «واسه چی باس دروغ بگویم به شما؟»

«از من نپرس، از خودت بپرس، پتروس. چرا دروغ می‌گویی؟»

خنده ناپدید شده. «شما می‌روید، شما دوباره برمی‌گردید، چرا؟» و جلوی دیوید درمی‌آید «شما این جا کاری ندارید. می‌آیین مواظب بچه‌تان باشین. من هم مواظب بچه‌ام هستم.»

«بچه‌ات؟ حالا شده بچه‌ات، این پولوکس؟»

«بله، بچه است. او کس و کار من است، مردم من است.»

که این‌طور. دروغ نیست. مردم من. جواب از این رُک و راست‌تر نمی‌شود. پس لوسی هم می‌شود مردم او.

پتروس دنباله‌ی حرفش را می‌گیرد «شما می‌گویین اتفاقی که افتاده بد است. من هم می‌گویم بد است. بد است. ولی دیگر تمام شده.» پپ از دهن ور می‌دارد و دسته‌اش را محکم تو هوا تکان می‌دهد. «تمام شده.»

«تمام نشده. خودت را به آن راه زن که منظورم را نمی‌فهمی. تمام نشده. برعکس، تازه شروع شده. بعد از مرگ من و تو هم ادامه دارد.»

پتروس فکورانه نگاهش می‌کند، خودش را به نفهمیدن نمی‌زند. دست‌آخر می‌گوید «می‌خواهد باش ازدواج کند. می‌خواهد با لوسی ازدواج کند، منتها سنش کم است، واسه ازدواج خیلی جوان است. هنوز پسر بچه است.»

«پسر بچه‌ای خطرناک. جوانی بی‌سروپا. بچه شغال.»

پتروس دشنام‌ها را زیر سبیلی رد می‌کند. «بله، خیلی جوان است، خیلی جوان. روزی شاید بتواند ازدواج کند، ولی نه حالا. من می‌خواهم ازدواج کنم.»

«با کی می‌خواهی ازدواج کنی؟»

«می‌خواهم با لوسی ازدواج کنم.»

دیوید نمی‌تواند حرف‌هایی که شنیده را باور کند. که این‌طور، پس همه‌ی آن الم‌شنگه‌ها برای این بوده، برای این پیشنهاد، این حرف آخر! و

پتروس هم شق ورق وایستاده تو پیپ خالی شده‌اش فوت می‌کند و منتظر جواب است. دیوید شمرده‌شمرده می‌گوید «می‌خواهی با لوسی ازدواج کنی. برام توضیح بده ببینم منظورت چی است. نه، صبر کن، نمی‌خواهد توضیح بدهی. نمی‌خواهم بشنومش. ما این جوری نیستیم.»

سر زبانش است بگوید ما، ما غربی‌ها.

پتروس می‌گوید «بله، متوجه هستم، متوجه هستم.» پیش خود خنده‌ای از سر رضایت می‌کند. «ولی من به شما می‌گویم، بعد شما به لوسی می‌گویین. بعد تمام می‌شود، همه‌ی این بدی‌ها.»

«لوسی نمی‌خواهد با شما ازدواج کند. با مرد نمی‌خواهد ازدواج کند. مسئله‌اش با این یا آن مرد نیست. از این بیشتر هم نمی‌توانم توضیح بدهم. می‌خواهد برای خودش زندگی کند.»

پتروس می‌گوید «بله، می‌دانم.» و شاید راستی‌راستی می‌داند. دیوید احمق بود اگر او را دست‌کم می‌گرفت. پتروس می‌گوید «اما این‌جا خطرناک است، خیلی خطرناک. زن باید شوهر داشته باشد.»

به لوسی می‌گوید «سعی‌ام این بود آرام باش برخورد کنم، ولی نمی‌توانستم باور کنم دارم همچو چیزهایی می‌شنوم. باج سبیل محض بود.» «باج سبیل نبوده. اشتباه می‌کنی. امیدوارم عصبانی نشده باشی.»

«نه، عصبانی نشدم. بهش گفتم پیغامش را می‌رسانم، فقط همین. گفتم گمان نکنم تو علاقه‌ای داشته باشی.»

«دلخور شدی؟»

«دلخور از این که درآینده پدر زن پتروس بشوم؟ نه. جاخوردم،

شگفت‌زده شدم، مات و مبهوت شدم، ولی دلخور نه، نشدم، باور کن.»

«راستش را بخواهی این اولین بار نیست. پتروس مدتی است که دارد

این را با گوشه‌وکنایه می‌گوید. که اگر جزو دم‌ودستگاهش بشوم امنیت

بیشتری دارم. نه شوخی است، نه تهدید. حرفش تا اندازه‌ای جدی است.»
 «من شک ندارم که حرفش به یک معنا جدی است. سوال این جاست
 که به چه معنا؟ او خبر دارد که تو...؟»

«منظورِ این است که از احوال من خبر دارد؟ من که حرفی بهش
 نزده‌ام. ولی حتم دارم او و زنش پیش خودشان حساب‌هایی کرده‌اند.»
 «و این باعث نمی‌شود رای‌اش عوض شود؟»

«آخر چرا بشود؟ این باعث می‌شود من تو خانواده عضو مهم‌تری
 بشوم. به هر حال او چشمش دنبال من نیست، دنبال مزرعه است. مزرعه
 جهیزیه‌ی من است.»

«اما این احمقانه است، لوسی! او زن دارد! تازه گفتی دو تا هم دارد.
 آخر تو چطوری می‌توانی حتا بهش فکر کنی؟»

«گمان نکنم متوجه نکته شده باشی، دیوید. پتروس پیشنهاد عروسی
 تو کلیسا و به دنبالش ماه‌عسل تو وایلد‌کوست نداده. پیشنهاد اتحاد داده،
 معامله. من از زمین مایه می‌گذارم، در عوض اجازه پیدا می‌کنم بروم زیر
 پروبالش. می‌خواهد بهم گوشزد کند اگر دستش بالاسرم نباشد، لقمه‌ی
 چرب و نرمی‌ام.»

«آن وقت تو می‌گویی این باج سبیل نیست؟ جنبه‌ی شخصی قضیه
 چی؟ این پیشنهاد هیچ جنبه‌ی شخصی ندارد؟»

«منظورِ این است که پتروس انتظار دارد باش بخوابم؟ گمان نکنم
 پتروس بخواند با من بخوابد، فقط می‌خواهد پیغامش به مقصد برسد.
 ولی، رگ و پوست کنده بهت بگویم، نه، من نمی‌خواهم با پتروس بخوابم.
 اصلن و ابدن.»

«پس دیگر احتیاجی نیست در این باره بحث کنیم. یعنی می‌گویی
 بروم پیغامت را به پتروس برسانم - که پیشنهادش را قبول نمی‌کنی، و

چراش را هم نگویم؟»

«نه. صبر کن. پیش از این که باد به غبغب بندازی و بروی پیش پتروس، بیا و یک لحظه یک نگاهی به وضعیت من بنداز. واقعیتش این است که من زنی هستم تنها. برادری ندارم، پدری دارم که ازم دور است و کاری از دستش بر نمی آید تو این جا برای من انجام بدهد. پیش کی می توانم دست کمک دراز کنم، تا پشت و پناهم باشد؟ پیش اتینگر؟ همین روزهاست که پیداش کنند با یک گوله تو پشتش. خوب که نگاه کنیم می بینیم فقط پتروس است که می ماند. ممکن است پتروس آدم بزرگی نباشد، ولی برای آدم کوچکی مثل من بس است. تازه، هیچی نباشد من پتروس را می شناسم. درباره اش هیچ توهمی ندارم. می دانم چطوری باش تا کنم.»

«لوسی، من خیال دارم خانه ی کیپ تاون مان را بفروشم. حاضرم بفروسمت بروی هلند. یا این که حاضرم هرچی لازم داری بهت بدم بروی یک جای امن تر. بهش فکر کن.»

لوسی انگار که حرف های او را نشنیده باشد می گوید «برو پیش پتروس بهش این جواری بگو. بگو من حمایتش را قبول می کنم. بگو هر داستانی می خواهد درباره ی روابطمان سرهم کند بکند، من هیچ مخالفتی ندارم. اگر می خواهد به همه بگوید من زن سومش ام، بگوید. صیغه اش، باشد. ولی آن وقت بچه هم می شود مال او. بچه می شود جزو خانواده اش. درمورد زمین هم بگو به شرطی که خانه مال من باشد، زمین را به اسم او می کنم. می شوم اجاره دار زمینش.»

«مستاجر.»

«مستاجر. ولی خانه می ماند مال خودم، باز هم می گویم. هیشکی بی اجازه ی من پاش را تو این خانه نمی گذارد. یکیش هم او. سگبانی را

هم برای خودم نگه می‌دارم.»

«این شدنی نیست، لوسی. قانونی، شدنی نیست. خودت می‌دانی.»

«پس خودت چه پیشنهادی داری؟»

لوسی رب دوشامبر به تن و دم پایبی به پا و روزنامه‌ی دیروز رو دامن نشسته است. موهایش لخت افتاده‌اند؛ خودش را ول کرده و بدجور چاق شده. روز به روز دارد بیشتر شبیه زن‌هایی می‌شود که تو راهروهای درمانگاه این‌ور و آن‌ور لُخ می‌کشند و با خودشان حرف می‌زنند. پتروس اصلن چرا باید غم مذاکره داشته باشد؟ لوسی نمی‌تواند دوام بیاورد: به حال خودش بگذارش به موقعش عین میوه‌ی گندیده می‌افتد.

«من پیشنهاد خودم را داده‌ام. دو تا پیشنهاد.»

«نه، من این‌جا را ول نمی‌کنم. برو پیش پتروس هرچی که بهت گفته‌ام بهش بگو. بهش بگو من زمین را واگذار می‌کنم. بهش بگو آن را قانونی به اسمش می‌کنم. با دُمَش گردو می‌شکند.»
میان‌شان سکوتی می‌افتد.

دیوید سرانجام می‌گوید «چه خفت‌بار. آن همه امید و عاقبتش این

جوری.»

«آره، قبول دارم، خفت‌بار است. ولی شاید این نقطه‌ی شروع خوبی برای یک حرکت تازه باشد. شاید این چیزی‌ست که باید یاد بگیرم بهش گردن بگذارم. شروع از پایه. بی هیچ چی. نه بی هیچ چی جز. بی هیچی. بی اعتبار بانکی، بی دارایی، بی حق و حقوق، بی مقام و منزلت.»

«عین سگ.»

«آره، عین سگ.»

بیست و سه

پیش از ظهر است. دیوید کتی را برداشته برده گشتی بزنند. عجیب است که کتی پا به پای او می‌آید، حالا یا برای این است که او از گذشته کُندتر شده یا کتی تندتر راه می‌آید. کتی هنوز هم به اندازه‌ی گذشته لاله می‌زند و بو می‌کشد، ولی این گویا دیوید را دیگر اذیت نمی‌کند.

به خانه که نزدیک می‌شوند دیوید چشمش می‌افتد به پسر، همانی که پتروس اسمش را گذاشته بود کس و کار من، که رو به دیوار حیاط خلوت ایستاده بود. اولش دیوید فکر کرد دارد می‌شاشد؛ بعد متوجه شد دارد از پنجره‌ی حمام لوسی را دید می‌زند.

کتی بنا می‌کند به غریدن، ولی پسر از بس مجذوب شده چیزی نمی‌شنود. وقتی رو برمی‌گرداند که آن‌ها سر رسیده‌اند. کف دست دیوید با صورت پسر آشنا می‌شود. داد می‌زند «کثافت!» و یکی دیگر هم می‌زندش، جوری که پسر تلو تلو می‌خورد. «کثافتِ الدنگ!»

پسر که بیش از این که دردش آمده باشد، جاخورده‌است، می‌خواهد در برود که پاهاش می‌پیچند تو هم. سگه معطلش نمی‌کند و خود را می‌رساند بالای سرش. دندان‌هایش آرنج پسر را می‌گیرند. پاهای جلویی‌ش را

ستون می‌کند و می‌کشد و می‌غرد. پسره دادی از درد می‌کشد و تقلا می‌کند خود را خلاص کند. مشت می‌کوبد ولی ضربه‌هاش زور ندارند و سگه ککش نمی‌گزد.

آن کلمه هنوز تو هوا طنین‌انداز است: کثافت! دیوید تا به حال چنین خشم بدوی‌ای در خود ندیده بود. می‌خواهد حق پسره را بگذارد کف دستش: صدایی بهش نهیب می‌زند. جمله‌هایی که همه‌ی عمر ازشان پرهیز کرده بود ناگهان راست و درست می‌نمایند: درسی بهش بده که تا عمر دارد یادش نرود، بنشانش سر جاش. به خودش می‌گوید پس این است! آدم وحشی که می‌شود این جوری می‌شود!

چنان لگد جانانه‌ای حواله‌ی پسره می‌کند که به پهلوی می‌غلتد. پولوکس! با این اسم تحفه‌اش!

سگه جا عوض می‌کند، می‌رود روی پسره بازویش را گاز می‌گیرد و پیرهنش را پاره می‌کند. پسره تقلا می‌کند از روی خودش پرتش کند، ولی سگه از جا نمی‌جنبد. پسره از درد داد می‌زند «آی آی آی! می‌کُشمت!» حالا لوسی وارد صحنه می‌شود. فرمان می‌دهد «کتی!»

سگه از گوشه‌ی چشم نگاهی به لوسی می‌اندازد ولی فرمان نمی‌برد. لوسی به زانو درمی‌آید و قلاده‌ی سگه را می‌چسبد و آرام و محکم باش حرف می‌زند. سگه با اکراه ول می‌کند.

لوسی از پسره می‌پرسد «چیزیت که نشده؟»

پسره از درد می‌نالَد. مُفش راه افتاده. نفس نفس زنان می‌گوید «می‌کُشمتان!» و نزدیک است به گریه بیفتد.

لوسی آستین او را بالا می‌زند. جای دندان‌های سگه رو بازویش مانده است؛ همان جور که دارند نگاه می‌کنند، مرواریدهای خون روی پوست سیاهش پیدا می‌شوند.

لوسی می‌گوید «بیا، بیا برویم بشوریمش.» پسر هاشک و مفش را می‌خورد و سر می‌جنباند.

لوسی یک پیرهن خانه‌ی نازک تنش است. سرپا که می‌خواهد بلند شود، گره‌ی کمر بندش شُل می‌شود و پستان‌هاش دیده می‌شوند. آخرین باری که چشمش به سینه‌ی دخترش افتاده بود، دو غنچه‌ی نودمیده‌ی دخترکی شش ساله در آن دیده بود. حالا آن‌ها گرد و قلمبه و سنگین‌اند و نزدیک است شیردار شوند. هر سه ساکت می‌شوند. دیوید خیره می‌شود؛ پسر هاشک زده است، با پرویی. خشم دوباره در دیوید می‌جوشد، جلوی چشمش تیره و تار می‌شود.

لوسی به هر دو پشت می‌کند، خودش را می‌پوشاند. پسر هاشک فرو بلند می‌شود پا می‌گذارد به فرار. فریاد می‌زند «همه‌تان را می‌کشیم!» بعد برمی‌گردد و بسترهای سیب‌زمینی را پامال می‌کند، خم می‌شود از زیر حصار سیمی رد می‌شود می‌رود طرف خانه‌ی پتروس. دوباره باد می‌اندازد زیر بازوهاش، گرچه حواسش به بازوش هم هست.

حق با لوسی است. پسر هاشک چیزش می‌شود، مُخاش عیبی دارد. بچه‌ای عاصی تو تن یک نوجوان. ولی یک چیز دیگر هم هست که او ازش سر در نمی‌آورد. لوسی دارد چی کار می‌کند، از پسر هاشک پشیمانی می‌کند؟ لوسی درمی‌آید «این جوری نمی‌شود، دیوید. من با پتروس و دور و وری‌هاش می‌توانم نَورِد بروم، با تو می‌توانم نَورِد بروم، ولی با همه‌گی‌تان نمی‌توانم.»

«داشت از پشت پنجره نگاهت می‌کرد، می‌دانستی؟»

«او خُل وضع است، یک بچه‌ی خُل و چُل.»

«این توجیه نیست؟ توجیه کارهایی که با تو کرده؟»

«لب‌های لوسی می‌جمبند، ولی دیوید نمی‌فهمد چی می‌گوید.»

دیوید دنباله‌اش می‌گوید «من بهش اعتماد ندارم. حقه‌باز است. عین شغال این‌ور و آن‌ور بو می‌کشد و شرّ به‌پا می‌کند. قدیم‌ها به این‌جور آدم‌ها می‌گفتند شیرین‌عقل. کندذهن. بی‌تمیز. او جاش تو آسایشگاه روانی است.»

«این‌جوری حرف‌زدن عجولانه است، دیوید. اگر می‌خواهی این‌طور فکر کنی، خواهش می‌کنم پیش خودت نگه‌ش دار. هر نظری نسبت به او داشته باشی به‌هرحال نامربوط است. او این‌جاست، نمی‌شود که دود بشود برود هوا، او جزیی از واقعیت است.» لوسی، چشم نیمه‌بسته توی آفتاب، راست توی صورت دیوید نگاه می‌کند. کتی دم‌پاش ولو شده، آرام له‌له می‌زند، راضی از خود، راضی از کرده‌ی خود. «دیوید، ما نمی‌توانیم این‌جوری ادامه بدهیم. همه چیز آرام گرفته بود، صلح و صفا شده بود، تا این که تو برگشتی. من دور و ورم آرامش می‌خواهم. حاضرم هرکاری بکنم، هرچیزی را فدا کنم، به‌خاطر صلح و آرامش.»

«و من هم یکی از چیزهایی هستم که حاضری فدا کنی؟»

لوسی شانه بالا می‌اندازد «من این را نگفتم، خودت گفتی.»

«پس من هم چمدانم را می‌بندم.»

ساعت‌ها پس از آن حادثه، دستش هنوز از سیلی‌ای که زده گزگز می‌کند. به پسر و تهدیدهایش که فکر می‌کند از خشم به خود می‌پیچد. در عین حال از خود شرم‌منده است. خودش را محکوم می‌کند. به هیچ کس درسی نداده است - به‌خصوص به پسر. تنها کاری که کرده خودش را از لوسی دورتر کرده است. دردمندی خودش را به لوسی نشان داده، و لوسی هم آشکار است چیزی که می‌بیند را دوست ندارد.

باید عذرخواهی کند. ولی نمی‌تواند. انگاری اختیارش دست خودش نیست. چیزی تو پولوکس هست که او را عصبانی می‌کند؛ چشم‌های

زشتِ ریز و کدرش، بی‌گناهِیش، و همچنین این فکر که بهش اجازه داده شده عینِ علف هرز ریشه‌هاش را به‌دور لوسی و هستی لوسی بیپچاند. اگر پولوکس دوباره به دخترش توهین کند، او هم دوباره می‌زندش. تو باید رَوشِ زندگیّت را عوض کنی! که البته او پیرتر از آن است که گوشش بدهکار این حرف‌ها باشد، که عوض شود. لوسی شاید در برابر توفان کمر خم کند؛ او نمی‌کند، نه با افتخار.

برای همین است که باید به ترزا گوش بدهد. ترزا شاید آخرین کسی باشد که بتواند نجاتش بدهد. ترزا دیگر افتخار را پشت سر گذاشته است. در برابر آفتاب سینه چاک می‌دهد؛ پیش روی خدمتکارها بانجو می‌نوازد و عین خیالش هم نیست که آن‌ها بهش پوزخند می‌زنند. آرزوهای دور و دراز دارد، و آرزوهایش را سرآواز می‌گیرد. او نمی‌خواهد بمیرد. به کلینیک که وارد می‌شود، پوشاو دست‌وپاش را جمع کرده که برود. عین دو ناآشنا با هم احوال‌پرسی می‌کنند. باورکردنی نیست روزی لخت تو بغل هم آرمیده بودند.

بو می‌پرسد «آمده‌اید سری بزنید یا این که مدتی بمانید؟»
 «تا جایی که لازم است می‌مانم، ولی نه پیش لوسی. او و من آب‌مان توی یک جوب نمی‌رود. می‌خواهم یک اتاق تو شهر برای خودم پیدا کنم.»

«می‌بخشید، مشکل کجاست؟»

«بین من و لوسی؟ هیچی، امیدوارم. چیزی نیست که نشود حلش کرد. مشکل مردمی‌اند که او میان‌شان زندگی می‌کند. من که بهشان اضافه می‌شوم، می‌شویم خیلی. خیلی تو یک محیط خیلی کوچک. عین چند تا عنکبوت تو یک قوطی.»

تصویری از دوزخ دانته تو ذهنش مجسم می‌شود: تالاب بزرگ

ستیگس که ارواح چون قارچ ازش بیرون می‌جوشند. ارواحی سراپا خشم که یک‌دیگر را می‌جونند. کیفری درخور گناه.

«منظورتان آن پسر است که آمده پیش پتروس این‌ها زندگی می‌کند؟ من که از قیافه‌اش خوشم نمی‌آید، ولی تا پتروس هست، لوسی جای نگرانی ندارد. شاید دیگر وقتش رسیده، دیوید، که کنار بکشید و کارهای لوسی را واگذار خودش بکنید. زن‌ها بسازند، می‌دانند با محیط کنار بیایند. لوسی بساز است. جوان است. پاهاش رو زمین‌اند، سفت‌تراز پاهای من و شما.»

لوسی بساز است؟ او که تا حالا همچو چیزی ندیده.
«به من می‌گویی خودت را کنار بکش. اگر از اول کنار کشیده بودم لوسی حالا کجا بود؟»

بو شاو ساکت است. یعنی می‌شود تو دیوید چیزی باشد که بو شاو می‌بیند، ولی خودش نمی‌بیند؟ حالا چون حیوان‌ها بهش اعتماد می‌کنند، دیوید هم باید بهش اعتماد کند، به درس‌هایش گوش بدهد؟ حیوان‌ها بهش اعتماد می‌کنند و او از اعتمادشان استفاده می‌کند سرشان را زیر آب می‌کند. دیوید از این چی یاد می‌گیرد؟

من و من‌کنان دنباله‌ی حرفش می‌گویند «اگر من پام را کنار بکشم و یک مصیبت تازه تو مزرعه پیش بیاد، چطور می‌توانم خودم را ببخشم؟»
بو شانه بالا می‌اندازد و آرام می‌پرسد «فکر می‌کنید مشکل این است، دیوید؟»

«نمی‌دانم. دیگر نمی‌دانم مشکل چی است. میان نسل لوسی و من انگار یک پرده افتاده، حالا کی، اصلن خبر ندارم.»
سکوتی کش‌دار می‌افتد میان‌شان.

«به هر حال، دیگر نمی‌توانم پیش لوسی بمانم، این است که دنبال یک

اتاق می‌گردم. اگر شنیدی کسی چیزی تو گراهامزتاون داشت خبرم کن. بیشتر برای این آمده بودم که بگویم آماده‌ام تو کلینیک کمک کنم.»

بوشاو می‌گوید «به یک نفر احتیاج هم هست.»

از یکی از دوست‌های بوشاو یک ماشین باری سبک می‌خرد که ۱۰۰۰ راندش را همان روز با چک می‌پردازد و ۷۰۰۰ راند بقیه‌اش را با چکی به تاریخ آخر ماه.

فروشنده می‌پرسد «می‌خواین با این باری چی کار کنین؟»

«حیوان‌ها. سگ.»

«پس باس ته شو نرده‌کشی کنین سگ‌ها نپرند بیرون. یکی را می‌شناسم می‌تواند براتان نرده بکشد.»

«سگ‌های من بیرون نمی‌پرند.»

ماشین مطابق سندش دوازده ساله است، ولی موتورش نرم و مرتب کار می‌کند. دیوید به خودش می‌گوید «به هر حال قرار نیست که تا ابد کار کند. هیچ چیز تا ابد نمی‌ماند.»

تو روزنامه‌ی گروکوت میل آگهی‌ای می‌بیند از یک اتاق نزدیک بیمارستان و اجاره‌اش می‌کند. خودش را لوری معرفی می‌کند و یک ماه اجاره را پیش می‌دهد و به صاحب‌خانه می‌گوید برای معالجه آمده گراهامزتاون. از ناخوشی‌ش حرفی نمی‌زند، ولی می‌داند زنه فکر می‌کند سرطان است.

او مثل ریگ پول خرج می‌کند. چه باک.

از یک مغازه‌ی فروش لوازم کمپینگ یک میله‌ی آب گرم‌کن، یک اجاق گاز و یک قابلمه‌ی آلومینیومی می‌خرد. آن‌ها را دارد می‌برد به اتاقش که تو راه پله زن صاحب‌خانه را می‌بیند.

«ما تو اتاق‌ها آشپزی نمی‌کنیم، آقای لوری. به خاطر آتش سوزی.»

اتاقه تاریک و خفه است و پُر از اسباب ائاثه. تشکش هم قلمبه سُلمبه است، ولی او عادت می‌کند، همان‌طور که به چیزهای دیگر عادت کرده است.

یک هم‌اتاق هم دارد، یک معلم مدرسه. موقع صبحانه باهم خوش و بشی می‌کنند، جز این دیگر با هم حرف نمی‌زنند. پس از صبحانه او می‌رود کلینیک و تمام روز آن‌جاست، هر روز، حتا یک‌شنبه‌ها.

کلینیک بیش از اتاق اجاره‌ایش می‌شود کاشانه‌اش. برمی‌دارد با یک میز و یک مبل کهنه که از شاواین‌ها می‌گیرد و یک چتر آفتابی برای ساعت‌های گرم روز، گوشه‌ی دنجی تو حیاط خلوت برای خودش درست می‌کند. اجاق گاز را می‌آورد تا چایی درست کند و قوطی‌های کنسروش - اسپاگتی با گوشت قلقلی، مارماهی و پیاز - را گرم کند. روزی دو بار حیوان‌ها را غذا می‌دهد؛ قفس‌هاشان را تمیز می‌کند و گاه باشان حرف می‌زند؛ جز این‌ها، چیز می‌خواند، چرت می‌زند یا وقت‌هایی که خودش هست و خودش، بانجوی لوسی را برمی‌دارد و آهنگی را که می‌خواهد برای ترزاگیچیولی بسازد باش می‌زند.

تا بچه به دنیا بیاید، زندگیش همین است.

یک روز صبح چشمش می‌افتد به سه تا پسر بچه که از سر دیوار سیمانی دارند نگانگاش می‌کنند. از جا بلند می‌شود؛ سگ‌ها بنا می‌کنند به پارس کردن؛ بچه‌ها می‌پرند پایین و قیل و قال کنان پا می‌گذارند به فرار. خانه که برسند چه داستان‌ها که برای گفتن ندارند از پیره‌مرد دیوانه‌ای که میان سگ‌ها نشسته برای خودش آواز می‌خواند!

البته که دیوانه. آخر چطور می‌تواند برای آن‌ها، برای پدر مادرهاشان، برای آلونک نشین‌ها توضیح بدهد که ترزا و دلبرش مگر چه کرده‌اند که سزاوار بازگردانده شدن به این دنیا باشند؟

بیست و چهار

ترزا پیراهن خواب سفید به تن پشت پنجره‌ی اتاق خواب ایستاده است. چشم می‌بندد. تاریک‌ترین دَم شب است: عمیق نفس می‌کشد، زمزمه‌ی نسیم را، و ماغ کشیدن غوک‌ها را، فرو می‌دهد. زیر لب آواز می‌خواند «بیا! بیا به‌بَرَم، تمنا دارم، بایرون من!» دست‌ها باز می‌کند و تاریکی، و هر آنچه با خود می‌آورد را، در آغوش می‌کشد.

می‌خواهد او با باد بیاید، دست‌ها دورش حلقه کند، صورت در گودی پستان‌هاش پنهان کند. یا این که سپیده‌دمان بیاید، چون خورشید - خدا در افق پیدا شود و تابش گرم خود بر او بپاشد. باری، به هر حال بازگشت او را می‌خواهد.

دیوید نشسته پشت میزش توی سگ‌سرا، به فرود منحنی اندوه‌بار خواهش ترزا، رو به تاریکی، گوش سپرده است. ترزا روزهای دشواری را می‌گذراند، دردمند است، خواب به چشم‌اش نیامده است، از زور تمنا نزار شده است. می‌خواهد نجات پیدا کند، از درد، از گرمای تابستان، از ویلای گامبا، از خُلق بد پدر، از همه چیز.

ترزا می‌رود ماندولین را از روی صندلی بر می‌دارد. مثل بچه بغلش

می‌کند، برمی‌گردد طرف پنجره. ماندولین توی بغلش به نرمی دلنگ و دولونگ می‌کند، جوری که انگار نمی‌خواهد پدر پیر را بیدار کند. و بانجو، توی آن سرای پَرت در ته آفریقا، دلنگ و دولونگ می‌نالد.

دیوید به رُزالیند گفته بود برام سرگرمی ست، یک‌جور تفنن. چه دروغی. اپرا سرگرمی نیست، حالا دیگر نه. اپرا شب و روزش را گرفته است.

به هر حال اپرای شب‌های بایرون با این که لحظه‌های جسته‌گریخته خوبی دارد، کارش به‌جایی نمی‌رسد. نه اتفاقی، نه پیش‌رفت حوادثی، فقط نغمه‌ای کش‌دار و لرزان که ترزا به فضای خالی پرتاب می‌کند، فضایی که آه و ناله‌های بایرون از بیرون صحنه، لکه‌لکه در آن می‌نشینند. شوهر و آن یکی معشوقه‌ی دیگر، رقیب، فراموش شده‌اند، می‌شده اصلن هم نباشند. جوشش تغزلی شاید در او نمرده باشد، ولی از پس دهه‌ها گرسنگی کشیدن آنی که از مَگاک برمی‌آید، بی‌رمق و فسرده است و خوار. دیوید مایه‌های موسیقایی‌اش را ندارد، توان لازم برای برکشیدن بایرون در ایتالیا از راه یکنواختی که از آغاز در آن روان بوده را ندارد. این اپرا شده عین کاری که یک خواب‌گرد می‌توانسته‌اش بنویسد.

دیوید آه می‌کشد. خوشا بازگشت پیروزمندانه به جامعه در مقام سازنده‌ی اپرای مجلسی کوچکی نامتعارف. ولی این‌جور نخواهد شد. بهتر است دل به امید معتدل‌تری ببندد: تا مگر از میان خم و پیچ صدا، نغمه‌ای اصیل از تمنای جاودان، پرنده‌وار به پرواز درآید. او بازشناسی این نغمه را به عالمان آینده وا می‌گذارد، اگر تا آن موقع عالمی مانده باشد. چرا که او خود این نغمه را - آن‌گاه که بیاید، اگر که بیاید، نمی‌شنود. او چندان از هنر و کارهای هنری می‌داند که چنان انتظاری نداشته باشد. گرچه برای لوسی خوب می‌بود که در زندگی‌اش شاهده‌ی بر ارزش‌مندی او بشنود و نظر بهتری به او پیدا کند.

طفلکی ترزا! طفلکی دختر دردمند! دیوید او را از گور بیرون کشیده و وعده‌ی زندگی دیگری‌ش داده است، ولی حالا دارد وعده‌شکنی می‌کند. دیوید امیدوار است ترزا چندان خوشدل باشد که او را ببخشد.

از میان سگ‌هایی که تو قفس نگه‌داری می‌شوند یکی هست که او بهش دلبستگی خاصی پیدا کرده است. سگ نر جوانی که پای چپ عقبی‌ش ورچروکیده و او به دنبال می‌کشدش. شاید مادرزادی باشد. تا حالا هیچ کس نیامده بخواندش. روزگار مرحمتش دارد به سر می‌رسد و به همین زودی‌ها سوزن به خدمتش می‌رسد.

گاه هنگام خواندن یا نوشتن از قفس بیرون می‌آوردش تا با آن طرز عجیب و غریبش برای خودش توی حیاط جست و خیز کند یا بگیرد پیش پای او بخوابد. سگ به هیچ وجه مال او نیست؛ او حواسش بوده که اسمی روش نگذارد (گرچه بوشاو اسمش را گذاشته سه‌پاه)؛ با این حال می‌بیند سگ بی‌دریغ محبت نثارش می‌کند. سگ او را سرخودی و بی‌چون و چرا کرده مال خودش؛ دیوید می‌داند سگ حاضر است به خاطر او بمیرد.

سگ شیفته‌ی نوای بانجو شده. دیوید دلنگ‌دلنگ سیم‌ها را که درمی‌آورد، سگ بلند می‌شود می‌نشیند، سر راست می‌گیرد، گوش می‌دهد. آهنگ ترزا را که سر آواز می‌دهد و آوازش سرشار از احساس که می‌شود (جوری که انگار حنجره‌اش تنگ‌تر می‌شود و کوبش خون را توی گلوش حس می‌کند)، سگ لب‌هاش را می‌لیسد و انگار حال و دمی‌ست که او هم زیر آواز بزند، یا زوزه سر بدهد.

یعنی دیوید جرئت می‌کند سگ را وارد نمایش کند و بگذاردش در فاصله‌ی بیت‌های ترزای شکسته‌دل شکایت خود به آسمان‌ها ببرد؟ چرا که نه؟ لابد در کاری که هرگز به نمایش درنخواهد آمد هر چیزی مُجاز است.

صبح‌های شنبه قرار گذاشته‌اند برود دونکین سکوویر سرِ بساطی کمک
لوسی. بعد می‌بردش باهم ناهار می‌خورند.

لوسی دارد کم‌کم سنگین احوال می‌شود. قیافه‌اش آرام و به خود
واگرفته است. هنوز پیدا نیست که آبستن باشد؛ ولی اگر او نشانه‌هاش را
دیده باشد، تا کی می‌شود این نشانه‌ها از چشم‌های عقاب‌وار دخترهای
گراهامزتاون دور بمانند؟

می‌پرسد «کار و بار پتروس چطور پیش می‌رود؟»
«خانه‌اش تمام شده، فقط سقف‌هاش مانده و لوله کشی‌ش. کم‌کم
می‌روند توش می‌نشینند.»

«بچه‌شان چی؟ مگر همین روزها به دنیا نمی‌آید؟»
«چرا، هفته‌ی دیگر. خوب فکر همه چی را کرده‌اند.»
«پتروس دیگر هیچ اشاره‌ای نکرده؟»
«اشاره؟»

«درباره‌ی وضعیت. درباره‌ی جایی که برات در نظر گرفته.»
«نه.»

«شاید بچه» - بسیار مبهم به دخترش، به بدنش، اشاره می‌کند - «که
به دنیا بیاد اوضاع فرق کند. بالاخره بچه‌ی همین آب و خاک است. این
را که نمی‌توانند منکرش بشوند.»
مدتی طولانی سکوت می‌کنند.
«هنوز دوستش داری؟»

گرچه این کلمه‌ها، کلمه‌های او هستند، از دهن او بیرون آمده‌اند،
مایه‌ی تعجبش می‌شوند.

«بچه را می‌گویی؟ نه. چطوری می‌توانم دوستش داشته باشم؟ ولی
دوستش خواهم داشت. دوست داشتن کم‌کم پیدا می‌شود - مادرِ طبیعت

کار خودش را می‌کند. تصمیم گرفته‌ام مادر خوبی باشم، دیوید. مادر خوب و آدم خوب. تو هم باید سعی کنی آدم خوبی باشی.»
از من دیگر گذشته. من زندانی پیری‌ام که دارد حبسی‌ش را می‌کشد. ولی تو راحت را ادامه بده. راحت درست است.»

آدم خوب. تصمیم بدی نیست، در روزگار سختی.
بنا بر توافقی ناگفته، عجالتن، به مزرعه‌ی دخترش نمی‌رود. درعین حال، هفته‌ای یک روز سری به جاده‌ی کنتون می‌زند، ماشین باری را سر راه ورود به مزرعه نگه می‌دارد، و باقی راه را پیاده می‌رود، از راه می‌زند بیرون و می‌افتد تو بیابان.

از سر آخرین تپه، چشمش به مزرعه می‌افتد: خانه‌ی قدیمی، باصلابت مثل همیشه، استبل‌ها، خانه‌ی جدید پتروس، آبگیر قدیمی که دیوید نقطه‌هایی روش می‌بیند که باید همان مرغابی‌ها باشند، و نقطه‌های درشت‌تری که باید غازهای وحشی، همان مهمانان از دور آمده‌ی لوسی باشند.

از این فاصله، بستر گل‌ها ردیف به‌ردیف رنگ‌های فشرده‌ای می‌نمایند زرشکی، آبی روشن، و سرخ. فصل فصلِ گل‌دادن است. زنبورها دارند لابد عرش را سیر می‌کنند.

نه از پتروس اثری هست و نه از زنش یا شغال بچه‌ای که باشان همپایی می‌کند. ولی لوسی لابه‌لای گل‌ها مشغول است؛ دیوید از تپه که سرازیر می‌شود سگه، کتی، را هم می‌بیند، لکه‌ای حنایی روشن تو باریکه راه کنار دست لوسی.

دیوید می‌رسد به حصار و می‌ایستد. لوسی که پشتش به اوست، متوجه‌اش نمی‌شود. پیرهن تابستانی رنگ و رو رفته‌ای پوشیده، چکمه پاش است و کلاه حصیری لبه پهنی سرش. خم که می‌شود تا بچیند یا

وجین کند یا ببندد، دیوید پوست شیری رنگ و رگ‌های آبی و زردپی‌های پهن و ظریف پشت زانوهاش را می‌بیند، نازیباتر از هر جای دیگر بدن زن، کم جلوه‌تر از همه و از این‌رو دوست داشتنی‌ترین.

لوسی قد راست می‌کند، کش و قوسی می‌رود، از نو خم می‌شود. کار مزرعه؛ مشغله‌های کشاورزی، کهن. دخترش دارد کشاورز می‌شود.

لوسی هنوز نفهمیده او آن جاست. سگه هم انگاری دارد چرتی می‌زند. خوب دیگر: روزی روزگاری لوسی جَنینکی بود توی بدن مادرش، حالا این جاست، قرص و قایم ایستاده برجا، قرص و قایم‌تر از همه‌ی زندگی او. بخت اگر یارش باشد، عمر درازی خواهد کرد، مدت‌ها پس از او. او که بمیرد، لوسی، بخت اگر یارش باشد، همچنان این‌جا خواهد بود و در بستر گل‌ها به کار مشغول. و از اندرونش هستی دیگری سر برخواهد آورد، که بخت اگر یارش باشد، همان قدر قرص و قایم خواهد بود و همان قدر دراز عمر. و همین جور رشته‌وار هستی پس هستی خواهد آمد و سهم او، دَهِش او، در آن بی‌امان کم و کم‌تر خواهد شد تا آن که فراموش شود.

پدربزرگ. مثل یوسف. کی باور می‌کند! آخر کدام دختر خوشگلی می‌آید با پدر بزرگی برود تو تخت‌خواب؟

آهسته اسمش را صدامی‌زند «لوسی!»

لوسی نمی‌شنود.

پدر بزرگ بودن به چه معناست؟ او با آن که نهایت سعی‌اش را کرده، پدر چندان به دردخوری نبوده است. پدر بزرگ بودنش هم حتمن از حد میانگین پایین‌تر خواهد بود. او از فضیلت‌های پیری، شکیبایی و مهربانی و آرامش، بی‌بهره است. ولی شاید با از دست رفتن فضیلت‌های دیگری چون عشق، آن فضیلت‌ها پیداشان شود. او باید نگاه دیگری به ویکتور هوگو، این شاعر پدربزرگ‌ها، بیندازد. شاید چیزهایی باشد که بیاموزد.

باد می‌افتد. چند لحظه‌ای هیچ چیزی نمی‌جمد و او آرزو می‌کند ای کاش این لحظه‌ها تا ابد می‌پاییدند: آن آفتاب ملایم، آن آرامش بعد از ظهر، گردش زنبورها توی گلزار؛ و در کانون این تابلو زنی جوان، تازه آبستن و کلاه‌حصیری به‌سر. صحنه‌ای آراسته برای نقاش‌هایی چون سَرِجَنَت^۱ و بونار^۲. بچه شهری‌هایی مثل او؛ ولی حتا بچه شهری‌ها هم می‌توانند زیبایی را درک کنند و از دیدنش نفس‌شان بند بیاید.

راستش او با آن که آن‌همه وردزورث خوانده بود، تا به حال به چشم‌انداز زندگی روستایی نگاه نینداخته بود. نه به چیزی جز به دخترهای خوشگل؛ و این او را به کجا رسانده است؟ یعنی بازآموزی نگاه، دیگر برای او دیر شده‌است؟

سینه صاف می‌کند و بلندتر می‌گوید «لوسی!»
 طلسم شکسته شده‌است. لوسی قد راست می‌کند، برمی‌گردد، نه تمام.
 و لبخند می‌زند و می‌گوید «سلام، نشنیدم آمدی.»
 کتی سر بلند می‌کند و نزدیک‌بینانه به او خیره می‌شود.
 دیوید از روی حصار رد می‌شود. کتی کشان‌کشان می‌آید نزدیک او و پاهاش را بو می‌کشد.

لوسی می‌پرسد «پس ماشینت کو؟» صورتش از کار، شاید هم کم‌کی از گرما، گل‌انداخته است. ناگهان به نظرش لوسی زنی شده سراپا تندرستی.
 «پارک کردم پیاده آمدم.»

«می‌خواهی بیایی تو یک چایی بخوریم؟»
 لوسی جووری تعارفش می‌کند که انگاری مهمان است. چه خوب. دیدار، در مقام یک مهمان: پایه و اساسی جدید، آغازی نو.

۱. نقاش آمریکایی (۱۹۲۵-۱۸۵۶). م

۲. نقاش فرانسوی (۱۹۴۷-۱۸۶۷). م

دوباره یک‌شنبه شده. او و بوشاو سرگرم کار روزانه‌شان‌اند. او گربه‌ها را، و بعد سگ‌ها را، یکی‌یکی می‌آورد: پیرها، کورها، چلاق‌ها، مُثله شده‌ها، همچنین جوان‌ها، سالم‌ها - همه‌ی آن‌هایی که دیگر کارشان تمام است. بوشاو یکی‌یکی دست به سر و گوش‌شان می‌کشد، باشان حرف می‌زند، آرام‌شان می‌کند و می‌کشدشان، بعد کنار می‌کشد و دیوید را تماشا می‌کند که لاشه‌ها را تو کیسه‌های سیاه پلاستیکی می‌کند و سر کیسه‌ها را گره می‌زند.

او و بو با هم حرفی نمی‌زنند. او دیگر از بو یاد گرفته که همه‌ی حواسش را به حیوانی که دارند می‌کشند متوجه کند تا به او چیزی را بدهد که دیگر سختش نیست آن را به نام درستش بنامد: عشق.

سر آخرین کیسه را می‌بندد و می‌بردش دم در. بیست و سه. فقط آن سگ جوان باقی مانده، همانی که از موسیقی خوشش می‌آید، همانی که اگر نیمچه فرصتی بهش داده شده بود، شلنگ‌انداز به دنبال دوست‌هاش آمده بود تو کلینیک و تو اتاق عمل با آن میز رویه فلزش، همان اتاقی که بوهای غلیظ و درهم برهم هنوز توش مانده‌اند، یکی‌شان بویی که سگه تا به حال در زندگی حسش نکرده است: بوی واپسین دم، بوی فرارِ خوشِ روح که رها می‌شود.

چیزی که سگه سر در نخواهد آورد، چیزی که پوزه‌اش برایش نخواهد گفت، این است که چطور می‌شود وارد اتاقی به‌ظاهر معمولی شد و دیگر هرگز ازش بیرون نیامد. توی این اتاق اتفاقی رخ می‌دهد نگفتنی: در این جا روح از تن واکنده می‌شود؛ دمی در هوا می‌ماند، تاب و پیچ می‌خورد؛ بعد بیرون مکیده می‌شود و ناپدید. این اتاق از فهم او به‌دور است، اتاقی که اتاق نیست مگر سوراخی‌ست که هستی از توش به‌در می‌شود.

بوشاو یک‌بار گفته بود هر دفعه سخت‌تر می‌شود. سخت‌تر، ولی

آسان تر هم. آدمِ عادت می‌کند که چیزها سخت‌تر بشوند؛ دیگر تعجب نمی‌کند که چیزی که پیشتر سخت‌ترین چیزی بود که می‌شد تصورش را کرد، باز هم سخت بشود. دیوید، اگر بخواهد، می‌تواند آن سگ جوان را یک هفته‌ی دیگر زنده بگذارد. ولی زمانی می‌رسد که دیگر نمی‌شود ازش فرار کرد و باید با خود ببرش (شاید توی بغل، شاید به‌خاطر او این کار را بکند) به اتاق عملِ بو و نوازشش کند و پشم‌هاش را کنار بزند تا سوزن بتواند رگ را پیدا کند، و به نجوا باش حرف بزند و دلگرمیش بدهد تا دمی که پاهاش به طرز حیرت‌آوری خم بردارند؛ آن وقت، روحش که بیرون شد، جمع‌اش کند و توی کیسه‌ای ببرش، و فرداش کیسه را به آتش بسپارد و مواظب باشد که بسوزد، خوب بسوزد. دیوید این همه را به‌خاطر او انجام می‌دهد، وقتش که برسد. کار ناچیزی ست، از ناچیز هم ناچیزتر: هیچ.

دیوید می‌آید توی اتاق. بو می‌پرسد «این آخری بود؟»
«یکی دیگر هم هست.»

در قفس را باز می‌کند، خم می‌شود دست دراز می‌کند و می‌گوید «بیا.»
سگه عقبه‌ی علیش را می‌جمباند، صورت دیوید را بو می‌کشد، گونه‌هاش را می‌لیسد، لب‌هاش را، گوش‌هاش را. دیوید جلوش را نمی‌گیرد «بیا.»

برّه‌وار توی بغل به اتاق عمل می‌بردش. بوشاو می‌گوید «فکر می‌کردم می‌خواهی یک هفته‌ی دیگر هم نگه‌ش داری.»

خلاصش می‌کنی؟
«آره، خلاصش می‌کنم.»

سپیدی این صفحه برای توست...



ن — ش — ر — م — ه — ر — ی

منتشر کرده است:

ادبیات ترجمه

رمان

کولی‌ها هم عاشق می‌شوند • واسینی الأعرج؛ ترجمه‌ی سید حمیدرضا مهاجرانی
زینت • نوال السعداوی؛ ترجمه‌ی سید حمیدرضا مهاجرانی
گربه‌های پرنده • احمد خلفانی
زن نامی ندارد • دویگو آسنا؛ ترجمه‌ی یاسمن پوری
بازگشت روح آب • پیه تلا، ترجمه‌ی مهدی خاکی
افسونگر، ناباکوف و شادی • لیلی اعظم زنگنه، ترجمه‌ی رضا پور اسماعیل
خانه‌ی سیاهان • محمد حیاوی، ترجمه‌ی علی حسین‌نژاد
سرای شب‌بندر • محمد حیاوی، ترجمه‌ی غسان حمدان
پرنده شب • اینگه بورک بایر، ترجمه‌ی گلناز غبرایی
حرامزاده‌ی استانبولی • الیف شافاک، ترجمه‌ی گلناز غبرایی
گوآپا • سلیم حداد، ترجمه‌ی فرزاد کوهسار
سودایی • جی ام. کوتسی، ترجمه‌ی محسن مینوخرد
مجازات غزه • گیدئون لوی، ترجمه‌ی فرهاد مهدوی

داستان بلند

آلتس لند • دورته هانس، ترجمه‌ی گلناز غبرایی
زن تخم مرغی • لیندا دی. کرینو، ترجمه‌ی میم. دمام
گنگستر • کلایو کاسلر و جاستین اسکات، ترجمه‌ی فریده چاجی

داستان فارسی

رمان

تربیت‌کننده‌ی سگ‌ماهی • احمد آرام
ناسراندازان • ماه دوران معیری

زندگی در تابوت‌های شرقی • پژار ملکی
موش‌ها بال ندارند • آرش خوش صفا
انجل لیدیز • خسرو دوامی
سال‌های سربی بی‌پایان • علیرضا اکبری
پسر عربی • مرتضی کربلایی‌لو
همه ما شریک جرم هستیم • حمید حامد
همه چیز درست بود و به اندازه • سپیده محمودی دانالو
گنبدهای قرمز دوست‌داشتنی • فاطمه کلانتری (صحرا)
خاطرات آسفالت • میلاد ظریف
تهران در آغوش برلین • فرزانه سید سعیدی
رویای ایرانی • انوشه منادی
آخ • فاطمه میرعبداللہی
زیر درخت دابلین • پرهام مطبوع
عقرب‌کشی (ماه‌پیشانی) • شهریار مندنی‌پور
مادیان سرکش • مژده شبان
انتقام با احترام گرفته شد • امین کاظمی
شروه • ماندانا انصاری
اهالی خانه پدری • علی‌اصغر راشدان
حضور در مجلس ختم خود • علی‌اصغر راشدان
تادانو • محمدرضا سالاری
ویرانگران • رضا اغنمی
تا آخرین مین زمین • عیسی بازیار
همسرم آهو خانم و دوست‌دخترهای من • سوسن غفیار
خودسر • بهرام مرادی
طلا • بهار بهزاد
دندان‌ها را یک روایت آشفته • مظاهر شهامت
دوار • میثم علیپور
هنوز از اکالیپتوس‌های یونسکو خون می‌چکد • عیسی بازیار
آن‌سوی چهره‌ها • رضا اغنمی
الیشا • فرزانه حوری
بوته‌های تمشک (والش کله) • محمد خوش‌ذوق
سندروم اولیس • رعنا سلیمانی

پیش از تریدید • فهیمه فرسایی
بگذار زنده بمانم • بردیا حدادی
مریم مجدلیّه • حسین دولت‌آبادی
توکای آبی • حامد اسماعیلیون
شب جمعه ایرانی • جواد پویان
آنها دیگر از آن ایستگاه نگذشته‌اند • مهدی مرعشی
خانه‌بان • مریم دهخدایی
گذار (در سه جلد) • حسین دولت‌آبادی
ما بچه‌های خوب امیریه • علیرضا نوری‌زاده
چشم باز و گوش باز • زکریا هاشمی
لیورا • فریبا صدیقیم
سلام لندن • شیوا شکوری
اوروبروس • سپیده زمانی
اثر انگشت • رئوف مرادی
کبودان • حسین دولت‌آبادی
خون اژدها • حسین دولت‌آبادی
مرداب • رضا اغنمی
باد سرخ • حسین دولت‌آبادی
چوبین در • حسین دولت‌آبادی
ایستگاه باستیل • حسین دولت‌آبادی
اشک‌های تورنتو • سیامک هروی
سرزمین جمیله • سیامک هروی
گرداب سیاه • سیامک هروی
بوی بهی • سیامک هروی
سیب را بچین • لیلی ناهیدی‌آذر

داستان بلند

دوگانه‌ی زنی که خوابش نمی‌برد • آزاده دواچی
ماه تا چاه • حسین آتش‌پرور
خانه پدری • علی‌اصغر راشدان
پنج زن • محمد عبّدی
دهان‌شدگی • بهناز باقری

مجموعه داستان کوتاه

- صفر بهتر از هیچ است • علی اصغر غفوری
- از درون گذشته • فریدون نجفی
- پاچراغ • علی اصغر راشدان
- خانه غزل خانم • علی اصغر راشدان
- هوس ماهی سفید در مرداب • بهار بهروز گهر
- حضرنامه ابرقو • رسول نفیسی؛ تصویرگر: بابک گرمچی
- داستان‌های سوسمارنشان • گردآورنده: رضیه انصاری
- قصص الحيوانات • هادی طاهری
- انصراف از نقره‌شویی • آرش تهرانی
- جزیره‌ای‌ها • نازی عظیمی
- حجم ناتمام عشق • ترانه مومنی
- خب، یک چیزی بگویید! • خلیل نیک‌پور
- مجسمه‌ساز فلورانس • هادی طاهری
- حسن آباد • حمید فلاحی
- نیلاپرتوی • مهسا عباسی
- بعد از آن سال‌ها • حسن حسام
- کارنامه احیاء • حسن حسام
- روزچهل و یکم • هلیا حمزه
- مردگان سرزمین یخ‌زده • بهار بهروز گهر
- در من زنی زندگی می‌کند • مژده شبان
- القبای گورکن‌ها • هادی کیکاووسی
- روزی که مادر سگ شدم • نوشابه امیری
- هلنا گذاشت و رفت • سانا نیکی‌یوس
- مردی آن‌ور خیابان زیر درخت • بهرام مرادی
- خنده در خانه‌ی تنهایی • بهرام مرادی
- آن زن بی‌آنکه بخواند گفت خدا حافظ و دختری بنام بی‌بی بوتول دزفولی • عزت‌گوشه‌گیر
- روزی روزگاری رشت • مهکامه رحیم‌زاده
- داستانی برای مردگان • رضا نجفی
- گرد بیشه • رضا مکوندی
- کلاغ‌های پایتخت • لیلا اورند



MEHRI PUBLICATION

Novel, Translation literature * 15

Disgrace

J.M.Coetzee

Translated by Mohsen Minoukherad

British Library Cataloguing Publication Data:
A catalogue record for this book is available from
the British Library | ISBN: 978-1-915029-81-2|
|Second Published Summer 2021| 282 Pages|
|Printed in the United Kingdom|

|Book Design: Mehri Studio|
|Cover painting: Fatemeh TakhtKeshian|

Copyright © Mohsen Minoukherad.
© 2021 by Mehri Publication Ltd. \ London.
All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or
transmitted in any form or by any means,
electronic or mechanical, including
photocopying and recording, or
in any information storage or
retrieval system without the
prior written permission
of Mehri Publication.



www.mehripublication.com
info@mehripublication.com

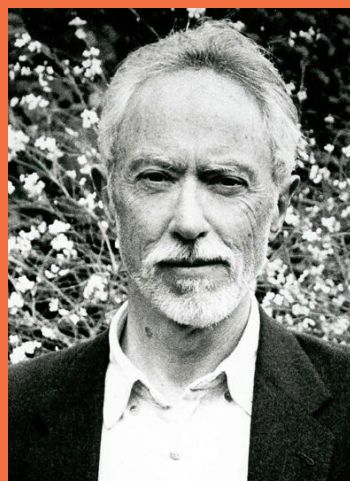


DISGRACE

J.M.Coetzee

Translated by
Mohsen Minoukherad

جی.ام. کوتسی در تاریخ ۹ فوریه ۱۹۴۰ میلادی در کیپ تاون آفریقای جنوبی زاده شد. علاوه بر جایزه نوبل ۲۰۰۳ که به پاس مجموعه فعالیت‌های ادبی‌اش به وی اعطاء شد، تاکنون یازده جایزه ادبی دیگر نیز به آثار او تعلق گرفته است که مهم‌ترین‌شان از این قرارند: جایزه CAN، جایزه اول ادبی آفریقای جنوبی (سه بار)، جایزه بوکر (دو بار)، به خاطر کتاب زندگی و زمانه مایکل ک)، جایزه فمینا برای رمان خارجی (به خاطر کتاب زندگی و زمانه مایکل ک)، جایزه اورشلیم، جایزه ادبی لانان، جایزه بین‌المللی رمان از نشریه آیریش تایمز و جایزه نویسندگان کشورهای مشترک‌المنافع.



DISGRACE

J.M. Coetzee

Translated by
Mohsen Minoukherad

تعجب می‌کند که هفته‌ای نود دقیقه معاشرت با زن بس است تا خوش‌حالش کند، اوایی که همیشه فکر می‌کرد نیازمند همسر و خانه و زناشویی ست. معلوم می‌شود نیازهایش درواقع کوچک‌اند و گذرا، عین نیازهای یک پروانه. احساسات تند و تیزی در کار نیست، هر چه که هست بس ژرف است و حدس نازدنی: بَم‌نواای خشنودی، مثل زمزمه‌ی ترافیک که شهرنشینان را خواب می‌کند، یا همچون سکوت شب در گوش روستانشینان.



www.mehripublication.com